

انتشارات دانشگاه تهران

۱۲۳۸/۵

گنجینهٔ سخن

پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان

جلد پنجم

از سراج ارموی تا عمادالدین محمود

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گنجینهٔ سخن

جلد پنجم

به مناسبت چهلمین سالگرد بنیاد دانشگاه تهران



انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۲۳۸/۵

شمارهٔ مسلسل ۱۷۴۹

گنجینهٔ ادبیات فارسی

تهران ۱۳۵۳

گنجینهٔ سُخن

پارسی نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان

جلد پنجم

از سراج ارموی تا عمادالدین محمود

تألیف

دکتر ذبیح الله صفا

استاد ممتاز دانشگاه تهران

ناشر
مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ وصحافی این کتاب در آبان ماه ۱۳۵۳
در چاپخانهٔ مؤسسه انتشارات وچاپ دانشگاه تهران به پایان رسید.

بها : ۲۴۰ ریال

فهرست مطالب

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۱۱۹- سِراجِ اُرْمَوی

سراج‌الدین ابوالثنا محمود بن ابی‌بکر بن احمد الارموی از دانشمندان و نویسندگان معروف قرن هفتم هجری (قرن سیزدهم میلادی) است. وی بسال ۵۹۴ ﻫ. (۱۱۹۷ میلادی) در شهر اورمیه (= رضائیهٔ کنونی) ولادت یافت و همانجا بتحصیل علوم پرداخت و سپس چندی در موصل و دمشق زیست و آنگاه بآسیای صغیر که در ظل حکومت سلاجقهٔ آن دیار بود، رفت و در شهر قونیه سکونت گزید و منصب قاضی‌القضاتی آن شهر یافت و در همان حال مسند تعلیم و تدریس داشت و محل رجوع اکابر و فضلاء زمان خود و مورد توجه عزالدین کیکاوس ثانی (متوفی بسال ۶۵۵ ﻫ.) و رکن‌الدین قلج‌ارسلان رابع (م ۶۶۶ ﻫ.) و غیاث‌الدین کیخسرو ثالث (م ۶۸۲ ﻫ.) بود. اهمیتش بیشتر در منطق و حکمت و فقه و تفسیر وحدیث واخلاق‌است ودراین فنون تألیفات مشهوری بتازی و بپارسی دارد وازآنجمله دوکتاب معتبر بپارسی‌است یکی بنام لطائف‌الحکمة در مباحث مختلفی از حکمت و کلام و دیگر مجمل‌الحکمة که ترجمه و تلخیصی‌است از رسائل اخوان‌الصفا و خلان‌الوفا. وفات‌او بسال ۶۸۲ هجری (= ۱۲۸۳ میلادی) در قونیه اتفاق افتاد[۱].

۱- دربارهٔ احوال و آثار و مقامات علمی او رجوع کنید به مجلد سوم ازتاریخ ادبیات در ایران تألیف محرر این سطور، صحایف ۲۴۳-۲۴۴ و ۱۲۲۰-۱۲۲۳.

حسن خلق*

بدانکه عاقل باید که افعال و اخلاق او بر وفق مصلحت نفس او و مصلحت نفس عالم باشد. و آن بدان باشد که هر فعلی که مستحسن باشد در مُباشَرَتِ[۱] آن مُسارَعَت[۲] نماید و هر فعلی که مُستَقبَح[۳] باشد از آن اِجتناب و تَحَرُّز[۴] نماید. و همچنان هر خُلقی که مُستَحسَن باشد چنان کند که آن خُلق اورا ملکه گردد چون حِلم و سخا و مُرُوَّت و انصاف و آنچه بدان ماند، و هر خُلقِ رَدیّ[۵] و مُستقبح از خود دور کند و چنان سازد که بقدر امکان ضد آن خُلق در وی ثابت باشد.

و هرگاه که چنین کند حکم او بر خود بر وَجهِ معدلت باشد و مصلحت شخصی و مصلحت عالَم که بدو تعلّق دارد حاصل باشد.

بدانکه حُسْن و قُبْحِ افعال و اخلاق بر سه قسم است:

قسم اوّل آنست که حُسن و قُبْح آن افعال و اخلاق ظاهر باشد چون حُسن علم و قُبْح جهل، و حسن عدل و قبح ظلم، و چون حسن صدقِ نافع و قبح کذبِ ضارّ[۶]. زیرا که هرکس بداند که علم و عدل و صدق نافع حسن است و جهل و ظلم و کذب ضارّ قبیح است.

قسم دوم آنست که حسن و قبح ایشان ظاهر نبود ولکن عاقل متمکّن باشد از

---

* منقول از لطائف الحکمه، تهران، ۱۳۵۱ بتصحیح آقای دکتر یوسفی، ص ۱۶۷ ببعد.

۱ - مباشرت: شروع کردن و انجام دادن کاری

۲ - مسارعت: شتاب کردن

۳ - مستقبح: زشت، آنچه زشت تلقی شود، قبیح

۴ - تحرز: دوری جستن، اجتناب کردن

۵ - ردی: بد، بی‌قدر، پست

۶ - ضار: زیان‌آور، زیان انگیز

دانستن حسن و قبح ایشان بواسطهٔ نظر و فکرت چون حُسن ِ صدق ِ ضارّ و قُبح ِ کذب ِ نافع. زیراکه هریک ازین دو مشتملست بروجهی از وجوه قبح، زیرا صدق از آن وجه که صدق است حسن است، و از آن وجه که ضارّ است قبیح، و کذب نافع از آن وجه که کذب است قبیح است و از آن وجه که نافع است حسن است. پس عاقل چون نظر کند، اگر جهت حسن راجح[1] آید برجهت قبح، بحسن آن حکم کند و بمباشرت درآرد، واگر جهت قبح راجح آید برجهت حسن، بقبح آن حکم کند و از آن احتراز کند.

قسم سوم آنست که حسن و قبح آن ظاهر نبود و عاقل متمکّن نبود از معرفت حسن و قبح آن افعال و اخلاق، بلکه شرع تعریف کند حسن و قبح آنرا، چون حسن روزهٔ روز آخرین ِ رمضان و قبح روزهٔ روز اوّلین ِ شوّال، زیراکه دو روز بیکدیگر متّصل اند و درماهیت زمانی متساوی اند، لکن چون شرع روزهٔ روز آخرین رمضان واجب کرد و روزهٔ روز اوّل شوّال حرام کرد، معلوم شد که آن حسن است و این قُبح.

وچون این مقدّمه معلوم شد گوییم بدانکه هرچه شرع بر آن وارد بود آن حُسن باشد، و هرچه شرع از آن منع کرده باشد آن قُبح بود. و هرگز چیزی که عقل حکم کند بحسن آن، شرع از آن منع نکند مگر که چیزی بود که آن دو وجه دارد: وجهی از آن جهت ِ حسن بود، و وجهی دیگر جهت ِ قبح، و جهت قبح راجح بود برجهت حسن، لکن جهت قبح خفیّ[2] باشد. وچون عاقل نظر کند بداند که اگرچه جهت قُبح راجح است برجهت حسن، لکن شرع از آن منع کند، لاجرم معلوم شود که آن فعل قبیح است ومباشرت نشاید کرد، چون ملاهی. وچون معلوم شد که هرچه شرع یا بحسن یا بقبح او حکم کند بحقیقت حسن و قبح آن باشد، پس باید آدمی جملهٔ افعال و اخلاق خود از شرع مطهّر حاصل کند و جز متابعت شرع نکند و باقی امور ازخود دور کند تا نجات دنیا و آخرت یابد.

۱ - راجح : برتر ، دارای رجحان
۲ - خفی : پنهان

بدانکه افعال مُکَلَّف بحسب حکم شرعی پنج قسم است : واجب، ومُحَرَّم ، ومندوب[1] ، ومکروه ، ومباح .

واجب آن بود که شرع ترغیب کرده باشد بفعل آن بتعلیق ثواب بفعلش، ومنع کرده باشد از ترکش بتعلیق عِقاب بترکش چون پنج نماز هر روز و روزهٔ ماه رمضان وآنچه بدان ماند .

مُحَرَّم آن بود که برخلاف این باشد ازفعلش بتعلیق عقاب بفعلش، وترغیب کرده باشد بترك آن بتعلیق ثواب بترکش چون زنا و شرب خمر وسِرقه وقَطْعِ طریق وآنچه بدان ماند .

ومَنْدُوب آن بود که ترغیب کرده باشد بفعلش بتعلیق ثواب ولکن منع نکرده باشد ازترکش .

ومکروه برخلاف این بود، ترغیب کرده باشد بتعلیق ثواب بترکش ، ومنع نکرده باشد ازفعلش .

ومباح آن بود که نه منع ازفعل وترکش کرده باشد ونه ترغیب چون اکل وشرب نه در وقت اضطرار که آن واجب است، ونه دروقت تبذیر واسراف که آن مُحَرَّم است.

وبدانکه واجبات اسلام آنست که درحدیث اعرابی مذکوراست. چنانکه روایت کرده اند که اعرابی بنزد مصطفی آمد علیه السّلام وپرسید از واجبات اسلام . مصطفی گفت که آنکه گواهی دهی که خدای یکی است ، ومحمّد رسول اوست . گفت دیگر ؟ گفت : آنکه هرشبانه روز پنج نماز بگزاری . گفت دیگر ؟ گفت : زکٰوة بدهی . گفت دیگر ؟ گفت : در رمضان روزه داری . گفت دیگر؟ گفت که حجّ بکنی چون بتوانی . گفت دیگر؟ گفت نه مگر بطوع ورغبت خود بکنی ، این جمله واجبست برعین هرکسی ، واین رافرض عین گویند. وواجبات دیگرهست که آنرافرض کفایت خوانندوفرض کفایت آن بود که جملهٔ مکلّفان بدان مخاطب باشند ولکن عین آن شخص مقصودنباشد بخطاب

۱- مندوب : خوانده شده ، کار خوانده شده بسوی آن و در اینجا معنی دوم مرادست.

بلکه مقصود نفس آن فعل بود از هرکه صادر شود، وچون بعضی از آن اشخاص آن فعل بکنند تکلیف از همه ساقط گردد چون نماز جنازه وتجهیز مردگان و غزو و جهاد کردن زیرا که مقصود از جهاد اِعلای کلمت اسلام است ودفع عدوّ دین وقهر ایشانست وچون این مقصود از طائفه‌یی حاصل شود تکلیف از باقی ساقط گردد.

وبدانکه واجبات دیگر هست لکن بحقیقت آن خروج است ازمعاصی چون ردّ مغصوبات و ودائع چون مالک طلب کند و مُوَدِعٌ ممتنع شود و تمکین ندهد مالک را ازستَدنِ ودیعت.

وامّا تعدید مندوبات ومکروهات ومباحات ومحرّمات بمختصرات لائق نیست، لاجَرَم بدین قدر اقتصار افتاد.

وبدانکه همچنانکه خَلْقْ صورتِ ظاهراست خُلْقْ صورتِ باطنست. وخُلق بردوقسم است: یکی خُلق حَسَن، ودوم خُلق بد و زشت. وبدانکه افعال مستحسن ازخلق نیکوآید وافعال بد از خُلق بد. وخُلق عبارت است ازهیأتی راسخ ثابت شده درنفس که افعال که از وی صادر شود بآسانی صادر شود بی حاجت بفکرتی. و مبدأ جملهٔ اخلاق چهارقوّت است: قوت عقل، وقوت غضب، وقوت شهوت، وقوت عدل.

وچون قوت عقل بحال اعتدال وکمال باشد آسان تواند فرق کردن میان صدق و کذب اقوال، وحسن وقبح افعال، وحق وباطل اعتقادات. واین حکمتست که حق تعالی فرمودکه: ومن یؤت الحکمة فقد اُوتِیَ خیراً کثیراً.

وچون اعتدال وکمالِ قوّتِ غضب وشهوت باشد، درحکم عقل وحکمت باشند، وانبعاثْ بحسب مقتضی عقل وحکمت باشد، وقوت عقل این هردورا مضبوط می‌دارد تا ازحکم عقل وحکمت بیرون نروند ودرطَواعیتِ[1] انسان می‌باشند.

وچون کمال این سه قوت باعدل بازشوند[2] نتیجهٔ آن حسن اخلاق وافعال باشد.

---

۱ - طواعیت: فرمانبرداری

۲ - بازشدن: رجوع کردن، اضافه شدن ودراینجا معنی دوم مرادست.

واعتدال وکمال این سه قوت بدان باشد که در وسط افتند وازطرف افراط وتفریط که هردو مذموم‌اند دور باشند . واز افراطِ قوت عقل گُربُزی[1] و مکر وخدیعت زاید ، واز تفریط او بلاهت وحماقت وجنون وغمر[2] خیزد وغَمْر کم تجربه بود. وچون‌باعتدال بود حسن تدبیر واصابت رأی وفطانت و اطّلاع بردقائق امور و هرچه از آثار حکمت است ظاهر گردد .

وچون قوّت غضب در طرف افراط افتد تهوّر بود، وصلابت وعُجْب و تکبر زاید ، وچون درطرف تفریط افتد مذلّت بود، وخساست وجُبْن وجور وخُرْد نفسی پدید آید . وچون در وسط افتد اعتدال وکمال باشد وشجاعت وکرم وشهامت وبزرگ‌نفسی وحلم و اِحتمال[3] و وقار وکَظْمِ غیظ[4] وامثال این پدید آید .

وچون قُوّتِ شهوت در وسط افتد اعتدال بود وآن عفّت باشد، و سخا و حیا و صبر و سَماحَت[5] و وَرَع وقناعت وتازه رویی[6] و نَزاهت[7] وظرافت و مساعدت خلق برمصالح وقلّت طمع پیدا گردد . وچون ازحدّ اعتدال بگذرد حرص وشهوت باشد، و وقاحت و بدی و تبذیر و قَلَق و حسد و شماتت وتذلّل از بهر اغنیا و استحقار فقرا پیدا شود .

این‌چهار قوت‌است اصل جملهٔ اخلاق‌حسنه وسیّئه . ونتیجهٔ کمالِ قوّتِ عقل

۱ ـ گربزی : زرنگی همراه با شیطنت ، آنکه در لهجهٔ امروزی تهران « مرد رندی » می گویند .

۲ ـ غمر : به سکون ثانی و فتح یا ضم یا کسر اول یعنی مرد ناآزموده وخام واحمق

۳ ـ احتمال : بردباری

۴ ـ کظم غیظ : فروخوردن خشم

۵ ـ سماحت : جوانمردی ، بلندی همت

۶ ـ تازه رویی : گشاده رویی ، خوش رویی ، حسن خلق

۷ ـ نزاهت : پاکیزگی و دراینجا مراد پاکی باطن است

حکمت است ونتیجهٔ کمالِ قوّتِ غضب شجاعت ، و نتیجهٔ کمالِ قوّتِ شهوت عفّت .
وهرکرا حکمت وشجاعت و عفّت و معدلت حاصل باشد بدرجهٔ ملائکه نزدیک بود
واز مرتبهٔ شیاطین دور باشد و بقدر آنکه از درجهٔ ملائکه دور بود بشیاطین نزدیک
می گردد .

ومارا برفضیلت حسن اخلاق براهین بسیارست .

حُجّتِ اوّل حق سبحانه درقرآن مجید درمعرض ثنا برپیغامبر علیه السّلم می گوید:
وانّکَ لَعَلی خُلُقٍ عظیم .

حُجّتِ دوم ، مصطفی فرمود علیه السّلم : اَثْقَلُ مایُوضَعُ فی المیزانِ خلقٌ
حَسَن .

حُجّتِ سوم ، مردی بنزد مصطفی علیه السّلم آمد و گفت: دین چیست؟ گفت:
نیکوخویی . باز ازجانبی دیگر بیامد و همین پرسید وهمین جواب داد تا ازهرچهارجانب
بیامد و پرسید گفت : نمی دانی ؟ آنچه نرنجی .

حُجّتِ چهارم ، مردی بنزد مصطفی علیه السّلم آمد و گفت: مرا وصیّت کن .
گفت : از خدای بترس هرکجا باشی . گفت : زیادت کن مرا . گفت: از پسِ بدی
نیکی کن تا آن بدی را محو کند . گفت : زیادت کن . گفت : با مردم مخالطت کن
بخلق نیکو .

حُجّتِ پنجم ، آورده اند که چون آفریدگار ایمان را بیافرید، گفت : بارخدایا ،
مرا قوی کن . اورا قوی کرد بحسن خلق وسخا ؛ وچون کفررا بیافرید ، گفت : مرا قوی
کن ، اورا قوی کرد ببخل و بد خویی .

حُجّتِ ششم ، گفتند : یارسول الله، فلان زن روز بروزه باشد وشب نماز کند، و
بد خوست و همسایگان را می رنجاند بزبان . گفت : هیچ خیر در وی نیست، او از اهل
دوزخ است .

حُجّتِ هفتم ، فرمود علیه السّلم : سُوءُ الخلقِ یُفْسِدُ العملَ کما یُفْسِدُ

الخَلُّ العسل .

حُجَّتِ هشتم، فرمود: اِنَّ اَحَبَّکُم اِلَیَّ و اقربکم مِنّی مجلساً یومَ القیامةِ اَحاسِنُکم اخلاقاً .

حُجَّتِ نهم، پسر لقمان حکیم ازپدر پرسید : کدام خصلت بهتر ؟ گفت : دین ، گفت : چون دو باشند . گفت : دین و مال . گفت چون سه باشند . گفت : دین و مال و حیا . گفت چون چهار باشند . گفت : دین و مال و حیا و حسن خلق . گفت چون پنج باشند . گفت : دین و مال و حیا و حسن خلق و سخا . گفت : چون شش باشند . گفت : ای پسر ، هرکه این پنج خصلت درو جمع شد فَهوَ نَقیٌّ تَقیٌّ لِلّه وَلیٌّ مِنَ الشَّیطانِ بریءٌ ، او پاك باشد وخدای ترس و دوست خدا باشد وازشیطان بری بود .

حُجَّتِ دهم، فرمود علیه‌السلام : اِنَّکُم لَن تَسَعوا النّاسَ باموالِکُم فَسَعُوهم بِبَسْطِ الوَجْهِ وحُسْنِ الخُلْقِ .

و بدانکه در فضیلت حسن خلق اخبار و آثار عظیم بسیار است ولکن درین کفایت است . (از : لطائف الحکمه)

ترکیب انسان[1]

بدان که از حیوان آنچه بدرجهٔ ملکی نزدیک‌ترست انسانست ، و او ازتنی و جانی مرکبست و عاقل ومُمَیِّزست ، و رأی کلّی استنباط کند و صناعتها از خویشتن نهد و دعوی شناختِ چیزها کند. وازین سخن مارا مقصود آنست که ناپسندیده باشد که کسی دعوی شناخت شرایع وادیان کند و او خویشتن را نشناسد، وآنکسی که بدین صفت

۱ـ مأخوذ ازکتاب مجمل الحکمة ، ترجمه از رسائل اخوان الصفا (نسخهٔ خطی شمارهٔ ۲۲۷۱ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه) خلاصهٔ رسالهٔ هشتم اخوان الصفا .

باشد چنان بود که کسی دعوی کند که خلق را طعام می‌دهد و او خود گرسنه باشد و یا کسی که درمان بیماری کند واو خود بیمار باشد وچارهٔ خویشتن نداند، یا کسی که مردم را راه خانها می‌نماید واو راه خانهٔ خویش نداند واین معنی نزد عقلا ناپسندیده بود. پس باید که مردم ابتدای دانش بخویش کند، آنگه بچیزی دیگر. و بدانکه حکمای اوایل متفق‌اند که هرکه تن وجان خویشتن بشناخت خدارا تواند شناخت.

پس بدان که نام مردم بدین جمله است که آنرا تن وجان خوانند، تن چون خانه‌ییست بدینسان که مرئی است وجان چون سلطان وکدخدای این خانه؛ ودرمثال محسوسات تن چون پوست باشد وجان چون مغز، وچون بهتر بنگرد تن چون روغن باشد وجان چون آن قوتی باشد که به روغن متصل است، وبروجهی دیگر تن چون مرکبی و جان چون راکب، وچون هردو بیکدیگر یاری کنند سوار خوانند؛ وشناختن آن بسه وجه باشد: وجه اوّل نظر کردن درحال تن، وجه دوم نظر کردن درحال جان وصفتهای خاص وی بی‌آنکه بچیزی دیگر نظر کند، و وجه سوم نظر کردن درحال هردو وآنچه از مجموع هردو پیدا آید. امّا نظر کردن درحال تن آن بود که بداند وبشناسد هرآلتی که تن راست از پوست وگوشت و پی سپید وزرد واستخوان وآلات اندرونی وبیرونی چندباشد وهریکی بچه کار آید واز بیرون واندرون چکار می کنند، واین درتشریح باز گفته‌اند ولیکن ما قدری مانند مدخلی باز گوییم که بداند که مردم چنین که هست به نفس خود عالمیست، و ازآن گویند که انسان عالَم صغیر بُوَد ومقصود حکما ازین لفظ آنست که هرچه در افلاک وکواکب وطبایع موجودات از معادن و نبات و حیوان موجود است در انسان موجود است، بلکه تمامتر وکاملتر.

اوّل بداند که مردم ازعناصر خالی نیست که آن آتش وباد وآب وخاك است، وآتش و باد وآب وخاك ازگرمی وسردی وتری وخشکیست؛ وگرمی وسردی و تری وخشکی اصل طبیعت است که حرکت اوّل است که یادکردیم. پس بجای آتش درمردم صفراست و بجای باد خون و بجای آب بلغم و بجای خاك سودا؛ و اَخلاط مردم جمله

این چهار رکن‌است وسردی وتری وگرمی و خشکی چهار قوّت است درچهار خلط و اصل طبیعت که عناصرند .

و نُه‌گوهراست در مردم چون استخوان و مغز و رگ و پی و خون وگوشت و پوست وناخن وموی ، وده طبقه است درمردم : سر وگردن وسینه و بالای سینه و زیر شکم و زهار و سُرین و ران و ساق و پای ؛ وآنچه اصلست که‌آن‌را عمود تن خوانند ، استخوانها و پی‌ها و بندهاست؛ وده خزینه‌است درمردم : دماغ ونخاع وشُش وجگر و سپُرز[1] و دل و زَهره[2] و اَمعاء وگُرده‌ها[3] و خایه‌ها ؛ و سه شارعست در مردم چون رگهای جَهَنده ومجرای آب وغایط ؛ و دوازده دَر درمردم است : دو از چشم و دو ازگوش و دو از بینی ، ودو مجرای تَفْل[4] ، و پستان ودهان وناف ؛ وهفت پیشکارند درمردم : جاذبه وماسِکه وهاضمه و دافعه ونامیه و غاذیه و مُوَلِّده . باتّفاق هرچه در عالم علوی هست درعالم سفلی درمردم هست چنانکه یادکردیم .

وبرعاقل واجبست که‌خویشتن‌را بتفصیل بداند نه‌بتخمین ، وتخمین‌چنانکه‌گوید سَر که‌اورا ازشناختِ‌وی‌همان‌تفصیل‌باشد که‌طفل یکساله‌راکه‌گوید سر ؛ وتفصیلِ این چنان بودکه گوید تن مرکبست از پوست و استخوان وگوشت و پی سپید و زرد و اعضای رئیسه‌که مخدوم‌اند و دیگر اعضا که خادم‌اند و نه مخدوم . اوّل گوید سر را تجویف‌های بسیاراست و نخست جای دماغ است وآن بسه قسم منقسم می‌شود : یکی درپیش ویکی در پَسِ سَر ویکی درمیان . درمیان این تجویفها مغزاست که‌آلت حس وحرکت است و این مغز درمیان دو غلافست نهاده‌که اطبا آن‌را غشا خوانند ، و یکی که بدماغ نزدیکست یعنی دماغ درمیان آن نهاده است ، تنگ‌تر است و یکی دیگر

---

۱ - سپرز : طحال

۲ - زهره : کیسهٔ صفرا ، صفرا ، مراره

۳ - گرده : کلیه

۴ - تفل : در اینجا مقصود مدفوع است.

سطبر وچون کدوی بریان دُوسیده[1] است واین دماغ که درمیان دو کدوست سرد و تر است از اوّل آفرینش ، بسبب آن تا بدان رأیها زنند که اگر دماغ گرم وخشک بودی بگداختی ، وچون گرم وخشک بودی هرگز آدمی خداوندِ رأی نبودی واگر رأی نبودی خطا بودی ، و این بزرگتر عنایتی از واجب الوجود است وما دراثبات این عبارت دلیلها بگوییم بعدازین .

وگوید چشم مرکبست ازهفت طبقه و سه رطوبت ، اوّل سپیده وآن را ملحمه خوانند و دوم طبقهٔ قَرنیّه و سوم طبقهٔ عِنَبی و چهارم طبقهٔ عنکبوتی و پنجم طبقهٔ شَبَکی وششم طبقهٔ مَشیمی وهفتم طبقهٔ صلبی . امّا رطوبتها ، اوّل بیضی است که درمیان طبقهٔ عنکبوتی وعِنَبی است ودوم جلیدیست وآن حدقه است و سوم زجاجی که درمیان عنکبوتی وشَبَکیست ؛ واین جمله ازبهر آنست که تا ناگاه چیزی بمردم باز خورد که از آن خبر ندارد مانند آتش وآب و دود ، چشم را زیانی نرسد ؛ وانتفاع مردم بچشم بسیار است و درکتب طب یاد کرده شده است و این بزرگتر عنایتی است از واجب الوجود .

و همچنین بنگرد وگوید اگرگوش نبودی صوتها هم از نوع و هم از جنس کجا توانستی شنیدن واگر علمی معلوم شدی یاحاجتمند شدی به علمی توانستی آموزانیدن وبتوانستی آموختن ، وتمیز میان نیکو و زشت ومیان الحان مختلفه وآواز خوش وناخوش نتوانستی کردن ؛ ویا بجای چشم گوش بودی ، جایی که چشم کار نکند در شب تاریک وظلمت که پیش آید گوش بجای چشم بایستد ویاجایی که صاعقه آید واز زحمت گوش کار نتواند کرد چشم آن حال را دریابد باثر یا باشارت یا بعبارت ؛ همچنین حال زبان که ترجمان است ، اگرچه آنچه درعقلست به تمامی ترجمه نتواند کرد ، ولیکن اگر وی نبودی مردم ناشناس بودی و جوهر نفس وعقل از قوت بفعل نیامدی وآنچه مضمون دلِ زَید بودی هرگز معلومِ عَمرو نشدی .

---

۱ - دوسیده : پلاسیده ، چسبیده

پس چشم دیده‌بان وگوش پاسبان و زبان ترجمان‌است . پس دراندرون خویش نگاه کند که ازفرقِ سر تابقدم دویست و چهل و هشت پاره استخوان است که هریکی کاری‌را شاید . ودرسر پنجاه ونه استخوان ، و بیست وچهار استخوان مهره ، و شش استخوان سُرین، وهفت استخوان سینه وبیست وچهار استخوان پهلو وچهار استخوان کتف وهمچنین ده‌گردن وشصت درهردو دست و دو درهردو ران و شصت درهردو پای و پانصد و نوزده پی زرد و سپید هریکی درموضعی که اگر یاد کنیم رساله بشرح دراز شود ، وهم‌چنین‌است رگها وشریانها. فی‌الجمله تن‌چون‌خَرگَهی‌بود واستخوان‌ها چون ستون وچوبهای خرگاه و پی‌ها و رگها طنابهای آن و پوست چون‌جامهٔ خرگَه و اعضاء رئیسه چون آلتی که بکار آید ، و نفس ناطقه چون خداوندِ خرگاه و قوتهایِ طبیعی چون خادمان مثلاً چون اعضاء رئیسه‌که اندرون مردم‌است چون دل وجگر و شش ومعده وطحال و زَهره وگُرده و اَمعاء .

وگوییم درمردم سه قوتست‌که هیچ طایفه برآن منکر نیستند . یکی را طبیعی خوانند وآن‌درجگراست ، ودوم‌را حیوانی وآن‌در دلست ، وسوم‌رانفسانی وآن دردماغ است . امّا قوّت طبیعی هفت‌است : اوّل قوّت جاذبه ، تا درگلو آن قوّت‌نباشد طعام ازگلو بمعده نتواند شدن ، و چون طعام در معده پخته‌گردد جگرآن را بقوّت جاذبه بخویشتن تواند کشیدن ، وهمچنین فعلها که در قوت جاذبه است درقوت ماسکه است که چون طعام درمعده شود اورا نگاه دارد تا بمنفذ زیر معده فرو نشود پیش‌از طبخ ، وهمچنین منفذ مثانه ومقعد جمله به ماسکه تواند منع بول و براز[1] کردن . واین‌قوّت از تن بجگر پیوسته‌است واگر قوت ماسکه نبودی مردم وصورت حیوان و نبات نبودی . وسوم هاضمه‌است واین قوّت ازجگر به همه تن پیوسته‌است خاصه به‌معده که طبخ طعام کند ، واین قوّت هاضمه چون آتش است‌و معده همچون دیگ وجگر چون طبّاخ ، و چون طعام طبخ شد جگر هرچه خالص‌باشد بقوّت جاذبه بخویشتن کشد وبقوّت‌ماسکه

۱ - براز: مدفوع آدمی، پلیدی انسان وحیوان

نگهدارد وبقوت هاضمه خون را گوشت کند . چهارم قوت مغیّره است که معده تغییر در طعام دهد وچون جگر ازمعده آنچه باید بستاند قوتِ مغیّره اورا درجگر برنگ خون کند ، واعضاء چون خون ازجگر بستاند هم بدین قوت خون را برنگ گوشت کند . پنجم قوت دافعه است که از جگر بهمه تن پیوسته است که معده بدین قوّت دفع قوتهای طعام کند بجگر ، ومثانه ومقعد دفع ثُفل ، وجگر ازخویشتن دفع خون خالص کند برگها ؛ و ششم قوت مولده است که ازجگر بهمه تن پیوسته است و هرآرایشی که درتن بود ازجگر بدین قوّتِ دفع کند . و هفتم قوت غاذیه است که از جگر بهمه تن پیوسته است ...

(از : مجمل الحکمة)

۱۲۰ـ دُنیسَری

شمس‌الدین محمد بن قاضی شیخ امین‌الدین ابوالمکارم ایوب بن ابراهیم ، از اهل دنیسر، شهری نزدیک ماردین که آنرا قوچ حصار هم می گفتند، بود. ازاو کتابی دردستست بنام «نوادرالتبادر لتحفة‌البهادر» در علوم مختلف منطق ، ریاضی ، فوائد نجومی‌وهندسی، حفظ‌الصحه ، زهرها و دفع مضرت آنها ، علم جواهر ، علم فراست ، عجایب زنان ، خواص ومنافع بعضی ازموجودات، علم‌فلاحت و امثال آنها ، که مؤلف آنرا در رمضان‌سال۶۸۲ هـ. (= ۱۲۸۳ م.) باانشائی سهل بپایان رسانید[1].

اندر علم الهی

بدان که حدّ علمْ معرفتِ معلوم‌است چنانکه اوست ، و این درمنطق گفته شد . امّا نزد محقّقانْ «علم» مستغنی‌است ازتعریف ، واین مختاراست بسه وجه :

وجهِ اوّل : اگر علم محتاج باشد بتعریف ، آن مُعَرِّف می‌باید که معلوم باشد واِلّا لازم شود تعریف معلوم بمجهول واین محالست . واگر معرّف معلوم می‌باشد آن خود نفس علم می‌باشد وازین لازم می‌آید تقدّم چیزی برنفس‌خویش واین‌نیز محالست.

۱ـ دربارهٔ آن رجوع کنید به مقدمهٔ نوادرالتبادر لتحفة‌البهادر ، چاپ تهران ۱۳۵۰ ، بکوشش آقای محمدتقی دانش‌پژوه و آقای ایرج افشار .

وجهِ دوم : اگر علم محتاج باشد بتعریف، آن معرّف اِمّا نفسِ علم باشد و اِمّا جزوی ازو باشد و اِمّا امری باشد خارج . امّا آنکه نشاید که نفس علم باشد این را تقریر کردیم ، وهم روا نیست که جزو علم باشد زیراکه کُل مرکّبست از اجزاء و آن اجزاء مقوّمست به کُل . پس لازم می‌شود توقّف چیزی بر نفس خویش و این محالست . وآن نیز روا نیست که امری باشد خارج از علم ، از بهر آنکه خارج از علم نباشد اِلّا جهل و این جهل معرّف علم شدن محالست .

وجهِ سوم : آنست که هریک بضرورت بی اکتساب ، وجود خودش را می‌داند که موجودست ومعدوم نیست .

پس باین سه وجوه ثابت شد که علم مستغنی است از تعریف .

امّا شرف علم الهی برجملهٔ علوم به پنج وجه‌است :

وجهِ اوّل آنست که شرفِ علم ازشرفِ معلوم‌است ، چندانکه معلوم شریف‌تر باشد علم نیز بآن شریف‌تر باشد . لاشکّ ولانزاع که ذات باری تعالی وتقدّس اشرفِ معلوماتست . پس واجب شود که علم بذات تبارك وتعالی اشرف جملهٔ علوم باشد .

وجه دوم آنست که هرعلم محتاجست باین‌علم و این‌علم ازجملهٔ علوم‌مستغنی‌است.

وجهِ سوم آنست که هرمفسّر ومحدّث وفقیه وغیرهم چون عالم نباشند که بعالم صانعی هست حیّ وموجود ، نتوانند درعلوم خویش شروع کردن .

وجه چهارم آنست که ضدّ این علم کفرست ، وشرك وکفر درغایتِ‌خساست[1] است . پس مقابل خسیس‌تر شریف‌تر باشد .

وجهِ پنجم ، تمسّک به نُصوص است چنانکه خدای تعالی فرماید به پیغامبر علیه‌السّلام «فَاعْلَمْ انّه لا اِلٰه اِلّاالله واستغفر لذنبک» . اوّل اشارت باین‌علم کرد و ازپس این بعلم فروع . وپیغامبر می‌فرماید علیه‌السّلام ، بنی‌الاسلام علی خمس : شهادةُ ان لا اِلٰه اِلّا الله الی آخر الخبر . اوّل اشارت باین علم کرد، وازین جنس نُصوص

۱- خساست : پستی ، فروسایگی

بسیارست .

پس این جمله دلیل می کند برشرف این علم برجملهٔ علوم .

بدان که هرموجود اِمّا واجب‌الوجود است بذاتش ، و اِمّا ممکن‌الوجود است به حَسَبِ ذاتش . وعالَم ممکن‌است وبیان آنکه ممکن‌است آنست که هرجسم مرکّب است وهرمرکّب محتاجست بجزوش وازجزوی بجزوی دیگر ، چنانکه فرض کنیم دَه‌را که مرکّبست از یکان ، و این دَه محتاجست به هریکی ازافرادش واِلّا لازم شود که یک به مثابتِ دَه باشد واین باطلست ویک مُغایِرِ دَه است و هرکه بدیگری محتاج شود آن ممکن باشد .

پس معلوم شد که هرجسم ممکن باشد بذاتش و هرممکن محتاج باشد به مؤثّر از بهرآنکِ ممکن آنست که وجودش وعدمش به نسبتِ ماهیّتش برابر باشد وهرچیزی که چنین باشد وجودش راجح نباشد برعدمش اِلّا به مرجّح .

پس ثابت‌شد که عالم ممکن‌است وهرممکن محتاجست به‌مؤثّر وآن مؤثّر درجسم نباشد واِلّا مؤثّری‌باشد درنفسش ، ونشاید که‌آن مؤثّر جسمانی‌باشد واِلّا دَور لازم آید و دَور باطلست. پس‌مؤثّر درهرممکن‌ممکن‌نباشد بل‌واجب‌باشد واین‌واجب‌الوجود باشد بذاتش از بهرآن که صانع عالم تعالی وتقدّس اِمّا واجبست بذاتش وهوالمطلوب والمقصود ، واِمّا ممکنست بذاتش وهرکه ممکن‌باشد ماهیّتش مقابل وجود وعدمست. هرکه چنین باشد محتاجست بمؤثّر موجود وآن مؤثّر اگر واجب باشد وهوالمطلوب ؛ واگر ممکن باشد سخن در وی همچنانست که در اوّل بود . اِمّا دور واِمّا تسلسل لازم می‌آید و هردو باطلست ومُحال . واِمّا انتهاء بموجودی که آن واجب باشد بذاتش وهوالمطلوب .

اَمّا بیان آنکه دَور باطلست . هرگـاه که دو چیز ممکن فرض کنیم ، یکی علّت دیگر می‌باشد وهریکی متقدّم می‌باشد بردیگری وآن علّتِ این می‌باشد واین علّتِ آن

می‌باشد و هردو مقدّم بردیگری ولازم می‌شود که هریکی[۱] متقدّم باشد برنفس دیگری و متأخّر باشد ازنفس خویش بدو مرتبه واین محالست. پس ثابت شد که دَور باطلست.

امّا بیان آنکه تسلسل باطلست: هرگَه که ما ممکنی فرض کنیم ناچارست که آن ممکن محتاج است بمؤثّر واگرآن مؤثّر ممکن باشد وی را نیز البتّه مؤثّری دیگر می‌باید وواجب می‌شود که اسباب ومسبّبات بی‌نهایت موجود شود بیکبار که علّت منفکّ نیست ازمعلول ومعلول ازعلّت، ومؤثّر بوجود متقدّمست براثر. پس لازم می‌شود که مؤثّری امری باشد خارج از ممکنات وآنچه ممکن نباشد واجب باشد و ثابت می‌شود که انتهاءِ جملهٔ ممکنات بموجودیست که واجبست بذاتش وهوالمطلوب.

دلیل دیگر می‌گویم که هرموجود غیراز خدای تعالی وتقدّس ممکن است وهرممکن محتاجست بمؤثّر وآنچه محتاج باشد بمؤثّر مُحْدَث است. هرگَه که ما فرض کنیم دو موجود که هردو واجب‌الوجود باشند، پس ایشان مُشارِك باشند در وُجوب ومُباین باشند درتَعَیُّن، و مشارکت مُغایِرآن مُباینت‌است، وآنکه چنین باشد مرکّب باشد از وجود ذاتی که مشارکتی حاصل‌شده‌است باو، وازتَعَیُّن که مُباینت حاصل‌شده‌است باو، وهرچه‌چنین‌باشد محتاج‌شود هریکش بیکی ازمفردش، وهریکی یکی‌باشد ازمفردش مغایر باآن. و هرکه محتاج شود بدیگری آن ممکن باشد. پس‌لازم شد که از دو واجب دو ممکن باشند واین باطل ومحالست.

امّا بیان آنکه آنچه محتاج شود بمؤثّر آن مُحْدَث باشد، از بهرآنکه مؤثّر چون در چیزی اثرکند اِمّا درحال وجودش کند واِمّا درحالِ عدمش کند، و اگر چنانکه درحال وجودش کند اِمّا درحال حدوثش کند واِمّا درحال‌بقایش کند. روا نیست که درحال وجود و درحال بقا باشد و اِلّا لازم شود تحصیلِ حاصِل و تکوینِ کاین وایجادِ موجود واین باطلست.

۱- درتمام این بند از عبارات بجای «یکی» «یکش» درمتن نوشته شده‌است.

چون این دوقسم باطل شد بماند قسمِ دیگر وآن آنست که اثر کند اِمّا درحال عدم وا ِمّا درحالِ حُدوث. برهردو تَقدیر مُحْدَث می‌باشد. پس ثابت شدکه غیر باری تعالی وتَقَدّس جملهٔ موجودات ممکن ومُحْدَث‌است و باری تعالی مُنَزَّه است از خَلأ ومَلأ و ازحرکت و ازسکون و ازحَدّ واز رَسْم واز جنس واز نوع، سبحانه وتعالی.

۱۲۱ـ عبدالله حسینی

عبدالله بن محمد بن قاسم حسینی بلخی ازمترجمان قرن هفتم هجریست. وی ازخاندان نقباء بلخ بود و در همان شهر می زیست و در سال ۶۷۲ ﻫ. (= ۱۲۷۳ میلادی) کتاب فضائل بلخ تألیف صفی الدین واعظ بلخی راکه بسال ۶۱۰ ﻫ. تدوین شده بود از تازی بپارسی شیرین و روانی درآورد. در این کتاب نخست خلاصه یی از تاریخ بلخ آمده وسپس فضایل آن ذکر شده وفصل سوم آن منحصراً در ذکر حالات هفتادتن ازعلما ومشایخ آن شهرست[۱].

اصحاب اخدود[۲]

فقیه ابوجعفر رحمه‌الله روایت می کند که مهتر[۳] علیه‌السّلام قصّهٔ اصحاب ِ اُخدُود می گفت ومی فرمود که ملکی از اکاسره وجبابره دعوی خدایی کرد واورا ساحری بود

۱ـ رجوع کنید به‌متن و مقدمهٔ کتاب فضائل بلخ چاپ تهران ۱۳۵۰ شمسی، وبتاریخ ادبیات در ایران ج۳ ص۱۲۰۸

۲ـ اخدود: شکاف زمین، کنده، خندق. جمع آن اخادید است.

۳ـ مقصود حضرت پیغامبر اسلام است.

عظیم اوستاد، روزی ملکٔ را گفت که من پیر شدم وضعیف گشتم، اگر غلام زیرک و هوشیار بودی که این علم باو آموختمی، نیکو بودی. ملک را این سخن موافق افتاد و براین صفت غلام نجیب رشید طلب کردند و بنزدیکِ او آوردند تا ساحری آموزد. چون غلام بکار جادوی[۱] مشغول شد مدّتی برآمد[۲]، و میان منزل غلام و منزل ساحر صومعهٔ راهبی بود که حق‌را پرستیدی وشب‌وروز بعبادت ملِکِ‌تعالی ملازمت کردی. روزی غلام برآن صومعه بگذشت، با خود گفت اندرآیم و نگاه کنم که این راهب چه می کند و بشنوم که چه‌می‌گوید. اندرآمد و راهب‌را دید وسخن راهب بشنید، خوش آمدش. هرگاه برآن‌راه برگذشتی، چون‌بنزدیک‌راهب اندرآمدی باو مشغول گشتی. چون بنزدیکِ ساحر بازآمدی بزودی بازگشتی و ناسزا گفتی. چون بمنزل خود رفتی هم بخدمت راهب آمدی و بسخنان او شفاءِ صَدْر[۳] حاصل کردی و چون بخانهٔ خود رفتی گماشتگان ملِکِ اورا ادب کردندی که دیر چرا ماندی و کجا بودی و ترا که فریفته‌است؟

روزی با راهب قصّهٔ خویش‌گفت که حال من چیست از آزردن ساحر و اهل خانه. راهب‌گفتش که اگر ساحر ترا پرسد که کجا بودی بگو بخانه بودم و بس. غلام برین نَسَق روزگار می‌گذراند و بیشتر بخدمت راهب می‌بود تا روزی دابّه[۴]یی هائله[۵] سر راهِ مردم بسته‌بود وخلق از خوف عاجزآمده. در راه ناگاه [با]غلام‌دچارخورد[۶]،

۱- جادوی: سحر، ساحری

۲- مدتی برآمد: چندی بگذشت

۳- صدر: سینه. مقصود ازشفاء صدر «آرامش دل» است.

۴- دابه: چهارپای

۵- هائله: ترسناك. دراینجا صفت برسم زبان عربی باموصوف مطابقت کرده‌است.

۶- دچار خوردن: مصادف شدن، باز خوردن

غلام بترسید وامید ازخود منقطع کرد . درین میان از راهب یاد آمدش. با خود گفت امروز کارِ راهب پیدا گردد[1]. سنگی برگرفت و بسوی دابّه انداخت . برمقعد دابّه آمد . درحال بمرد . نفیر درشهر وولایت افتاد که فلان غلام چنین کار معظم کرد ودابه را بکشت وخلایق ازآن رنج ومحنت خلاص شدند .

غلام نزدیک راهب آمد وازآن حال اِعلام کرد . راهب گفتش بوقت سنگ زدن چه گفتی ؟ گفت گفتم بارخدایا اگر کار این راهب برحقّ است وتوازو خشنودی ، این دابه را بردست من هلاك گردان ! چون این بگفتم و سنگ انداختم ، بر آن دابّه زدم ، درحال هلاك شد .

راهب گفت: ای فرزند، تو بهتر ازمنی ومی ترسم که بچیزی مبتلا گردی وکارهای بزرگ ظاهر گردد . التماس آنست که کسی را بمن راهنمون نکنی . غلام از پیش راهب بیرون آمد و کار او درجهان فاش شد وخبر بآقطار وآفاق رسید ودست بمعالجهٔ بیماران ونابینایان وغیرآن برگشاد .

درین میان یکی ازخواصّ مَلِک نابیناشد و اَطِبّا ازمعالجت آن عاجز آمدند . کسی خبر کردش که فلان غلام درین معنی یَدِ بَیْضا دارد . فرمود تاحاضر آوردندش. گفت ای پسر، درسحر بدینجا رسیدی که درمعرض معالجت بیماران آمدی ؟ واز دستِ تو بیماران شفا یافتند ؟ چون آن ندیم این سخن بگفت ، غلام گفت مَعاذَالله ! من ساحر نیستم وهیچکس را من شفا نمی دهم مگر پروردگارمن. ندیم گفت مَلِکِ ما شفامی‌دهد ؟ گفت نی . گفت پس که شفا می‌دهد ؟ گفت خدای من وتو ومَلِک ، واگر تو بخدای من ایمان می آوری ترا دعا کنم والتماس کنم ازحضرت صمدیّت تا باشد که روشنایی ارزانی دارد .

ندیمِ مَلِک اسلام آورد و غلام دعا کرد ، اجابت شد وچشم ندیم بینا شد و بَرفَور باچشم روشن نزدیک پادشاه رفت . ملک پرسید که چه کردی که چشم تو بینا

۱- پیدا شدن : آشکارشدن

گشت؟ گفت ملِکِ حقیقی باز چشم مرا روشن گردانید. گفت یعنی من؟ گفت نی پروردگارِ من وتو! ملِک گفت ترا جزازمن ملِکی دیگر هست؟گفت آری هست. گفت آن کیست؟ گفت «الله» است.

هرچند ملِک درین سخن خوض بیشتر می‌کرد، او بیشتر مبالغه می‌نمود و بجایی رسید که از حال غلام بضرورت اعلام کرد. فرمود تاغلام را حاضر آوردند. ملِک گفتش ای فرزند، بجایی رسیدی که چنین کارهای بزرگ ظاهر کردی و نابینا واَبْرَص را شفا می‌دهی! غلام گفت من ساحر نیستم وهیچکس‌را شفا نمی‌دهم، مگر خدای من جَلَّ جَلالُهُ وعَمَّ نَوالُه. ملک گفتش یعنی من شفا می‌دهم؟ غلام گفت خدای من وتو شفا می‌دهد! تاکار بجایی رسید که ازحال راهب ملِک‌را خبر شد. راهب‌را طلب کردند. فرمود تا ازاسلام رجوع کند[1]، البته بازنگشت، فرمود تااَرّه آوردند وبرفرق راهب نهادند و بدو نیمه کردند. وندیم خویش را نیز بفرمود تا ازدین اسلام برگردد. برنگشت. بفرمود تااورا نیز دونیم کردند، ودرکار غلام بایستاد تااورا نیز هلاك کند. فرمودکه درکشتی نشانید و چون کشتی در میان دریا رسد اورا غرق کنید. غلام گفت بارخدایا، شرّ ایشان از من کفایت کن! در زمان[2] قاصدان وگماشتگان غرق گشتند و اورا درکشتی بسلامت ماندند[3] و بساحل آمد. روز دیگر بدرگاه ملِک حاضرشد و ازغرق شدن قاصدان وگماشتگان‌اعلام کرد. ملک فرمود تااورا ازکوه بلند بیندازند. برکوه بلند بردند و خواستند که بیندازند. گفت بارخدایا، شرّ ایشان ازمن بازدار! گماشتگان ازچپ وراست ازکوه بلند افتادن گرفتند و او بسلامت بخانه بازآمد وملک را ازحال قاصدان اعلام داد وگفت ای ملک تو نتوانی مراکشت مگرآنچه من فرمایم آن‌کنی. گفت آن چیست؟ گفت اهل مملکت خویش‌را جمع آری، ازخواص وعوام،

۱- رجوع کند: بازگشت کند، بازگردد

۲- در زمان: درحال، برفور، فوراً

۳- ماندن: برجای نهادن

و چون حاضر شوند داری بزنی و تیری از تَرکَش من بگیری و گویی : بنام پروردگار غلام ، و بزنی .

ملک همچنان کرد و تیر از ترکش غلام بیرون آورد و بر صُدغ[1] غلام زد ، غلام دست بر آن زخم نهاد و بمرد . خلقی که حاضر بودند همه آواز بر آوردند که آمَنّا و صَدَّقنا بِربِّ هذا الغلام !

مَلِک را گفتند می‌خواستی تا این فتنه زائل گردد ، فتنه‌یی از آن بزرگتر ظاهر شد و همه خلق بر خدایی تو انکار کردند و بر خدای اقرار کردند و از هرچه می‌ترسیدی آن پیشِ تو آمد ! مَلِک چون آن بدید ، خُدّام را فرمود تا راهها بگرفتند و فرمود تا کَندِه‌یی[2] ژرف عظیم بکندند و در آن آتش بسیار جمع کردند ، آنگاه هرکه از اسلام بر نمی‌گشت اورا در آنجا می‌انداختند . چون آن کار آغاز کردند مسلمانان همه روی بآن اُخدود نهادند و خودرا در آتش می‌انداختند ، تا آخر زنی آمد و فرزند شیرخواره در کنار گرفته : چون بآتش نزدیک رسید ، از حرارت آتش بازگشت ، آن بچهٔ شیرخواره آواز برآورد که یا اُمّاه ، اَمْضِ فانّکِ عَلَی الحقّ ، فَرَجَعَت فَالْقَت بِنَفْسِها فی النّارِ . قَوْلُهُ تعالی : قُتِلَ اَصْحابُ الاُخْدُودِ النّارُ ذاتِ الوُقُود .

۱- صدغ : بناگوش

۲- کنده : خندق

۱۲۲ - صدر

ابوبکر بن الزکی متطبب قونوی ملقب به صدر از مردم شهر قونیه، مرکز حکومت سلجوقیان آسیای صغیر، بود. علت اشتهارش به «متطبب» آنست که در علم طب دست‌داشت وعلاوه برآن در ادب و انشاء و ترسل نیز ماهر بود. وفاتش بسال ۶۹٤ ه. (=۱۲۹٤ میلادی) اتفاق افتاد. اثر مهم او کتابیست موسوم به «روضة‌الکتاب و حدیقة‌الالباب» که مجموعه‌ییست از منشآت وی. این منشآت بر شیوهٔ مترسلان قرن هفتم با انشائی مصنوع و متکلف تحریر یافته‌است. مجموعه‌یی ازمکاتیب مترسلان مختلف بوسیلهٔ «صدر» ترتیب‌یافت بنام «ریحانة‌الکتاب فی رسائل الاصحاب»[1].

مناظرهٔ دل و دماغ

روزی از روزها که کاسِ[2] شقایق پرشراب[3] ودیده[4] نرگس نیم خواب بود، هوا

۱- دربارهٔ او رجوع کنید به مقدمه و متن روضة‌الکتاب بتصحیح میر ودود سیدیونسی چاپ تبریز، ۱۳٤۹.

۲- کاس: کاسه، ساغر

۳- مقصود از شراب در ساغر شقایق، سرخی رنگ آنست که بسرخی شراب میماند.

از تراکم ابرها چون بیشهٔ پیل گشته و طفل شکوفه براطراف اَغصان[۱] لب از شیر ابر ناشسته ، مزاج هوارا اعتدالی هرچه بیشتر و ثُغورِ[۲] اَقاحی[۳] را افترازی[۴] هرچه تمامتر

زمین ز برگ شکوفه چوخرمن کافور هوا ز بوی بنفشه چو کلبهٔ عطّار

باد صبا چون دَمِ مسیح در حالت تَنَسُّمِ[۵] حَیوٰة می‌بخشید و صَحْنِ چمن از اَقاحی وسَمَن چون کف کلیم می‌درخشید . عروسان اشجار سر از پردهٔ صیانت بیرون کرده وبلبلانِ مفتون درمُحاذات جمالِ گل باالحان مختلف ونغمات مؤتلف گُویِ تَجْوید[۶] درمیدان ذوق از هزارچنگ و اَرْغنون برده .

کانّ الطّلَّ[۷] فَوْقَ النَّور[۸] صبحاً نَثیرُ الدُّرِّ اَو دَمْعُ الغوانی[۹]

چهرهٔ گُل چون بُناگوشِ خوبان مُوَرَّد[۱۰] وگیسوی بنفشه چون زلف ایشان مُجَعَّد ، روی زمین ازسبزه درلباس زَبَرجَد رفته وفَرّاش باد غبار صحن چمن بجاروب هُبُوب رُفته ، آب را درحَلاوت با شکر مماثلتی بود و خاك را در عطریّت با مشك مناسبتی ، مشّاطهٔ صُنْعْ عروسان چمن‌را در زر وزیور گرفته وقَطَراتِ شبنمِ صبحدم

۱- غصن : شاخه. اغصان جمع است.

۲- ثغورجمع ثغر بمعنی دندان

۳- اقحوان (بضم اول و سوم و سکون دوم) : بانونهٔ صحرائی ، گاو چشم

۴- افترار : نرم نرم خندیدن ، لبخند زدن

۵- تنسم : دم زدن ، نفس فرو بردن ، خوشبوی گردیدن

۶- تجوید : ادای حروف از مخارج آن و درلغت بمعنی نیکو کردن و سره گردانیدن

۷- طل : باران ریزه ، شبنم ، نم

۸- نور : شکوفه

۹- غانیه : زن و کنیزك نیکو روی ، کنیزك زیباروی سرود خوان

۱۰- مورد : گلرنگ

بر صفحات گلهای طَری[1] چون دُرَرِ ناسُفته.

درچنین فصلی این ضعیف را روی نمود که فصلی مبنی برقواعد طبّی درمناظرهٔ دل و دماغ در حَضْرَتِ نَفْس بپردازم. چون خاطر را درتقریر معانی آن میَلانی و بنان را در تحریر الفاظ آن طیَرانی دیدم بقدر امکان و مُؤاتاتِ[2] زمان در انشاءِ آن شروع کردم:

وقتی میان دل ودماغ که یکی منبع حیوٰة و دیگری محَلّ حواس است در حضرتِ نَفْس که مُدَبّرِ بدن وحافظ ترکیب و سلطانِ وجود انسانست مناظره افتاد. دماغ گفت که من محلّ قوای شریف ومعدن احساسم وخزانهٔ حکمت ومنبع حواس، حرکت وسُکُون که درحیات مَدْخلی هرچه تمامتر دارند از من صادر می‌شوند وابْصار و اسْماع که یکی مؤدّی[3] مُبْصَرات و دیگری مُبَلِّغِ[4] اَصواتست از من حادث می‌گردند. یَنْبُوعِ[5] قوّت شامّه و ذائقه‌ام که یکی قاضی مشمومات و دیگری ممیِّزِ مَطعومات و مشروباتست. قوّت لامسه که مُدرِكِ ملموساتست از من جویند و بیشتر اعصاب که آلات حرکاتند از من رویند. تجاویف من[6] عُیُون اَرْواحست و مؤخّر[7] من خزانهٔ معانی و مقدّم[8] من مَطْلَعِ اشباح. قوت مفکِّره که انسان ببرکت هدایت

۱- طری: تر و تازه

۲- مؤاتات: موافقت کردن، همراه کردن

۳- مؤدی: آنچه وآنکه سبب وقوع امری گردد، دلالت کننده ورساننده؛ ومعانی دیگر.

۴- مبلغ: رساننده

۵- ینبوع: چشمه و جوی کوچک

۶- مراد تجویفهای سه گانهٔ دماغ است که بنظر قدما مرکز نیروهای نفسانی است

۷- مراد از مؤخر، تجویف سوم دماغ است که بنظر قدما محل قوهٔ حافظه است

۸- مراد از مقدم، تجویف اول دماغ است که بنظر قدما محل دوقوهٔ مدرکه و متخیله است

او از جمیع حیوانات ممتازست در صمیم منست وجوی فایض نخاع از جود عمیم من. قصر من در غایت ارتفاع و بقعهٔ من اشرف بقاع است. صدف دُرَر خیال و حاوی لوح صور بحار وجبالم.

دل گفت: منشور[۱] سلطنت اعضاء بنام من موقّعست[۲] وایصال حیوة بدن بر رأی من مفوّض. وسط سینه که اشرف مواضع و احصن[۳] اماکن است، جلوس مرا سریرست و جمیع اعضاء در استمداد فیض حیوة از من ناگزیر. عروق ضوارب[۴] که ظروف حیوة‌اند، از من رویند واز حرکات انقباضی وانبساطی آن عروق طبیبان حاذق دلایل جویند. استراحت اعضاء از حرکت منست و علّت بقای انسان روزی چند از برکت من. منم اولین نقطه که از دایرهٔ وجود ظاهر شد و اوّل بریدی که بر صحرای حدوث سایر گشت. روح نفسانی فضله‌یی از خوان من و روح طبیعی براتی از دیوان منست.

چون تنازع ایشان بغایت انجامید و مناظرهٔ ایشان بنهایت پیوست نفس گفت که ای دل، تو معدن هوسات و ای دماغ، تو منبع تخیّلاتی. افتخار نه بدین مقدّمات کنند وهدایت نه ازین کلمات جویند. متاعی که قابل تلاشی[۵] ومحلّ فسادست اگرچه از روی مرتبت نفاستی هرچه تمامتر دارد، وجود اورا نزد عقلا وزنی بیشتر نیست.

علمی که ازو گره گشاید بطلب | زآن پیش که جان از تو برآید بطلب
این نیست که هست می‌نماید بگذار | وآن هست که نیست می‌نماید بطلب

۱- منشور: فرمان

۲- موقع: توقیع شده، دارای توقیع. توقیع دستخط سلاطین یا وزرا بربالا یا بر ذیل منشوری بوده‌است که بفرمان آنها تهیه میشد.

۳- احصن: استوارتر، محکم‌تر

۴- عروق ضوارب: رگهای جهنده؟

۵- تلاشی: از هم گسیختن، متلاشی شدن

تو که دلی هدف سهام[۱] روزگار ولگدکوب تعاقب لیل و نهاری ، درون تجاویف تو از حوادث افلاك پرخون و حالت تو هرلمحه از حال ایشان دگرگون ؛ در طلب احراز تراؤس[۲] و نَباهَتِ[۳] مُستَعار در عذابی و روز و شب جهت نیل اَمانیِ کاذب در اضطراب ، منبع شهوت و معدن غضبی و انسان را در ارتکاب اَهوال[٤] و اقتحام[٥] مهالك سببی ،

در دست دل ازدست دلم گشته‌اسیر   چونین که منم اسیر دل باد دلم

اشتقاق نام‌تو ازانقلابست[٦] ودر زوایای تجاویف‌تو قطره‌یی چند خونِ ناب ، نفوس عزیزرا برای تحصیل حطام دنیا از در بدَر می‌گردانی ودرمیدان حرص بتازیانهٔ مذلّت می‌دوانی

اَنْتَ اللّذی تَدعُ الانسان مُضطَرِباً

وَ تَتْرُكُ الرَّجُلَ الشَّیْحانَ[۷] حَیْراناً

و توکه دماغی ، زاویهٔ هَوَسات بی حاصل ومحنت خانهٔ تخیّلات بی طائلی[۸] . دیگ هوس تو دائماً ازآتش اَکاذیب در غَلَیان و مرغ خیال تو از هوای ضلالت درطَیَران ، کاسهٔ آز تو سرنگون و بَواعِثِ[۹] مطالب تو از حَیِّزِ انحصار بیرون ،

پر می‌نشود کاسهٔ سرها ز هوس   هرکاسه‌که سرنگون نهی پرنشود

۱- سهام : جمع سهم بمعنی تیر

۲- تراؤس و تراءس (از مصدر تفعل) رئیس و مهتر گردیدن

۳- نباهت : نام‌آور گردیدن ، بزرگوار شدن

٤- اهوال : دشواریها و صعوبتها

٥- اقتحام : بی‌اندیشه بکاری دست زدن و بسختی ودشواری درافتادن

٦- زیرا قلب بمعنی واژگونگی و دگرگونگی‌است.

۷- شیحان : غیور ، باحمیت

۸- بی‌طائل : لاطائل ، بی‌فایده

۹- بواعث : انگیزه‌ها ، سببها

جِرم تو در غایت سخافت[۱] و جوهر تو در نهایت رَخاوتست[۲] ، باصرهٔ تو از وَصْمَتِ[۳] رَمَص[۴] و شامهٔ تو از سَیَلانِ مُخاط[۵] و ذایقهٔ تو از جَرَیانِ لعاب وسامعهٔ تو از سُهُوکَتِ[۶] وَسَخ[۷] خالی نیست . عالمی که گَرْد تَغَیُّر بر بساطِ کمال آن ننشیند و دیدهٔ فلک تزلزلِ ارکانِ آن نبیند عالَمِ حقّ است که مرجع نفوس طاهر ومَصْعَدِ صَوالِحِ اعمالست .

۱- سخافت : سبکی عقل ، کم عقلی ، سبکی

۲- رخاوت : سستی

۳- وصمت : عیب

٤- رمص : چرك چشم

٥- مخاط : آب لزج بینی

٦ - سهوکت : بوی بد زننده

۷ - وسخ : چرك ، ریم

۱۲۳- شَرَفُ الدّین

شرف‌الدین ابراهیم پسر صدرالدین ابو محمد معروف به روزبهان ثانی از علما و وعاظ شیراز در قرن هفتم واوایل قرن هشتم هجریست. جدش سلطان‌العارفین شیخ کبیر صدرالدین روزبهان بقلی دیلمی شیرازی (۵۲۲-۶۰۶ ه.) ازبزرگان مشایخ ایران و صاحب‌آثار معروفی مانند عبهرالعاشقین بوده‌است ودرشرح مقامات اوچند کتاب در دستست که از آن‌میان «تحفة‌العرفان فی ذکر سید الاقطاب روزبهان» معروف‌تر است. این کتاب اثر شرف‌الدین ابراهیم مذکور است که درحدود سال ۷۰۰ ه. (= ۱۳۰۰ میلادی) در یک مقدمه و هفت باب بانثری روان و فصیح نوشت[1].

عارف عاشق

[از] ائمه‌ومشایخ واکابر که‌درعهدِشیخ‌بوده‌اند،.. یکی‌قطب‌زمان‌شیخ‌شهاب‌الدین عُمَر سُهْرَوَردی بود رحمة‌الله علیه، و ازخدمتش نقل چنین کرده شیخ بزرگوار و یگانهٔ روزگار نجیب‌الدین علی بن بُزغُش رَوّحَ‌اللهُ رُوحَهُ، که در آن زمان که در بغداد

۱- رجوع شود بمقدمهٔ روزبهان نامه، بکوشش آقای محمدتقی دانش‌پژوه، تهران ۱۳۴۷؛ و به‌تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، ص ۱۳۱۹

بودیم در خدمت شیخ شهاب‌الدین رحمة‌الله علیه ، وجمعی از بزرگان درخدمتش حاضر ، ذکر مناقب وفضایل شیخ روزبهان بخدمت شیخ شهاب‌الدین آورد ، ودرخدمتش می‌خواند وسخنی بغایت بلند بود . شیخ شهاب‌الدین درآن تَوَقّفی می‌فرمود وتأمّلی می نمود . ناگاه فرمودکه این سخن بس عجیب وغریب‌است ، بعدازآن برخاست . روز دیگر چون شیخ بیرون آمد اصحاب حاضرشدند . فرمود سخن شیخ روزبهان بیاورید و بخوانید . کتاب را بخدمتش آوردند ومی‌خواندند و شیخ شرح آن می‌فرمود وبغایت پسندیده می‌داشت .

اصحاب ومریدان ازخدمتش سؤال کردندکه دیروز درسخن شیخ روزبهان تعجّبی می‌نمودی وتأمّلی می فرمودی ، امروز رغبتی هرچه تمامتر بشرح آن می‌فرمایی ، اگرشیخ اظهارِ این‌سِرّ فرماید سبب راحت دلها وآسایش روانهاگردد . شیخ فرمود دیروز مارا دراین‌سخن تعجبی بودکه بغایت دقیق بود ، تادوش چنان نمودندکه درحضرت عزّت مجمع اولیا ومُحبّان حق بود ، همه‌را جان ودل مستغرق تا ازحضرت عزّت چه‌خطاب می‌رسد . ناگاه خطاب آمد : لیَقُم العارفُ الواصلُ ! ازمیان ایشان شیخ ابویزید بِسطامی رحمة‌الله علیه برخاست . زمانی دیگر بگذشت ، خطاب آمد : لیَقُم العارفُ العاشق ! شیخ‌روزبهان رحمة‌الله علیه برخاست . بعداز زمانی دیگر خطاب آمد: لیقم العارف العارف ! قوتی درمن پدید آمد ، برخاستم . چون شیخ روزبهان را ازحضرتِ عزّت این تشریف رَسَد ودر مجمع اولیا اورا این‌خطاب کند، سزدکه ارباب قلوب ومُکاشفانِ عالَمِ غُیُوب گوش دل بسخن او دارند وطالب سخن اوگردند .

خرقهٔ تبرک

شیخ صدرالدین پسر قدوة المحققین وسلطان المتکلمین تاج الملّة والدین محمود الاُشنهی رحمة‌الله علیه چنین نقل فرمود که پدرم شیخ‌الاسلام تاج‌الدین محمود رحمة‌الله علیه معتقد ومرید شیخ کبیر سیّدالاَقطاب شیخ روزبهان بود رَوّحَ‌الله روحَه ، و ازصادر و وارد احوال شیخ روزبهان پرسیدی ، بیشترآن بودی که اورا بخانقاه خود فرود آوردی و

بانواعْ اورا دلداری فرمودی.

روزی عزیزی ازمریدان ِ خدمت ِ شیخ رحمةالله علیه بدو رسید وپدرم شیخ الاسلام آن عزیز را مُوَقَّر داشت و عظیم دلداری کرد. چند روزی برآمد، آن عزیز احوال پدرم شیخ الاسلام مطالعه ومشاهده فرمود، درویش را درخاطر آمد تا ازو خرقهٔ تبرّک بطلبد. این حکایت باخدمت شیخ تاج الدّین بگفت. فرمود صبر کن! گفت حاکم شیخ است. چون شب درآمد وساعتی چند بگذشت شیخ تاج الدّین بیامد ودرویش را بخواند و باخود ببام خانقاه برد وگوش او بگرفت وگفت استماع کن تا چه شنوی! درویش گفت گوش فراداشتم، آهی خوش می‌شنیدم. شیخ تاج الدین گفت چه می‌شنوی؟ گفت آهی می‌شنوم که بآه ِ شیخ من روزبهان رحمةالله علیه می‌ماند. بار دیگر درگوشم گفت نیک بشنو! دیگر هم آواز شیخ شنیدم. گفتم: شیخ، این آه آه ِ شیخ منست! شیخ تاج الدین فرمود که ای شیخ، ترا که شیخی چنین باشد که آواز او از یک ماهه راه می‌رسد، شاید[1] که تو خرقهٔ تبرّک ازمن طلبی؟ آن عزیز هم ازآنجا استغفار خدمت شیخ روزبهان کرد.

عارف وعابد

شیخ نوّرالله قَبْرَه چنین فرماید که عبادت صفت ِ قالبست وتفکّر درآلاء[2] و نَعْماءِ[3] حق صفت ِ دل. و عقل روح را بعبادتْ درجات ِ جان بخشد و بتفکّر محبّت رحمان وعرفان. بندهٔ متعبّد بعدازهشتاد سال در وقت رفتن ازین عالم ببدایت ِ معرفت حق رسد وعارف درابتداءِ حال بتفکّر ِ ساعتی بمعرفت ِ او رسد. پس یک ساعت تفکّر

۱- شاید: سزاوار است؟ شایسته است؟

۲- آلاء: نعمتها

۳- نعماء: نعمت وشادی، نعمتها و نیکیها

عارف به از طولِ عمرِ مُتَعَبِّد[۱]. متعبّد سَیْر درعالم جسمانی می کند و عارف طَیْر درمقامات روحانی می کند. عارف سَماوی و عابد ارضی‌است.

گروه صوفیان

شیخ روزبهان قُدِّسَ سِرُّه فرمود که امام احمدِ حَنْبَل[۲] را گفتند این گروه صوفیان درمساجد بی علم به‌تَوَکُّل نشسته‌اند! امام گفت که علمست که ایشان‌را نشانده است. گفتند همّتِ ایشان بر کبیره‌است! گفت ندانم قومی بزرگتر از آن قوم که ازدنیا به‌کبیره‌یی راضی شده‌اند. گفتند آن قوم برمی‌خیزند و رقص می کنند! گفت ایشان را ساعتی رها کنید تابحق تعالی شادمانی کنند.

علامت حکمت

شیخ فرمود حکمت برسه نوع‌است: حکمتست دراقوال وحکمتست درافعال و حکمتست در احوال عارفان را؛ و علامت حکمت آنست‌که بنده مالکِ غَضَبِ خود شود.

تجلیگاه حق

روزی شخصی بخدمت شیخ آمد وگفت ای شیخ بزرگوار وای یگانهٔ روزگار، حالتِ بسیار نمی‌توانم کشیدن‌وعبادت‌بسیار نمی‌توانم کردن، مرا طریقی نمای ومرا براهی نزدیک بحضرت حقّ رسان. شیخ بجوان فرمود که بُرَو جایی در دلِ دوستان خدای بدست آورکه هیچ راه نزدیکتر از دل دوستان وی نیست، که دل مَنْظَرِ نَظَرِ رَبّانیست ومخزن اسرارِ سُبحانی.

۱- متعبد: عبادتکار، زاهد

۲- احمدبن محمدبن حنبل محدث وفقیه بزرگ، بنیانگذارفرقهٔ حنبلیه، متوفی ۲۴۱ هـ.

اندك خواری

روزی مریدی از مریدان شیخ در خدمت شیخ حاضر بود و نظارهٔ کمال و جمال شیخ می‌کرد، و لطافت وجودش می‌دید. با خود اندیشه کرد که غذای شیخ باید که بسیار بُوَد تا این حسن و لطافتش بُوَد. شیخ این معنی بنور فراست بدانست، درحال دوات وقلم خواست و رقعه‌یی بنوشت بخواجه منتجب‌الدّین [وزیر] که از جملهٔ مریدان شیخ بود، که: این درویش که آرندهٔ رقعه‌است، باید که سه شبانروز از بَرِ خود دور نگرداند وبااین درویش مصاحبت نماید.

رقعه بدرویش داد و فرمود که این رقعه بَرِ منتجب‌الدّین بَر! مرید آن رقعه برداشت بَرِ منتجب‌الدین رفت. وزیر چون خطّ شیخ خود دید آنرا ببوسید وگفت حُکْمْ شیخ‌راست. سه شبانروز چنانچه شیخ فرمود آن درویش‌را ازخود جدا نکرد چنانچه چون بخدمت پادشاه عهد می‌رفت اورا باخود می‌برد.

بعداز سه شبانروز درویش‌را باز خدمتِ شیخ فرستاد. شیخ از درویش پرسید که منتجب‌الدّین را چون یافتی؟ گفت ای‌شیخ، مبارك خواجه‌ییست و روزگاری‌عزیز دارد. امّا عجب دیدم ازو. گفت چه‌دیدی؟ گفت غذای او درشبانروزی یکبار بیش نیست! باغذای اندك ازو این سخن ولطافت تعجّب می‌نمایم، شیخ فرمودکه: درویش، چون اندك می‌خورد فربهی و لطافت او از چیست؟ گفت جاهِ حضرت پادشاهست که غذای او می‌شود. شیخ فرمود چون شاید بُوَد که بواسطهٔ قُرب پادشاه مجازی قوّت یابند، چه عجب که اگر بقربت حضرت عزّت قوّت حاصلی گردد. درویش این سِرّ دریافت، استغفارِ حضرت شیخ، قَدَّسَ اللهُ روحَهُ، کرد وازجملهٔ مریدان مخلص‌شد.

۱۲۴- فریدونِ سپهسالار

فریدون بن احمد معروف به سپهسالار از نویسندگان اواخر قرن هفتم و نیمهٔ اول قرن هشتم هجریست. وی از پیروان جلال‌الدین محمد بلخی وجانشینان او بود وچندگاهی بعداز وفات مولانا یعنی مدتی بعدازسال ۶۷۲ ه. بتألیف کتابی درشرح احوال او و جانشینانش مبادرت کرد و آنرا درحدود سال ۷۱۹ ه. (۱۳۱۹ میلادی) بپایان رسانید. رسالهٔ فریدون سپهسالار مانند کتاب‌مناقب العارفین افلاکی ازجملهٔ کتب بسیار مهم دربیان‌احوال‌پیشروان سلسلهٔ مولویه است و چون گذشته از بیان احوال مولانا ببسیاری از حوادث و نیز بعده‌یی از معاریف آسیای صغیر درقرن هفتم اشاراتی درآن کتاب دیده می‌شود آنرا باید از جملهٔ مآخذ قابل‌توجه در باب تاریخ تصوف وعلوم‌وآداب شمرد . انشاء کتاب استوار واستادانه وباقتضاء زمان همراه بااستفادهٔ فراوان ازکلمات وترکیبات وعبارات عربیست.[۱]

ازکرامات بهاء ولد[۲]

در وقتی که سعید جلال‌الدین خوارزمشاه را با سلطان علاء الدین کیقباد[۳]

۱- دربارهٔ فریدون سپهسالار وکتاب او رجوع کنید به تاریخ ادبیات درایران، ج ۳ ص ۱۲۵۲-۱۲۵۴

۲- سلطان‌العلما بهاءالدین محمدبلخی معروف به«بهاءولد» متوفی بسال ۶۲۸ ، پدرمولوی

۳- علاءالدین کیقباد اول ازسلاطین سلجوقی آسیای صغیر (سلطنت از ۶۱۶ تا ۶۳۴ ه.)

طریقهٔ مخاصمت قائم گشت و از مراسله بمخاصمه افتادند، سلطان جلال‌الدین بالشکر جرّار و کثرتی بسیار و عددی بی شمار بعُدَّت[۱] و اُهْبَتِ[۲] تمام از محروسهٔ مراغه عنان عزیمت بطرف روم روانه کرد. سلطان علاءالدین کیقباد از رسول خویش ملک الامرا صلاح‌الدین کیفیت حرکت عساکر خوارزمی استماع فرموده بود و عساکر منصور خویش‌را فراهم آورده و اُهْبَتُ وساز مرتّب داشته، بعد از حصول استعداد قرار بر آن جمله نافذ شده بود که اجتماع عساکر در سرحدّ ارمینیّه واقع گردد تا لشکر بیگانه در ممالک روم دراز دستی نکنند. روز عَزْم سلطان بحضرت مولانا سلطان العلماء قَدَّسَ اللّهُ سِرَّهُ آمدند و استمداد همّت از درون مبارکش فرمودند و جهت تَیَمُّن کوس رَحیل آنجا زدند و همانجا سوار شده متوجّه گشتند. چون بحوالی اَرزَنجان رسیدند چند روز در آنجا اقامت فرمودند و جَواسیس بهر طرف روان کردند تا از کیفیت احوال اِعلام دهند. چون لشکر خوارزمی بحدود اَرْزَنُ الرُّوم رسیدند جَواسیس عُدَّت و عَدَد ایشان‌را تحقیق کرده بخدمت سلطان اِعلام دادند. لشکر روم را از کثرت خوارزمیان وَهْمی در نفوس مُسْتَقَرّ گشت. سلطان‌را رأی بر آن باعث آمد تا بطریقهٔ جاسوسی آنجا رود و از عَدَد و اُهْبَتِ ایشان و طریقه‌یی که در جنگ خواهند سلوک کردن با خبر شود. بنا بر آن خودرا بلباس ترا کمه گردانید و چند سر اسب بادپای بی داغ برگزید و با تُرکی چند از راهِ کوه بطریق اَتْراك بلشکر خوارزمیان ملحق گشت.

چون امرای خوارزمی ایشان‌را دیدند تفحّص حال ایشان کردند. گفتند ما از اَتراكِ این ناحیتیم، قدیماً اجداد ما از آبِ آمویه[۳] بودند، درین چندسال سلطان علاءالدین برما متغیّر شده‌است و عنایات از ما بگردانیده بمطالبت بسیار مارا بتنگ آورده، پیوسته انتظار عساکر منصور می کردیم و این موهبت را از حق تعالی می خواستیم؛ اکنون که

۱- عدت بضم اول و تشدید ثانی آمادگی و استعداد

۲- اهبت: ساز و برگ، ساز و ساختگی کار

۳- آب آمویه: رود جیحون

سهام دُعا بهدفِ اجابت رسید و رایات همایون این بلاد و دیار را مشرّف گردانید شکرانهٔ این اُمْنیّت[1] را بارگیری[2] چند جهت رکاب ملازمان حضرت سلطنت آورده شد.

تفصیل این معانی را چون حُجّاب بسمع اَشرف رسانیدند، سلطان را عظیم خوش آمد و بفرمود تا خوانِ خاص را بگستریدند وچنانکه آیین سلاطین باشد تمامت امرا و وزرا واهل لشکر هریک بمحل ومقام خویش ایستادند، وایشان را حاضر کردند.

سلطان علاءالدین باخدمتکاران ترکان بازپسِ همه ایستاده بود. چون قریب بارگاه رسیدند برعادت سلاطین زمین بوس کردند ودعا وآفرین گفتند واسبان را عرضه داشتند.

سلطان ایشان را نوازش فرمود و وعدهٔ جمیل داد. سلطان علاءالدین از دور آیین و طریق ایشان را ملاحظه می کرد. چون ارکان دولت پراگنده شدند ایشان را خیمه‌یی معیّن گردانیدند وعلوفهٔ ایشان مرتّب داشتند:

نیم شب مگر سلطان خوارزمشاه را در خاطر گذشت که در ممالک سلطان علاءالدین هرکجا عبور کردیم واز زیردستان تفحّص حال و تجسّس اقوال او کردیم، تمامت را راضی وخشنود یافتیم، این جماعت چگونه از وی شکایت می کنند؟ فکَیْفَ که استماع می‌رود که سلطان علاءالدین چند روزست که درین حوالی رسیده است، چگونه این جماعت بخدمت او نرفته باشند واگر رفته باشند درین فرصت چگونه بی‌اجازت او جدا گشته‌اند؟ فردا روز تفحّص این حال به ازین باید کرد، مباداکه جَواسیس باشند. فی‌الحال ملک مغیث‌الدین راکه مَلِکِ اَرْزَنُ الرُّوم بود، خواند وباوی مشورت کرد.

پیش‌از وقوع این فکر سلطان علاءالدّین در خواب دید که حضرت مولانا بهاءالدین الوَلَد رَضِیَ اللهُ عَنْه می آمد ومی گفت: مَلِکْ، چه وقت خوابست؟ زود برخیز وسوار شو! چون بیدار شد اندیشید که فردا نیز تفحّص کنیم و درشب روانه شویم، و باز بخفت و باز مولانا را دید که عصایی در بُنِ تخت زده بربالای تخت می آمد

۱- امنیت: بضم اول، آرزو، خواهش

۲- بارگیر: اسب و چهارپای باری

و برسینه‌اش می‌زد ، که چه‌خفته‌ای ؟ چنانکه چون بیدار شد ازهیبت آن‌حال می‌لرزید. یاران‌را بیدار کرد و گفت زود اسبان‌را زین‌کنید ومرکب خودرا بدست خود زین‌کرد و روان گشتند .

چون آخرِ شب‌شد خوارزمشاه‌فرمود که چند امیر درحوالی‌خیامِ ایشان‌مترصّد باشند ، تا امروز تفحّص احوال ایشان تقدیم داریم . چون بحکم اشارت قیام نمودند و نزدیک‌صبح‌شد، چندانکه تجسّس کردند ازیشان‌اثری ندیدند . چون‌درخیمه‌درآمدند خالی بود . فی‌الحال سلطان‌را اِعلام کردند، سلطان جمعی کثیررا درعقب فرستاد وچون روز شد خود با تمامت لشکر سوار شد . چون سلطان علاءالدین دید که جمعی متعاقب می‌آیند بتعجیل تمام عنان‌ریزان[1] شد وتاآخرِ روز بلشکر خویش پیوست وآن‌جمع‌چون دیدندکه ملحق شد بازگشتند .

سلطان علاءالدین لشکر خویش‌را نوازشها فرمود ومستظهر گردانید ودرپای چمن ارزنجان موضع جنگ را دیده بود ، لشکر را درآن حدود نزول داد . روز دیگر خوارزمیان آنجا رسیدند . روز سوم طلایهٔ هردو فَریق‌را باهمدیگر اتّفاق‌جنگ شد و نصرت خوارزمیان را بود . روز چهارم همچنین‌طلایه جنگ کردند ، نصرت رومیان‌را بود. روز پنجم ازطرفین لشکرها بیاراستند ومیمنه ومیسره را بمردان کاردیده سپردند . ازآواز طبل ودهل‌وصُور ونفیر وغریو وصَهیل[2] اسبان گوش فلک کر می‌شد و ازگرد وغبار سمندانِ برق‌رَوِش روی فلک درآن انجمن پوشیده شده بود .

ناگاه باد سعادت از مَهَب[3] اَنفاس اولیاءالله بوزید وازطرف لشکر رومی‌گرد وخاک را درچشم لشکر خوارزمی بپراگند و بیم و خوفِ الفرارُ مِمّا لایُطاق در دلِ

۱- عنان ریز : سریع و تند و عنان ریز رفتن یا عنان ریز شدن سوار یعنی بتاخت رفتن و چهار نعل راندن

۲- صهیل : بانگ اسب ، شیهه

۳- مهب : وزیدنگاه ، محل وزیدن

ایشان کار کرد و رایات سلطان علاءالدّین منصور شد ولشکریان بظفر وپیروزی مقرون گشتند درسنهٔ سبع وعَشرة وستّمائة .

معتقدان را معلوم گردد که بیُمْنِ همّت آن قُطْبِ وقت چنین لشکر باهیبت واُهْبَت مخذول گشت تایقین گردد که عنایت این طایفه در دین و دنیا موجب پیروزی وبِهروزی[1] وسبب نجات ورستگاری خواهد بود .

۱- بهروزی : سعادت ، نیکبختی

۱۲۵ ـ عِماد بن محمّد

عماد بن محمد از مؤلفان و نویسندگان پارسی گوی هند در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجریست. دربارهٔ احوال او اطلاعات کافی دردست نیست همینقدر معلومست که او معاصر سلطان علاءالدین محمد خلجی (۶۹۵-۷۱۰ ﻫ. = ۱۲۹۰-۱۳۱۰ میلادی) بوده و مدتی درخدمت او بسر برده و نسخه‌یی از طوطی‌نامه را بنام او فراهم‌آورده‌است؛ وچنانکه ازفحوای عباراتش معلومست آنرا از اصل هندی کتاب اخذکرده منتهی از ۷۲ افسانهٔ اصلی ۵۲ داستان را که در پنجاه و دو شب بیان شده بود انتخاب نموده و از مجموع آنها کتاب «جواهر الاسمار» را ترتیب داده‌است. گویندهٔ داستانها طوطیی‌است متعلق ببازرگانی بنام «صاعد» که زنی «ماه شکر» نام داشت. خود بسفر رفته بود و زن میخواست شبانگاهان بدیدار امیر زاده‌یی ازخانه بیرون‌رود و طوطی بازرگان هرشب‌اورا باشرح داستانی تاسحرگاه سرگرم می‌کرد تاآنکه سرانجام صاعد از سفر بازگشت.

عماد بن محمد در نقل و انشاء داستانها راه‌اطناب گرفته وکتاب خودرا باشعار وامثال آراسته وبسیاری عبارات زائد بکار برده‌است چنانکه میتوان بسی ازآنهارا حذف‌کرد، بی‌آنکه مطلب ازمیان برود. این کار را چند سالی بعداز عماد بن‌محمد نویسندهٔ دیگری‌بنام «خواجه ضیاءالدین نخشبی» بسال ۷۵۱ ﻫ. (= ۱۳۵۰ میلادی)، که او نیز در خدمت سلاطین خلجی بسر می‌برد، انجام داد یعنی همان پنجاه و دو داستان کتاب مذکور را کوتاهتر و

پیراسته ترکرد و این «تهذیب» را در سال ۷۳۰ ﻫ. (= ۱۳۲۹ میلادی) بپایان برد. ودر اسامی داستانهم تغییراتی داد، درحالی که عماد بن محمد هم همین کار را بااسامی هندی داستانها کرده و درآنها تصرف بسیار نموده بود.

هردو تحریر طوطی‌نامه یعنی تحریر عماد بن محمد وتحریر ضیاء نخشبی در دستست و تحریر دیگری که درقرن یازدهم هجری بوسیلهٔ محمد داراشکوه متخلص به «قادری» (م ۱۰۶۹ ﻫ. = ۱۶۵۸ میلادی) ازاین کتاب فراهم شده موجودست.

از میان این تحریرها تحریر اصیل همانست که عماد بن محمد باانشائی مترسلانه همراه بالغات و ترکیبات وافر عربی و امثال و اشعار و باشیوه‌یی مقرون باطناب فراهم‌آورد واینک حکایتی از آن باحذف بعضی موارد نقل میشود[۱].

داستان جانباز

شب دوم که کیخسروِ آفتاب ازمیدان سپهر درغارِ مغرب فرو رفت، وجام جهان نمای ماه ازتخت مشرق درمجلس سَماگَردان گشت، «ماه شَکَر» چون گلهای ستارگان شکفته ومانند پروین خندان ... نزدیک طوطی آمد و رویِ همچون آینه‌را پیشِ او داشت واز سخنان شکرین او تحفه‌یی بجهت دوست التماس کرد واجازهٔ رفتن خواست. طوطی درحال بگفتارآمد وگفت که بخدمت معشوق شدن واز دیدن جمالش بهره یافتن ... نصیب این جهانست ... امّا شرایط بسیار دارد: اوّل آنکه درمجالست آداب فراوانی بجا می‌آرد ودرگفتنِ اندك قضیّتِ خَیْرُ الکَلام ماقَلّ ودَلّ را مُمَهّد دارد؛ ودیگر درهیچ چیز افراط واجب نبیند وفروگذاشت[۲] هم درکاری نکند وبقدر امکان برمزاج مطّلع

۱- دربارهٔ تحریر طوطی‌نامه ازعماد بن محمد رجوع کنید به مقدمه ومتن کتاب او بنام جواهرالاسمار که بکوشش آقای شمس‌الدین آل احمد بسال ۱۳۵۲ درتهران بطبع رسید.

و راجع به ضیاء نخشبی و تحریر او رجوع کنید به تاریخ ادبیات در ایران ج ۳ ص ۱۲۹۳-۱۲۹۶

۲- فروگذاشت: قصور، کوتاهی

شود ، جان ومال وخان ومان را فدا سازد و بجهت رضا از سَر ِ زَر وسَر هم برخیزد و بهرچه گوید وفرماید اِمّا صریحاً اَو کِنایةً دراتمام آن بکوشد . واین جمله که برشمرده شد سبب ازدیاد عشق واستحکام محبّت است همچنانکه اخلاص وهواخواهی ِ مرد سپاهی ِ جانباز سبب زیادت عاطفت وافزونی ِ تربیت پادشاه خوزستان گشته بود . ماه شکر پرسید که چگونه بود آن حکایت ؟

... طوطی گفت آورده‌اند که روزی پادشاه خوزستان که سَر ِ ملوك آن اقلیم بوده‌است ، در بارْجای ِ[1] قصر دولت نشسته بود وامرا وپهلوانان و وضیع وشریف صف درصف آورده ، جام ارغوانی خندان وساغر کامرانی گردان، ندیمان ِ موزون طبع در کار و رامشگران ِ خوش الحان درزیر وزار ، اسباب بزم ساخته ودل ازکار رزم پرداخته . درین حال مردی ضعیف بنیت ِ مختصر صورت نحیف هیأت بل صَعْوه[2] صفت پیدا گشت وسر بطاعت برزمین سود وپیشانی عبودیت برخاك مالید ودُرِّ دُرج دهان را بجهت نثار گوهر ِ ثنا بگسترد وگفت :

بنده سپاهی امیر خجندست ونام من جانبازست یعنی بجهت کار مخدوم جان خودرا دربازم ، ونان من بنسبت پرداخت ِ حَشَم ده هزار دینار زر بود . امّا چون مخدوم مَلِکی مغفّل وعشرت دوستست ، شب و روز برود و سرود مشغول باشد و بجز ازعشرت با نازنینان پریچهر ومغنّیان ِ خوب صورت دست درمهمّی نزند وبجز نشاط سماع وشراب کاری دیگر ندارد ... و وزیری دارد ازخود غافل تر وازخود عشرت دوست تر، همواره مستغرق صحبت بتانست وپیوسته معاشرتش باپریچهرگانست. مصراع: درخانه بکدخدای ماند همه چیز . وهمت را برکم کردن مواجب حشم مقصور گردانیده‌است و پادشاه‌را نیز برجور وتعدّی وظلم وعدوان اِغْرا کرده وهیچ غم دین ودیانت نمی‌دارد . بدین سبب خلل‌ها درکار ملکشان پیدا گشته‌است . وزیر نیز وقتی بروز بنده التفات نکرد وفرمانی

۱- بارجای : جای بار ، محل بار ، محل پذیرفتن و بار دادن

۲- صعوه : گنجشک

هم اصدار نگردانید بلکه ازمواجب یک ثلث کم کرد و نقصان‌را در وی راه داد و در مدّت سه سال آن‌هم نرسید. بنده‌را ده‌هزار دینار بسنده نبودی وبسر نشدی، این‌مقدار چگونه وفا کند؟

چون‌فذلک[1] کار خویش برین‌نوع دیدم و آنچه‌درخانه‌بود ازقلیل و کثیر بمصرف رسانید[2]، بضرورت ازشهر خجند بیرون آمدم... وباقوم وتبع روی‌بدارالملک‌خوزستان که بوسه جایِ رایان نامدار و آمَل‌جایِ[3] غریبان روزگارست، نهاد.

اکنون آمده‌ام واین درگاه را قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال دانسته ومقیم‌حضرت‌شاهی شده تا آنچه فرماید واشارت کند مجهود ومبذول داشته آید و بهرچه‌مأمور گرداند دراتمام آن‌بالعَینِ والرّأس کوشد. چه‌بسا کارهای سهل درحضرت ملوک‌باشد که دربرآوردنِ آن مهمّات بکمترین بندگان و حقیرترین چاکران حاجت بیشتر شود چنانکه بزرگان گفته‌اندکه مُهِمِّ سوزن ازتیغ برنخیزد ومصلحت شمشیر از دوک نیاید.

فَاِنَّ السیوفَ تَحُزُّ الرِّقاب وتَعجِزُ عَمّا تَنالُ الاِبَر

پادشاه خوزستان چون ضعف مرد وحقارتِ شخص بدید وبلند پَری[4] و عظمت کلام او بشنید، متحیّر گشت وباخودگفت ازین جُثّهٔ حقیر وتنِ ضعیف چه مردانگی آید وکدام کار گشاید؟ و نیز یک تن اگرچه فریدونِ وقت و رستمِ زمانه باشد، از یک ذاتِ وی چه خیزد؟ این‌مردرا تَصَلُّف[5] ولاف برین داشته‌است ازینها که‌می‌گوید ودر راه جلادت و دلاوری بگزاف می‌پوید چه اگر در ذاتی هنر باشد ویا کفایتی بود،

۱- فذلک: نتیجه، حاصل جمع وخرج

۲- یعنی رسانیدم وحذف ضمیر متصل باوجود قرینهٔ لفظی مقدم برآن، درقرن هفتم‌و هشتم بسیار معمول بود و بعدازمورد فوق درمتن بازهم مواردی ازین قبیل می‌یابیم.

۳- امل‌جای: محل آرزو

۴- بلند پری: بلند پروازی

۵- تصلف: خودستائی کردن

حقیقت است که بسخن پیدا نکند و از هنرمندی بسیار نلافد و خودرا جاهی ننهد، بوقت کار و هنگام آزمایش آنهمه ظاهر گردد ... وزیر را پیش خواند و تشریف مشاورتش ارزانی داشت وفرمود که :

این مرد سپاهی باچندین ضعف و سخافت[1] بدرگاه ما آمده است و مواجبی که از امیر خجند داشته ترک گفته . مارا کم ازآن دادن عین دناءت وقصور همّت باشد، واو خود باین سبب ترک مولد ومنشاء گفته . اگر همان مقرّر داشته آید، مارا برامیر خُجند چه رُجحان و تفضیل بود ؟ و اگر برآن مزیدی اتّفاق افتد این مرد خود در رَسَد[2] و مَحَلّ آن مرحمت نیست ، ونیز اسراف در بیت‌المال چگونه روا داشته آید که پادشاهان را محافظت جان ومال رعایا واجب ولازمست علی‌الخصوص در تحفّظ ابواب بیت‌المال وصیانت آن که حقوق عامّهٔ خلایق متعلّق بدانست وآنرا درچندین مواقع دینی ودنیاوی صرف می‌باید کرد واز اسراف امتناع نمود که اسراف درهیچ مذهبی جایز نیست که اِنّه لایُحِبُّ المُسرِفینَ، خاصه دربیت‌المال که مصالح بدان منوط ومربوطست ودر روز جزا مؤاخذهٔ بزرگ مرپادشاهان را از اسراف بیت‌المال باشد . اگرچه آن پادشاه را نظر برمال و زر نبود وخزاین ودفاین عالَم بنزدش مقدارِ ذرّه‌ای بود[3] امّا چون دراسراف آن باب رخنه‌یی در دین و دیانت خود می‌دید ، چندین شرط تَیَقُّظ[3] و طریق تَحَفُّظ[4] می‌سپرد .

فی‌الجمله ملک گفت تدبیر آنست که قرارنامهٔ مرد سپاهی بدان‌مقدار که درخجند داشت بدو ثبت شود و کاری که نه درامکان و حَدّ او بُوَد اشارت رود ، چون ازآن

۱- سخافت : سبکی ، کم‌عقلی ، بی‌خردی

۲- رسد : دسته ، رسته ، بهره وحصه .

۳- تیقظ . بیدار و آگاه بودن ، بیداری وآگاهی .

٤- تحفظ : خویشتن‌داری

شغل عاجز آید اِجارتِ[1] او همان بود .

وزیر بفرمان همایون نامهٔ قرار مرد بجهت قرارِ بیست هزار دینار بداد وفرمود تا سلاح درپوشد و زیر قصر شاهی شب و روز منتظر فرمان ومُتَرَصِّدِ نواهی ایستاده باشد و یک زمان غایب نگردد تا بدانچه اِصدارِ اُمور شود حُکمِ آنرا بامتثال تلقّی نماید وبانقیاد پیش آید .

سپاهی جانباز مدّت چهارسال تیغ و اِسْپَر بردوش گرفته و تیر وکمان بردست زیرِ مَنْظَرِ کوشک برحُکم امضای وزیر وفرمان دستور بایستاد وخواب وخور برخود تلخ گردانید ونظر برقصر داشت... نه از وی کسی درین مدّت یاد آورد ونه او خودرا بکسی یاد داد . نظم :

بیچاره دل بی سر و سامانش را ازهرچه بترسید همان پیش آمد

تاشبی ازشبها که تیغ آفتاب در نیام مغرب بود و سپر ماه درفضای سَما می نمود ، پادشاه خوابی امیدوار[2] بدید ، فَرَح وشادی در دلش اَثَر کرد وگِردِ بامِ قصرطوافی می کرد ودرسیّارات وثوابتات[3] می نگریست ونفس را درصُنع آفریدگار تجربه می نمود . درأثنایِ آن حال ناگاه درفُرُود[4] قصر نگاه کرد ، نظرش برمرد سپاهی افتاد وثابت قدمیِ او در آن خدمت بدید . آواز داد ، سپاهی گفت منم بندهٔ درگاه حضرت پادشاه ، مدّتِ چهارسالست که بیک پای ایستاده‌ام وامیدوارِ مثالی[5] مانده . نظم :

همه چشمیم تا برون آیی همه گوشیم تا چه فرمایی

پادشاه را رِقّتی بدل ظاهرگشت و درتَفَقُّدِ احوالش درآمد و فُروگذاشْتِ گذشته

۱- اجارت : اجری و مواجب ، ماهانه ، اجرت و مزد

۲- مقصود از « امیدوار » امید دهنده‌است ، لغت درست استعمال نشده

۳- ثوابتات : ثوابت . استعمال نادریست !

۴- فرود : پایین ، زیر ، بن

۵- مثال : فرمان

[او]را بعواطف ومرحمت شاهانه و بلَواطِف وشفَقَتِ خسروانه امیدوار می‌گردانید. دراَثنای این نَواخْت[1] آوازی نرم و صوتی گرم ازگوشهٔ دشت و طرف صحرا برآمد که : من می‌روم ، کسی هست که مرا دریابد ؟ واین سخن مکرّر می‌گشت . پادشاه گفت ای جانباز ، این صدا بگوش تو می‌رسد ؟ مارا باری طاقت شنیدن نماند . جانباز سر برزمین طاعت‌نهاد وگفت : اگر فرمان‌باشد تفحّصِ حال و بازپُرسِ این‌احوال‌بکنم. درساعت بدان جانب رفت . پادشاه نیز چون ازآن سماع درحالت شده بود ، و ازآن نوا در وجد آمده ، براثر جانباز بشتافت وبرپَیِ او نهان‌تری روان‌گشت . صورتی دید زیبا و زنی دید رَعنا ، در غایت کمال و نهایت جمال ، باشعارِ ملاحت آراسته و بانواعِ لطایف پیراسته ،

سرتا پایش چنانکه باید بودست گویی که کسی بآرزو فرمودست

جانباز پرسید که ای صنم ، تو باچندین صباحت و نَزاهت[2] و ملاحت ونیکویی کیستی وازکجایی ؟ بدین بیگاهان[3] کجا می‌روی ، واین شیون وفغان از چیست و به چه باز گردی ؟ پریروی گفت: من بروَجْهِ تمثیل عمر پادشاه خوزستانم ، مدّت‌حیات‌او سپری شده‌است ومهلتش منقضی گشته، می‌روم تا دَرِ دولت دیگری کوبم و دَوْرِ بقا بحریفی دیگر دهم .

جانباز را بمجرّد شنیدن این خبر جانگداز و استماع این چنین سخن دلدوز و نالهٔ جانسوز ، تیغ هوش از دست بیفتاد وهمچون سِپَر چین غم برجبین آورد و در قَلَق[4] و زاری بایستاد وچشمهٔ آب ازفَوّاره‌های دیده روان کرد وگریه کنان وناله‌زنان گفت:

ازعمر من آنچه هست برجای بستان و بعمر شه درافزای

۱- نواخت : ملاطفت ، نوازش

۲- نزاهت : پاکیزگی و خوشی

۳- بیگاهان : وقت دیر ، دیروقت

٤- قلق : اضطراب

هیچ حیله وتدبیری باشد که بمُستَقَرِّ دولت خود بخرامی و چون هُمای هم برسَرِ افسرِ پادشاه باشی؟ گفت باشم بشرطی که یکی را از پسر ودختر و زنِ تو، که مَخایلِ[1] سعادت درجبین ومحاسن سیادت در روی هریک مُبین است، بوجهِ تغذیهٔ پادشاه اسماعیل‌وار ذبح کنی وقربانی دهی تا آنچه ازعمر او باقی باشد بعمر پادشاه درآید.

جانباز بدین سخن بَرفَور بازگشت واین حال پیش اَتباع بگفت واز تازه شدنِ گُلِ حیات وشکفتن غنچهٔ دولت پادشاه مرایشان را بشارت داد، ملک این همه معاینه می کرد، ایشان باهتزاز وآرزومندی تمام پیش آمدند و درهریکی نشاطی وتَبَختُری پیداآمد و یک‌یک می گفتند: «فدای جانش گردم، تلف شوم چه عجب!» چه صد جان‌ما فدای یک موی پادشاه باد. کدام سعادت برابر این تواند بود وکدام دولت برین قیاس توان کرد که حیاتِ رفتهٔ مخدوم و بقای گذشتهٔ ولینعمت بجان دادن ما بازگردد و این افتخار ومباهات میان اسلاف واعقاب ما بماند وخاندان مارا اخلاص و فخری حاصل شود و بهواخواهی وحلال خوارگی خداوندگار منسوب شویم وما بدرجهٔ شهادت برسیم. چه آدمی بهمه حال برای فناست و بنیادش برآب و خاك نهاده‌اند، وهمه را جام زوال می‌باید پیمود، مصراع: عاقبت پیمانه پر خواهد شدن، باری چنین!

پس هریک در رفتن مسابقت می کرد و پیش دستی می‌نمود و زندگانی مخدوم را بجان خریداری می کرد تا هرچهار کس بیامدند وگفتند: سهلست، عمرما هریک فدای جان ملک باد! اوّل پسر گردن تسلیم پیش نهاد، بعده دختر بسَرِ خویش رضا داد، پس‌از آن زن بموافقت ایشان درایستاد.

جانباز چون این چنین مُرُوّت وجوانمردی زن وفرزندان بدید، تیغِ چون برق برگردن داشت، خواست تا او نیز درآن راه قربانی گردد، هاتفی ازطرف صحرا آواز داد که ای‌مرد نیکواعتقاد، زنهار تادست بشمشیر نبری وخون پاك خودرا بخنجر بی‌باك میالایی که قربانی تو قبول افتاد و به‌نیّت نیک‌واعتقاد خوب وجانبازی که برای مُنْعِم

۱- مخایل: نشانه‌ها، علامات

خود کردی ، وپسر ودختر و زن‌را درباختی ، چندین سال درعمر پادشاه افزوده شد ، و اتباع ترا لباس زندگانی ازسر پوشانید وقبای بقا دربَر ایشان کرد .

پس زمزمه منقطع گشت وفرزندانش بصحّت وسلامت ماندند وصورت حیات ملِک که هرگز کسی آن‌چنان ندیده بود ، ناپیدا گشت وهمچون جان پنهان‌شد وجانباز هم درحال بمقام خدمت آمد .

پادشاه خود پیش‌ازآن ، چون عمر خویش ، بازگشته بود وبرسَرِ مَنظرِ قصرِ عزّت منتظر مانده وچشم بآمدنش‌داشته وگفت : هان ای جانباز ، چه دیدی واین‌نغمه ازآنِ که بود ؟ مرد گفت : بقای پادشاه هرروز تازه باد ، چیزی خیر بود . زنی دیدم بناز وبازی ازشوهر درخشم شده می‌رفت . من بنده میان ایشان اصلاح آوردم وآشتی دادم وبخانه بازگردانید ؛ بجزاین چیزی شگفت وعجیب‌نبود . پادشاه‌را برای‌این نِغَم[1] هیچ‌غم نمی‌باید خورد وبجهت این‌ترنّم‌منقسم خاطر نبود وبدولت برسریر مرد واورنگ کامرانی استراحت فرمود .

روز دیگر که خسرو انجم‌ازتخت زمرّدین مشرق چون‌آفتاب عمر ملک‌خوزستان و ماهِ بقای او طلوع کرد ، شهریار بر بساط مُلکرانی و ببارگاه شادمانی بار داد ، و وزرای‌خاصّ وندمای‌خواص‌وحکمای عهد وفیلسوفان‌عصر‌را بقدمبوسی خویش‌ممکّن ومکرّم‌گردانید وآنچه ازچاکر حلال‌خوار در جانسپاری و بذل روح ازسَرِ اخلاص دیده بود جمله تقریر کرد واورا نایب‌ومقرّب خودگردانید وبرممالک‌ومسالک سرافراز وکامران کرد وازپایهٔ چاکری برتبتِ مَلِکی ومرتبت‌عالی رسانید وبرجملهٔ اعیان‌مملکت وسایر بزرگان دولت برگزید وشفقت و مهربانی اورا از دل و جان بپسندید . واین همه ازسبب آن‌بودکه جان ودل‌را که فرمانروایان مملکت‌نفس‌اند وقهرمان مملکت‌قالب‌اند، فداکرد ، و زن وفرزند را بجهت اخلاص وهواخواهی مخدوم درباخت ومحبوبان عزیز وعزیزان محبوب را قربان این‌کوی ساخت ، وچون عقیدت نیک داشت و ازعهدهٔ

۱- نغم : نغمه‌ها ، سرودها ، آهنگها

مصلحت خویش به نیکوکاری برون می‌آمد لاجَرَم حق تعالی ببرکت آن مساعی حمیده سَر وپسر و زن ودخترش‌را سلامت بداشت. هم عمر مخدوم بیفزود وهم او باقوم وتَبَع سالم بماند و نیکویی هردو جهان نصیب وقت او شد و رفیق حالش گشت، و پس‌از آن سَرِ زلف دلبران جهان‌را درکنار آورد وازلعل لبهای خوبرویان عالَم حَظّی بکمال و بهره‌یی وافر برگرفت وحکم آیهٔ لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّیٰ تُنفِقُوا مِمّا تُحِبُّونَ اورا محقَّق ومُقَرَّر گشت ومضمون این نظم‌را برخاطر خویش گذرانید که:

ای دل بهوس برسرکاری نرسی
تا غم نخوری بغمگساری نرسی

چون شانه بزیر ارّه تا تن ننهی
روزی بسر زلف نگاری نرسی

پس طوطی گفت: هان ای ماه شکَر، چه‌گویی درمُرُوَّت وفُتُوَّت جانباز واَتباع او درآن‌کار؟ راجِح وفاضِل میان هرچهارکس کدام بود وترجیح که را توان نهاد؟

درجواب گفتن این سؤال تأمُّل می‌نمود که صبحِ ظلمت‌زا رأی و روی گیتی را مانند طلعت نورافزایِ ماه شکَر منوّر کرد وخورشید جهان‌افروز عالَم‌را چون‌رخسار زیبای او روشن گردانید:

۱۲۶ - کَریمِ آقسَرایی

خواجه کریم الدین محمود بن محمد آقسرایی از پارسی‌نویسان روم در قرن هشتم هجری و از منشیانیست که در امور دیوانی شرکت داشت و متقلد اعمال سلطانی بود . وی بسال ۷۲۳ ﻫ . (= ۱۳۲۳ میلادی) کتابی موسوم به « مسامرة الاخبار و مسایرة الاخیار » بنام امیر تیمورتاش نویان پسر امیر چوپان نویان، که از آغاز سلطنت ابوسعید بهادر بحکمرانی آسیای صغیر تعیین شده بود ، دربارهٔ حوادث عهد سلاجقه ازآغاز تشکیل دولت سلجوقی وذکر سلاجقهٔ ایران وسلاجقهٔ روم و وقایع عهد آن خاندان تا دوران غلبهٔ مغول تألیف کرد . مسامرة الاخبار با عبارات منشیانهٔ معتدلی نوشته شده و حاوی اطلاعات سودمندی در بارهٔ سلاجقهٔ روم تا عهد مؤلف است[1] .

شمس الدین جوینی

شمس الدین جوینی صاحب دیوان ممالک بود ، والحق وزیری بود کامل وذوفنون که درعهد هیچ جهانداری مثل او وزیری بر آن عبارت وبلاغت دست از آستین کتابت بیرون نکرده بود ، و در اوان او بهیچ مملکتی چون او صاحبی بانواع فضیلت سر از گریبان کفایت برنیاورد و بدرایت و رزانت مانند او هیچ سروری پای برمسند وزارت

۱- رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران ج ۳ ص ۱۲۵۵ - ۱۲۵۶

نهاد . درهمهٔ ابواب اسباب استمرار برصواب مهیّا می داشت . پنداری نَفَس روح افزای او با بادهم عنانی می کرد که دم بدم در اَرجای[1] جهان از نَفَحات آن دلهای پژمرده زنده می‌شد ، بارِ تکلیفِ « لایُکَلِّفُ اللهُ نَفساً اِلّا وُسْعَها » باندازهٔ طاقت وقدر وُسع رعیّت می‌نمود ، چنانکه هیچ متحمل عملی در زمان او ازبار عنادل شکسته نبود. ازحسن و لطف صنعتی که درکتابت داشت چون قلم مشکبار بر بیاض کافور کردار می‌نگاشت آن یَدبیضامی نمود که صدهزار گوهر آبدار ازسواد آن ظاهرمی گشت. نتایج قلم او باطراف جهان بتحفه می‌بردند و چون گل دست بدست می‌دادند و فضلا در سلک اوراق ذخیرهٔ فضیلت می‌نهادند. درزمان وزارت قدم برجادهٔ نیکوکاری چنان راسخ ومستقیم داشت که اساس آن دولت را تأسیس تمام برنَهجِ صواب مُصَوَّر وتأصیل مملکت[2] را تکمیلی بر قانونِ عدل مُقَرَّر بود، مجد وشرف و بزرگواری آن بود که درزمان او بود ، فرمان او درفضای مملکت چون قضا روان بود وفضلای زمان بذکر فضایل او رَطبُ اللّسان، در اطراف جهان افاضل شعرا بمدح و اِطْراءِ[3] او زبان گشاده و دعا و ثناء او اَورادِ ایام خود ساخته. لبعض الفضلاء :

تا تو در تخت حکم بنشستی	دست بیداد خلق بربستی
گَرَت اِلیاس خوانده‌ام بیشی	وگرت خضر خوانده‌ام هستی

عقلا گفته‌اند که هر وزیر که بمیزان عقل امور عرفی وشرعی درمسالک دین مرعی دارد ودرگفتار ازصدق تجاوز نجوید ودر کردار از اعتدال عدول ننماید، خواطر برقبول اطاعت او مطمئن گردد وطریق مساوات در جمیع مهمّات مُعَیّن شود .چه هر اساس که نه بر راستی نهند باندازه نباشد وهررفتار و کردار که در مجاریِ احوال برنهج صدق نباشد وبرطریق صواب نَرَود نتیجهٔ خیر ندهد وبکار نیاید . قُلُوبُ الرَّعیةِ خزاین

۱- ارجاء : کرانه ها ، اطراف

۲- تأصیل مملکت ، افزودن برمملکت

۳- اطراء : مدح گفتن ، کسی را ستودن

مَلِکها فما اَوْدَعَهُ ایّاها وَجَدَهُ فیها .

پادشاهی غازان

برمقتضای فضل رَبّانی و تأیید لطف یزدانی در شب دَیجور ضَلالت و پریشانی کوکبهٔ صبح اَمانی از مشرقِ کامرانی طلوع کرد و از مَهَبِّ رحمتْ نسیمِ نصرت و شادمانی وزیدن گرفت و خاقان اعظم غازانِ مُعَظَّم سلطان محمود که آسمان بصدهزار دیدهٔ گوهرنگار مثل او پادشاهی عدل‌گسترِ تاجدار در هیچ عهدی ازعهود روزگار ندیده بود ، و نه در اَنحاء و اَرجاءِ جهان‌گوش دورانِ زمان آنچنان خسروصاحب قِران شنیده :

زیزدان بر آن شاه بادآفرین   که نازد بدو تاج و تخت‌ونگین

ببزم اندرون آسمان وفاست   برزم‌اندرون تیزچنگ اژدهاست

خورشیدوار بر مرکبِ سپهرِ جَوَلان سوار شد و بدفع بایْدُو[1] کمر مقاومت بر میان بست وبا جمعیت لشکری کواکب عَدَد ، ملائکه مَدَد، که‌از کثرتْ شعلهٔ خورشید از روی روز باز می‌داشتند وگرد ظلمتِ زلفِ شب از دامن ایام فرو می‌شستند، از طرف خراسان بجانب آذربیجان نهضت فرمود و بالشکر بایْدُو اتّفاق التقاءِ فَریقَین[2] افتاده گویی صدای کوس آوای نفخ صور بود که درطاقِ آسمان افتاد که از صَوْلَتِ حشرِ سواران ،که‌گرد از روی زمین می‌انگیختند و غبار در روی هوا می‌بیختند ،دِماغ هوا مغشوش می‌شد وکرهٔ زمین ازصَدْمَتِ گرز کالعِهْن المنفوش[3]، و از ضَرَبتِ حُسام

۱- بایدوخان پیش از رسیدن غازان بایلخانی چندگاهی سلطنت می کرد و غازان بیاری امیر نوروز او را برانداخت .

۲- التقاء فریقین : روباروی‌شدن دو گروه

۳- العهن المنفوش: پشم زده شده و حلاجی شده

وطعن سنان اجزاء خصمان کالفراش المبثوث[1]؛ درچنان محاربتی که ازجمعیت لشکر بی پایان روی کیوان از دود آتش سنان سپاه سیاه شده بود، وقرص آفتاب ازشعاع تیغ آبدار آتش بار خیره شده ورمح شهاب ازدست بهرام افتاده، دولت بایدو ازپای درآمد و نصرت و ظفر همعنان موکب غازان گشت و بایدو چون مددی نیافت بهزیمت روی برتافت وهمان سروران که اورا برطلب مملکت تحریض میدادند بتعریک[2] وتعزیر[3] از وی اعراض نمودند تا بدان سبب در اثناء آن داروگیر گرفتار حکم تقدیر گشت و دور زمان رقم هباءً منثوراً بر صحیفه تدبیر اوکشید وبصواعق شمشیر خونخوار وبوارق[4] سنان جان گذاردمار بوار[5] ازوجود کفار که متابعت لشکرتاتار آنجانب یعنی بایدو کرده بودند برآورد وگردغبار آن فتنه ازدیارممالک واطراف مسالک فرونشاند، و مجامع عبادات ومشاهد ومزار ولایات از عبده اوثان لعین خالی گردانیدند وهمت برعمارت مواضع خیرات ومساجد که مستقر صلوات است مصروف داشتند. فی‌الجمله هیچ صاحب فتنه‌یی از دام بلا جان نبرد و هرجایی که مخالفی خروج کرده بود بتیغ آبدار آتش شور وشغب او فرو نشاندند و بساط معارضه او برافشاندند، اکثر مشرکان ذمیم در سطوت[6] آن عذاب الیم بدرکات جحیم فروشدند، وذلک جزاء للکافرین.

فی‌الجمله بهار دولت مملکت بایدو درخزان مذلت افتاد وماه مراد آن معارضت

۱- الفراش المبثوث : فرش وبستر گسترده شده

۲- تعریک : گوشمال دادن ، نشکنج گرفتن .

۳- تعزیر : نکوهیدن ، سرزنش کردن

۴- بوارق جمع بارقه یعنی ابر بابرق

۵- بوار : هلاکت

۶- سطوت : هیبت وشکوه

پیش از آن که بَدْر شود بمَحاق پیوست و ستارهٔ مقاومتش احتراق[۱] گرفت . مَن طَلَب عِزّاً بباطِلٍ اَوْرَثَه الله ذُلّاً بحق . سریر مملکت راکه روزی چند مُستَقَر دولتِ نامساعِدِ او بود ازدست برد قضاکه وارد شد خالی گذاشت و مدت زندگانی او با نقضا پیوست ، شاهزادگان و اتباع و اَشْیاع ِ ایشان که در آن باب دَمی زده بودند وبدان سبب قَدَمی سپرده هریک در گوشه‌یی بعنانگیرِ بلایی مبتلی شد وخورشیدِ مرادش درحجابِ سحابِ عتاب تیره ماند ، شمع زندگانی هریک که جانش بلب رسیده بود بباد اجل فرو مرد ، هریک درمقام خوفی و مَحَلِّ خَشْیَتی فروماندند ، بیت :

دمی چند بسپرد و ناچیز شد	بخنده مَلَک گفت کاونیز شد !

تنبیه : بساکساکه از جام روزگار صاف طمع داشت و دُردی نوشید، وازساقی دوران شربت شیرینی جست و تلخی یافت ، بیت :

دیرست که تاجهان چنین است	بی نیشِ مگس کم انگبین است

القصه خاتم سلیمانی که درطلب جهانبانی بدستِ بایْدُو افتاده بود بفَضْلِ ربّانی بدست کامرانی قاآنِ اعظم غازان خان افتاد . چون بدان نُجح[۲] دیدهٔ اسلامیان روشن ومُنفَسح[۳] گشت وسینها بشرح آن فتح مُنشرح[۴]، در رعایت عِباد وعمارت بِلاد بغایتِ مبالغت برسیدند و بساط عدل ورأفت گستریدند. آثار انوارمعدلت لایح گشت و قواعد وقوانین انتظام مملکت هویدا شد .

۱- احتراق : دراصطلاح علم هیئت نهان‌شدن هریک از پنج سیاره یعنی عطاردوزهره و مریخ ومشتری و زحل در زیر شعاع آفتاب بواسطهٔ اجتماع در برج واحد.

۲- نجح : پیروزی

۳- انفساح : گشوده‌شدن

۴- انشراح : بازشدن ، گشاده‌شدن

۱۲۷ - علاءالدولهٔ سمنانی

شیخ ابوالمکارم رکن‌الدین علاء الدوله احمدبن محمد بن احمد بیابانکی سمنانی (۶۵۹ — ۷۳۶ ه . = ۱۲۶۰ — ۱۳۳۵ میلادی) ازکبار مشایخ صوفیه وازشاعران و نویسندگان معروف ایران درقرن هفتم و هشتم هجری است . مدتی از عمر او پیش از انتباه ، در دستگاه دولتی ایلخانان گذشت و او دراین دستگاه بمراتب عالی رسید چنانکه درعهد اباقاخان وارغون‌خان درعین جوانی، بسبب نفوذپدرش ملک‌شرف‌الدین‌محمدوعمش ملک جلال‌الدین‌مقامات بلندی داشت ولی درسال ۶۸۳ هنگامی که در یکی ازجنگها همراه ارغون‌خان میرفت تنبهی بوی دست داد و از آن پس زندگانی او تغییر یافت و بسلوك در طریقت صوفیان پرداخت و از جملهٔ مشایخ بزرگ ومتنفذایران گردید ودیوان‌اشعاروتألیفات متعددی که همگی صبغهٔ عرفان دارند بفارسی وعربی از خود برجای نهاد[1] .

ازمیان آثارمتعدد او بنثرپارسی اینهارا برمیشمرم : ۱) سرالبال فی‌اطوارسلوك اهل الحال ۲) سلوة‌العاشقین ۳) رساله‌یی دربارهٔ مکاشفات ۴) العروة لاهل الخلوة والجلوة ۵) رساله‌یی در«اسرار وحالات‌نبوت» که آنرا بخواهش و برای « ابن‌نصوح » شاعرنوشت .

۱- دربارهٔ احوال وآثار او رجوع کنید به تاریخ ادبیات در ایران ج۳ص۷۹۸-۸۱۶ و ص۱۲۸۹ ومآخذ متعددی که نشان داده‌ام .

اسرار نبوت

بدان ای عزیز که نبوّت سرّیست الهی که در بعضی بندگان خود تعبیه فرموده و بدان اسرار از امثال خودشان که بنی آدمند ممتاز گردانیده . همچنانکه انسان افق اعلاءِ موجوداتست نبیّ افق اعلاءِ آدمیانست وافق اعلاءِ مرتبهٔ نبوّت مرسل الیه‌است وافق اعلاءِ مرتبهٔ مرسل الیه اولوالعزمست وافق اعلاءِ مرتبهٔ اولوالعزم اُمّیت است، که ختم نبوّت خاصّهٔ اوست. نبی آن باشد که مخصوص باشد بسرّ افقیّت مرتبهٔ انسانی ومتلقّی باشد بی‌واسطه از حضرت ربوبیّت یا بواسطهٔ غیر بشر ، ومأمور باشد باظهار نبوّت ، و مرسل الیه را این همه باشد و مُلَقّی علوم اعنی جبرئیل خود را از راهِ تمثّل بدو نماید ومرسل الیه او را در ظاهر تواند دید ؛ و اولوالعزم را آن همه باشد و برسَری[1] وضع احکام جدید و نسخ احکام قدیمه فراخور اهل زمان او تواند کرد ؛ و اُمّی را این همه که گفتم باشد و برسَری فیض تکمیل او از انقطاع مصون باشد وبدین‌سبب ختم نبوّت بر کتف همّتش نهاده و در مقام استواش ثابت داشته و نداءِ لاشرقیّة ولا غربیّة بسمع جمع سُکّان دوایر افلاك و مرکز خاك رسانیده وکوس دولت لَولاكَ لماخلَقْتُ الافلاك درگوش دوست و دشمن فرو کوفته .

آنچه بعضی گفته‌اند ، بلکه همه ، که رسول از نبیّ افضلست ، مگر از رسول مُرسَلٌ الیه خواسته باشند ، وِالّا نبی از رسول خاصّ ترست واُمّی‌ازنبی‌خاصّ‌تر. از آنجهت رسول را برملَکٌ و بَشَرا طلاق کنند کقولِه تعالی انّه یصطفی من‌الملائکة رُسُلاً ومن‌النّاس ، الآیة .

ونبیّ جز بر بشراطلاق نکنند چنانکه حقّ تعالی می‌فرماید وکان رسولاً نبیّاً ، و در باب ملائکه می‌فرماید حکایةً عنهم : انّا رسولُ ربّك، وازاین‌آیه که : ومارسلنا من‌قبلك من رسول ولانبیّ الّااذاتمنّی القی‌الشیطان فی اُمنیّتهِ ، اخصیّتِ نبی ازرسول معلوم می‌شود، واخصیّت اُمّی ازنبی درین آیت که می‌فرماید فآمنوا بالله ورسوله‌النبیّ

۱- برسری : باضافه ، علاوه برین

الاُمّی الّذی یؤمن بالله و کلماتـِه واتّبعوه لعلّکم تهتدون ، روشنست .

مخصّصِ رسول که عام بود نبی آمد و مخصّصِ نبی که بالنّسبةِ الی الاُمّیة عام بُوداُمّی شد، هرجاکه اُمّیّت بود نبوّت ورسالت بود وهرجاکه نبوّت بود رسالت بود ولاینعکس .

چون این معنی محقّق شد بدانکه ملکُ‌الموت وملکُ‌الرّؤیا را رسول گویند و تا قیامت رسالت ایشان بانسان از حقّ تعالی باقی خواهد بود . بدین سبب اُمّی را خاتم الرُّسُل وخاتم‌المُرسَلین نگفت وخاتم‌النّبیّین برای آن گفت که ازجنس اِنس بعدازو نبیّی که از حقّ رسالت بخلق آرد نخواهد بود .

وجمعی که گفته‌اند که خاتم‌المُرسَلین خواهد بود و از خاتم‌النّبیّین افضل باشد، غلط کرده‌اند ازآنکه چون رسالت ملکُ‌الموت هرگز منقطع نشود تا قیام قیامت کُبری پس گفتنِ خاتم‌المُرسلین درست نباشد وچون تکمیل امی هرگز منقطع نخواهد شد بنصّ صریح، هرکه بکتاب کریم ایمان داشته باشد اگربافضلیّتِ خاتم‌المرسلین وخاتم الاولیا از خاتم‌الانبیا دم و قلم زند قدم از دایرهٔ ایمان بیرون نهاده باشد .

(ازرسالهٔ اسرار وحالات نبوّت)

برخی از سخنان او[۱]

* حق‌تعالی این زمین و مزارع را بحکمت آفریده و میخواهد که معمور باشد و فایده بخلق رسد واگر خلق بدانند که ازعمارت دنیا که برای فایده ودخل کنند، نه بوجهِ اسراف، چه ثواب‌است هرگز ترک عمارت نکنند ؛ و اگر بدانند که از ترک عمارت و زمین‌را معطّل گذاشتن چه‌گناه حاصل می‌شود هرگزنگذارند که اسباب اوخراب شود. هرکس که زمینی دارد که ازآن زمین هرسال هزار من غلّه حاصل می‌تواند کرد اگر

۱- منقولست از نفحات‌الانس‌جامی که مستقیماً ازکلام شیخ وازآثارش اخذشده‌است. رجوع کنید به صفحات میان ۴۳۹ — ۴۴۳ از نفحات چاپ تهران، ۱۳۳۶ شمسی .

بتقصیر و اِهمال نهصد من حاصل کند وبسبب اوآن صد من ازحلقِ خلق دورافتد بقدر آن از وی بازخواست خواهند کرد ؛ و اگرکسی را حالی است بدنیا و عمارتِ آن خوش وقت او ! و اگر از کاهلی ترک عمارت زمین کند وآن را ترک دنیا و زهد نام نهد جز متابعت شیطان چیزی دیگر نیست و هیچکس کمتر از آدمی بیکار نیست دنیویاً و اُخرَویاً .

* ممکن نیست که کسی بمرتبهٔ ولایت برسد الّا حق تعالی پرده برسرّ او بپوشد واورا ازچشم خلق پنهان دارد ومعنیِ اولیائی تحتَ قِبابی اینست واین قِباب صفت بشریّت است نه پرده‌ییست ازکرباس وغیره ، صفات آنست که در او عیبی ظاهر کندیاهنری را ازو درچشم مردم بعیب فرا نماید ومعنی لایعرفهم غیری آنست که تابنورارادت باطن کسی را منوّر نکند آن ولی‌را نشناسند ، پس آن نور اورا شناخته باشد نه آن کس .

* روزی در بغداد درخدمت شیخ[1] بودیم قدَّسَ اللهُ سِرَّهُ ، فرمودآن جماعتی که گفته‌اند بدایةالاولیاء نهایةالانبیاء آنرا عذری هست وایشان ازآن سخن این خواسته‌اند که بدایةالاولیاء نهایة الانبیاء فی الشریعة ونهایةالاولیاء بدایة الانبیاء فی الطریقة زیرا که کمال شریعت درآخر کار نبی تمام شد که الیوم اکملت لکم دینکم ، وولی تاشریعت را بکمال فرا نگیرد قدم درولایت نتواند نهاد . پس آنچه نبی را در شرایع بانتهای کارباشد ولی‌را بابتداء باشد زیرا که اگر کسی بآن احکام که در مکه نازل شد سلوك کند و باحکامی که درآخرعمر در مدینه نازل شدالتفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگرانکار کند کافر گردد . پس ابتدای ولایت آنست که همهٔ شرایع را بکمال قبول کند و متابعت نماید . اما درطریقت آنست که هرچند ولی سعی کند و مرتبهٔ او عالی شود روح اورا آن نوع معراجی که جسم نبی را بوده باشد حاصل نشود ومحال بود که شود . پس چون درانتهای ولایت روح ولی مشابهت می‌یابد بجسم نبی درطریقت نهایةالاولیاءبدایةالانبیاء باشد.

۱- مقصود شیخ عبدالرحمن اسفراینی مراد و پیشوای علاءالدولهٔ سمنانیست.

۱۲۸ ـ امیرحسینی

امیر فخرالسادات سید رکن‌الدین حسین‌بن عالم‌بن حسن حسینی غوری (۶۷۱ — ۷۱۸ ه‍. = ۱۲۷۲ — ۱۳۱۸ میلادی) ازجملهٔ شاعران و نویسندگان معروف پارسی گوی است. مولد او شهر «گزیو» غور بود ولی بیشتر عمرش در هرات گذشت. وی پس‌از کسب علوم و آداب در خدمت شیخ بهاءالدین زکریای مولتانی و پسرش شیخ صدرالدین مولتانی بسیر وسلوك درطریق تصوف پرداخت و بعد ازاتمام دورهٔ مجاهدت در مولتان بشهرهرات بازگشت و درآنجا بساط ارشاد گسترد تا درهمان شهردرگذشت ودرجوار آن شهرمدفون شد و مقبره‌اش اکنون باقی است.

از او آثارمتعدد بنظم و نثر باقی مانده است. از آثار منظومش زادالمسافرین وکنز الرموز و سی‌نامه و پنج گنج؛ واز آثار منثورش «نزهةالارواح» و «روح‌الارواح» و «صراط المستقیم» درمسائل عرفانیست. نزهةالارواح که درسال ۷۲۱ هجری (۱۳۲۱ میلادی) باتمام رسیده از بیست‌وهشت فصل ترتیب یافته و بانثر موزون ومسجع نگاشته شده و ازین حیث در تاریخ سبکهای نثر فارسی حائز اهمیت است[1]:

۱ـ دربارهٔ او رجوع شود بتاریخ ادبیات در ایران ج ۳ ص ۷۵۱ — ۷۶۳ و ۱۲۸۱ — ۱۲۸۲

کلمات و قطعات[1]

* ای کارِ همه ز تو فراهم چون مرهم جمله‌ای،مراهم[2]

الهی باین وآنم مگذار گرم داغ تست ، اگرچه من باغی‌ام[3] کَرَم باغ تست ؛

اگر کار یک خس بسامان شود ز دریای رحمت چه نقصان شود

بر اسپ هوا گرچه تا زنده‌ام دلم را تویی قبله تا زنده‌ام

* هرکه بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود ، بلکه نزد اهل دین نظر آفتی بود ؛ عاشقان معشوق‌را آیینه باشند ، مغرور رسم وآیین نباشند ؛ ایشان جز اُنس جان نجویند، سخن از انس و جان نگویند ؛ ابلیس بآزاری بود که کارش به بیزاری کشید وآدم‌چون بازاری بود آزاری بدو نرسید ؛ ابلیس بیگانه بود ، بهشت را گفتند او را جا مده ، آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جامه ده .

تا چند روی برای آَوباش گرمرد رهی برای اُوباش

* بحساب ابجد الف یکیست بی‌دو ، و بحساب عشق الف اوست بی‌تو ؛ عام را دوزخ رسید خاص را بهشت ، عاشق مولارا دید هردورا بهشت .

مجرّدان طـریقت جمـاعتی دگـرند بدین صِفَت که تو باشی بدان صَفَت نبرند

* طایفه‌یی که اهل وِدادند همه را بیکی دادند ؛ تاتو یکی دهی و دوستانی گمان مبر که از دوستانی .

درین حضرت جوانمردست آنکس کو نیاز آرد
چنین باید که موری را سَرِ مویی نیازارد

۱- از «نزهة‌الارواح» منقول ازبهارستان سخن ، چاپ مدراس ۱۹۵۸ ، ص ۳۱۳ — ۳۱۶ . بانواع جناسها خاصه جناس خط که دراین عبارات منقول بکاربرده شده‌توجه کنید.

۲- یعنی مراهم باش .

۳- باغی : آنکه بغی و طغیان کند

گر نظر برخیر و شر مداری از بی‌خبری شرمداری[1].

* قومی را اندیشه رسید گمان بردند که رسیدند، گروهی را فکری بخود رفت دانستند که براهی رفتند، چون هردو را حکایت پرسیدند یقین شد که نارسیدند.

درین اندیشه سرگردان که گویم
چه گویم چون نمی‌دانم چه گویم

* دل را قلب از آن خوانند که گردانست، گرداننده این حرفی گرداننده اورا طلب کن زیرا که تا تو نظر بر گشتن داری دل بر گشتن داری.

یگانه شو ز خود کآنجا دویی نیست
طلسمت را بهم زن، جادویی نیست

* گر مُوَحِّدی انباز میار، یعنی هرچه نفی کردی آن بازمیار.

سرگشته چه می‌روی تو چون آب بجوی
این بحر پر از آب حیاتست، بجوی!

* هر که پس و پیش رود موشکیست، نی درین سخن یک موشکیست.

* عزیز من، عشق سخن گفتن دیگرست و سخن عشق گفتن دیگر؛ هرکه عشق سخن داشت برمنبر آمد و آنکه سخن عشق از ما و من برآمد[2]. آن که گفت هیچ ندانست و آن که بدانست هیچ نگفت.

* عشق نه ماه نویست که کهنه شود بلکه آفتابیست که هیچگه نشود[3]؛ هرکه در عشق[4] نیک و بد گفت نیک بَد گفت، و آنکه در طلب خوب و زشت رفت خوب زشت رفت.

* محقّقان گفته‌اند که النّهایةُ هُوَ الرُّجُوعُ الی البدایةِ، ازینجا معلوم می‌شود که هیچ معلوم نمی‌شود. نمی‌دانم یارای گفتن ندارند یا رای گفتن ندارند.

* ای مدعی که مشت خاك و بادی، تراهمین بس که در بند خاك بادی[5]؛ آنچه

۱- یعنی شرم داری. از باب رعایت جناس خط چنین نوشته شد
۲- از ما و من برآمد: از ما و من فارغ شد
۳- نشود: نرود، دراینجا یعنی غروب نکند
۴- درعشق: در بارهٔ عشق
۵- بادی: باشی؛ و«در بند خاك بادی» یعنی گرفتار عالم خاکی باشی.

تو می‌طلبی در ویرانه باشد ، هرکه طالب عمارتست ویرا نباشد . غافل شب وروز دربند روزیست ، خاکش برسر که بدروزیست .

تا حریصی هرگز از خواری نیابی تواما ن
زآنکه دیدم حرص و خواری را بمعنی توأمان

* اگر عقل با خویشتن داری هیچ به از خویشتن‌داری نیست . ای نفس اندیشه کن که بـَهـْرِ چرا آمده‌ای ، حیوان نه‌ای که بـَهـْرِ چرا آمده‌ای . ای مغرور ، اگر پندارِ ترك داری بگذار این همه خشك وترك[1] داری. نسبت این راه بفتوّت زاد وراحلِه نیست ، جز ترك خویش آدمی‌زاد را حیله نیست . روی بمردم کن تا خودروی نباشی ، آخرنقره‌گردی بِه که رُویْ نباشی . پسندیدهٔ خلق کجا ازنیکانست ، ازهمه دور باش نیك آنست .

هر قبولی که مردِ این رَه را | از دَرِ جاهلان بی‌خردست
گر ببینی بدیدهٔ تحقیق | بخدا کآن قبولْ بیخِ رَدست

بیشتر خلق باطل را خریدارند ، حقّاً که این هنر ازخری دارند .

* شرط رَهـْرَونگران رفتن است ، ای کاهل نه‌گران خفتن . رسم عاشق خود را کشتن است ، ای غافل نه‌خودرایْ گشتن . میان بربند وگوشه‌یی می‌باش ، ازهمه جهانت گـُو شـَیْی مباش .

* هرکرا دل از ما و من تهی گشت درعالم تحقیق منتهی گشت ؛ گر کسی باشد که از حقیقت بمجاز آید کـَرْگـَسی باشد که از هوا باستخوان باز آید ؛ پیران طریقت که رَهبرانند باتّفاق جمله برآنند که هرکرا درین حضرت باریست هرآینه‌از تحمّلش باریست . این سخن گفتن آسانست امّا نـُه فـَلك ازو هراسانست.

---

[1] - یعنی «که» . برعایت جناس خط چنین نوشته شد

۱۲۹ـ امیرحسن دِهْلَوی

امیر نجم‌الدین حسن بن علاء سجزی بداؤنی دهلوی شاعر نامبردار قرن هفتم و هشتم هجری در هندوستان و معاصر امیر خسرو دهلوی شاعر بزرگ و ضیاء برنی مورخ نام آور آن دیارست. ولادتش دراواسط قرن هفتم و وفاتش در سال ۷۳۷ یا ۷۳۸ هـ. (۱۳۳۶ یا ۱۳۳۷ میلادی) اتفاق افتاد. ازو غیراز دیوان اشعارش کتاب ذیقیمتی بنثر پارسی داریم بنام فوائد الفؤاد که ازملفوظات و بیانات سلطان‌الاولیاء شیخ نظام‌الدین محمد بن احمد بداؤنی دهلوی معروف به نظام اولیاء (م ۷۲۵ هـ. = ۱۳۲۴ میلادی) نشأت یافته و بوسیلهٔ امیرحسن تحریر وتهذیب شده و بصورت کتاب منظمی درآمده است. تهیهٔ این کتاب برای امیر حسن بعداز سال ۷۰۰ هجری یعنی بعداز آشنایی بانظام اولیاء میسر گردیده و نخستین مجلس آن مربوط بسال ۷۰۷ هـ. (= ۱۳۰۷ میلادی) و آخرین آنها مربوط بسال ۷۲۲ هـ. (= ۱۳۲۲ میلادی) است.

فوائدالفؤاد در پنج جلد و هرجلد منقسم است برچند مجلس و هرمجلس دربارهٔ یک یا دوسه مسأله از مسائل مهم عرفانیست که نظام اولیاء دربارهٔ آنها سخن گفت. انشاء کتاب فصیح و خالی از نقص است. زبان نویسنده گویا و نثرش روشن و روانست وکتاب از حیث اطلاع برکیفیت تعلیمات مشایخ تصوف درقرن هشتم اهمیت بسیار دارد[1].

۱ـ دربارهٔ امیرحسن دهلوی و آثارش رجوع شود به تاریخ ادبیات درایران، ج ۳ ص ۸۱۷-۸۳۱ و ۱۲۴۵-۱۲۴۷

طیران آدمی

شنبه پنجم ماه صفر سنهٔ مذکور (یعنی ٧١٠ هـ. ق.) دولتِ پایبوس[1] میسّر شد. سخن در قَدَم اصحاب ولایت افتاد که بعضی را طَیَران هم باشد[2]. در این باب حکایتی فرمود که در بَداؤن[3] مُذَکّری[4] بود، مِنبَرِ او مُتَّصِل دیواری بوده است که در آن دیوار طاقها بود از منبر یک مرد بالا کم و بیش، و آن طاقها منحرف بود چنانکه کسی بر آنجا نتوانستی نشست. آن مذکّر را در اثنای تذکیر حالی پیدا شدی که او در آن حال از منبر بجَستی و در آن طاقها نشستی.

و هم مُلائمِ این حکایت حکایتی فرمود که وقتی جوگیی[5] در «اُچه»[6] رسید و برطریق دعوی بخدمت شیخ صفی الدّین کازرونی در آمد و در بحث شد، تا شیخ را گفت بیا قَدَم بنمائیم! شیخ گفت دعوی تو می کنی، تو قدم بنما! جوگی از زمین بهوا بر آمد چنانکه سَرِ او بسقف رسید، باز همچنان مستقیم فرود آمد. شیخ را گفت تو هم قَدَم بنما. شیخ صفی الدین کازرونی روی سوی آسمان کرد و گفت: خداوندا، بیگانه‌یی را این قَدَم داده‌ای، مرا هم این معنی کرامت کن! بعد از آن شیخ از جای بر آمد، جانب قبله

۱- یعنی پایبوس سلطان العارفین نظام الدین اولیا

۲- مقصود کرامتی است که دربارهٔ بعضی از مشایخ و پیشوایان متصوفه ادعا می‌شد مبنی براینکه زمین را درمی‌نوردند (طی الارض) یا برآب می‌روند، یا درهوا ازنقطه‌یی بنقطه‌یی منتقل می‌شوند (طیران) چنانکه مرغی پرواز می کند وامثال این دعاوی، والعهدة علیهم.

۳- شهری در شبه قارهٔ هند که از مهمترین مراکز مهاجرت ایرانیان مخصوصاً ایرانیان فراری از فتنهٔ مغول بود.

٤- مذکر: واعظ

٥- جوگی: اصطلاحاً بمرتاضان هندی اطلاق می‌شود.

٦- اچه: شهری در شبه قارهٔ هند

طیران نمود، از آنجا طرف شمال شد. باز طرف جنوب شد، باز بمقام خود بیامد و بنشست. جوگی حیران بماند و سر در قدمِ شیخ آورد و گفت از آنِ ما همین قدَر بیش نیست که از زمین قدری مستقیم بر آییم، جانب بالا رویم و همچنان فرود آییم، باقی راست وچپ نمی توانیم شد؛ امّا شما اینکه هرجانب که خواستید میل کردید، این حقّ است والهی است و از آنِ ما باطل است!

از نسبتِ این حرکتِ ارادی حکایت فرمود که وقتی فیلسوفی بخدمت خلیفه در آمد و کتب خود بیاورد وخواست که خلیفه‌را از راهِ حق بگرداند[1]، وخلیفه هم بعلم او رغبت نمود. این خبر بخدمت شیخ شهاب الدین سهروردی رسانیدند، قدّس الله سِرَّهُ العزیز، شیخ ملتفت شد، گفت هرگاه که خلیفه بدین فلاسفه میل کند جهانی ظلمت گیرد! این گفت وبرخاست و بدرِ سرای خلیفه آمد. آن زمان خلیفه با آن حکیم بدبخت خلوت کرده بود و بهمین علم در بحث مشغول شده، خبر رسانیدند که شیخ شهاب الدین آمده است! شیخ‌را درون طلبیدند. چون شیخ در آمد خلیفه‌را وآن حکیم را بدید. پرسید که این ساعت شما درچه بحث بوده‌اید؟ خلیفه گفت در سخنِ دیگر بوده‌ایم. بحثِ فلسفه را نهان داشتند. شیخ غُلُوّ فرمود که بباید گفت که درچه سخن بوده‌اید؟ چون اِلحاحِ[2] شیخ بسیار شد، آن حکیم گفت که این ساعت ما دراین بحث بوده‌ایم که حرکت فلک طبیعی است؛ حرکات سه نوع است: طبیعی واِرادی وقَسْری[3]. حرکت طبیعی آنست که

۱- می دانیم که فلسفه وتمام علوم مربوط بآن در نزد بسیاری از علمای مذهبی اسلام و مشایخ متصوفه حرام و جزو علوم ضاله بوده‌است. دراین باره رجوع کنید بکتاب علوم عقلی در تمدن اسلامی از مؤلف این کتاب، چاپ سوم ص ۱۳۸-۱۵۱

۲- الحاح: اصرار کردن، سماجت ورزیدن

۳- سنگ تا آنجا که بنیروی دست ما در هوا برود حرکتش قسری است و وقتی که نیروی محرکهٔ دست ما تمام شد و سنگ بطرف زمین برگشت حرکت آن در این حال حرکت طبیعی است. پیداست که قدما قوهٔ جاذبهٔ زمین را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند که این بازگشت سنگ بزمین و حرکتی که دراین حال دارد معلول قوهٔ جاذبه است.

بطبع خود بگردد و برود ، حرکت ارادی آنست که بمرادِ خود حرکت کند بهرطرفی که خواهد ، حرکت قسری آنست که اورا دیگری درحرکت آرد چنانکه مثلاً سنگ درهوا اندازند وآن‌را حرکت‌قسری گویند ، باز چون قوّتِ او کم شود هرآینه بخاصیّت خود برزمین افتد وآنرا حرکت طبیعی گویند . اکنون ما درین بحث بودیم که حرکت فلک طبیعی‌است . شیخ فرمود : نی ، همچنین نیست ، حرکت او حرکتِ قسریست ! گفتند چگونه ؟ شیخ فرمود که فرشته‌ییست بدین صورت و بدین هیأت ، فلک را او می‌گرداند بفرمان خدای عَزّ وَجَلّ چنانکه درحدیث‌آمده‌است . حکیم درخنده‌شد. بعدازآن شیخ خلیفه را وآن حکیم‌را از زیر سقفی که نشسته بودند بیرون آورد ، آنگاه روی سوی آسمان کرد وگفت خداوندا ، آنچه بندگان خویش را می نمایی ، اینها را هم بنمای ! بعدازآن روی بسوی آن خلیفه وآن‌حکیم کرد وگفت نظر بجانب‌آسمان‌کنید ! هردو نظر بجانب‌آسمان کردند ،آن‌فرشته‌را معاینه‌بدیدند که‌فلک‌را می گرداند (!). آنگاه خلیفه ازآن مذهب برگشت و بدینِ اسلام راسخ شد .

فریدالدین شکر گنج[1]

دوشنبه بیست و هفتم ماه ربیع‌الاوّل سنهٔ مذکور (یعنی ۷۱۰ هـ. ق.) سعادت پایبوس‌میسّر شد . سخن دراحوال شیخ‌الاسلام فریدالدین افتاده بود، قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ العزیز . فرمودکه افطار ایشان بیشتر بشربت بودی ، یک قَدَح بودی که‌درآن‌شربت بیاوردندی ، قدری مَویز کردندی درآن ؛ ازآن قَدَح مقدار نصفی یا ثلثی برجملهٔ حاضران قسمت کردی، قدری‌ازآن شربت درآوندی[2]می‌انداختی ودیگری[3] بحاضرانِ مجلس دادندی ، باقی ثلثی که ماندی خود بکار بردی وازآن بقیّه هم کسی‌راکه خواستی

۱- وی از مشایخ بزرگ چشتیهٔ هند و سراد نظام‌الدین اولیا بود

۲- آوند : ظرف

۳- یعنی قدری دیگر . دراصل «دیگری جز آن» ، و درنسخهٔ دیگر «دیگرآب»

نصیب کردی ، تا کەرا آن دولت بودی !

بعدازآن پیش‌از نماز دو نان چرب کرده بیاوردندی ، آن دو نان کم از یک سیر بودی ، از آن دو نان یک نان پاره‌پاره کردی و بهمهٔ حاضران برسانیدی وآن یک‌نان دیگرخودخوردی وازآن نانِ خاص هم کسی‌راکه‌خواستی نصیب کردی . بعداز آدایِ نماز شام مشغول بحقّ بودی ، مشغول‌بودنی تمام! بعدازآن مائده پیش می‌آوردند، طعام ازهرگونه ، چون آن طعام خرج‌شدی بیش طعام دیگر نخوردی مگر باز بوقت افطارِ روزِ دیگر .

بعدازآن فرمود که ایشان را زحمتِ خَله شد[1] ، هم بدان زحمت نقل فرمودند[2] . خواجه ذَکَرَهُ‌اللهُ بِالخَیر می‌فرمود که یک شب وقت استراحت من بخدمت حاضر شدم ، دیدم که کَتی[3] راست کردند وگلیمی که بر آن در روز بنشستی، همان بالای کَت انداختند ، چنانکه آن گلیم تا پایان نمی‌رسید ، آنجاکه موضع پای‌مبارك او بود شُقّه‌یی[4] آورده نهادندکه اگرآن‌شقّه شب بالاکشیدی‌آن‌موضع از بستر‌خالی‌ماندی. یک‌عصایی بود که از شیخ قطب‌الدین[5] یافته بود ، قَدَّس‌اللهُ سِرَّهُ‌العَزیز ، آن را می‌آوردند و جانب سَرِ آن کَت می‌داشتند . شیخ مرآن عصا مُتّکا کردی و استراحت فرمودی و آن عصارا هربار دست فرود می‌آوردی وتقبیل می کردی[6] .

بعدازآن فرمود که هم درآن زحمت مرا وچند یاران را گفت که بروید در فلان

۱- زحمت خله شد : یعنی بمرض خله گرفتار شد و خله درد مفاصل و احشاء همراه با تیر کشیدن است .

۲- نقل کردن : وفات یافتن

۳- کت : تخت . این لغت همانست که «نیمکت» ازآن ساخته شده . در زبان دری قدیم‌فراوان بکار می‌رفت(بر کت‌شاهی‌نشین وباده‌خور) ودرهندی (کهت) یعنی‌تخت‌خواب

۴- شقه : پاره و قطعه‌یی از پارچه

۵- یعنی شیخ قطب‌الدین بختیارکاکی ازمشایخ بزرگ چشتیهٔ هند

۶- تقبیل کردن : بوسیدن

حظیره[۱]، شب بیدار باشید و برای صحّت من دعا کنید. همچنان کردیم، من و چند یار دیگر درآن حظیره رفتیم، آن حظیره بامی داشت، برآن بام رفتیم و طعام برابرِ خود بردیم، شب همانجا بودیم ودعا کردیم. چون روز شد بخدمت شیخ آمدیم و بایستادیم و عرضداشت کردیم که‌شب‌را بحکم فرمان بیدار بودیم‌ودعا کردیم. شیخ ساعتی‌تأمّل کردو فرمود که ازاین دعای شما هیچ اثر صحّت پیدا نشد. خواجه[۲] فرمودکه من در جواب متأمّل شدم، یاری بودکه اورا علی بهاری گفتندی، او ازمن پستر ایستاده بود، او از آنجا گفت که ما ناقصانیم و ذاتِ مبارك شیخ کامل، دعای ناقصان درحقّ کاملان کی مستجاب شود؟ هماناکه این‌سخن بسمع شیخ نرسید، من عین این‌سخن بسمع‌شیخ‌رسانیدم. بعدازآن روی سوی من کرد و گفت که من از خدای خواسته‌ام که هرچه تو از خدای بخواهی بیابی. بعدازآن عصای خود بمن داد.

درین میان بنده عرضداشت کرد که شما وقت نقلِ شیخ حاضر بوده‌اید؟ چشم پرآب کرد وفرمودکه خیر[۳]. مرا درماه شوّال بدهلی فرستاده بود، نَقلِ ایشان‌درشب پنجم ماهِ محرّم بوده‌است، وقت رحلت ازمن یادکرد و فرمودکه فلان در دهلی‌است. واین سخن هم بگفت که‌وقت‌رحلت شیخ قطب‌الدّین قدّس‌اللهُ سِرّهُ العزیز من‌حاضر نبودم، درهانسی[۴] بودم. خواجه ذَکَرَهُ‌الله بالخیر این‌حکایت‌می‌فرمودو گریه‌می کرد، چنانکه درهمهٔ حاضران اثر می کرد، بعدازآن این حکایت می‌فرمودکه چون زحمتِ‌شیخ غالب شد وماه رمضان درآمد، افطار می کرد، تا روزی خرپُزه آورده بودند و پاره می کردند و پیش شیخ می‌نهادند. شیخ تناول می‌فرمود، در اثنای آن یك شاخِ خرپزه بمن داد، من‌خواستم که بخورم، در دل کردم که دوماهِ متّصل کَفّارَتِ این‌روزه‌دارم،

۱- حظیره: دراینجا بمعنی عبادتگاه و زاویه

۲- مقصود نظام‌الدین اولیاء است

۳- خیر: دراینجا بمعنی «نه» بکار رفته و اکنون بهمین معنی میان ما مرسوم‌است

۴- شهر و قلعه‌یی در هند

این دولت که بدست خود چیزی بمن می‌دهد کجا یابم ؟ نزدیک بود که بخورم . فرمود که نی ، مرا رُخصتِ شریعت است[1] ، ترا نباید که بخوری . مُدّت عمر شیخ پرسیدند ، فرمود که نود وسه سال بود .

در روز مذکور این معانی تقریر فرمودند ودرسَماعِ این چندین ذَوق حاصل شد که دربیان نگنجد . چون شب درآمد بَعْدِ اَدای نمازِ خفتن مُصَلّای[2] خاصّ بنده‌را بخشید .

۱- زیراکه بیمار بود و بر بیمار روزه نیست

۲- مصلا : جانماز

۱۳۰- عَینِ ماهْرُو

عین‌الملک مولتانی مشهور به «عین ماهرو» از رجال بزرگ سیاست واز منشیان معروف پارسی گوی هند در قرن هشتم هجریست. وی در دوران سلطنت علاءالدین محمد خلج (۶۹۵-۷۱۵ ھ.=۱۲۹۵-۱۳۱۵ میلادی) وارد خدمت در دستگاه حکومت سلاطین دهلی گردید و بمقامات بلند حکومتی و درباری نایل شد و این درجات را تاپایان عمر خود حفظ کرد و مخصوصاً درعهد غیاث‌الدین تغلقشاه (۷۲۰-۷۲۵ ھ.=۱۳۲۰-۱۳۲۴ میلادی) و پسرش محمد (۷۲۵-۷۵۲ھ.=۱۳۲۴-۱۳۵۱ میلادی) بمقامات بلند رسید. وی ازمنشیان بزرگ و ادبای معروف زمان خود در هندوستان شمرده می‌شد و ازو مجموعه‌یی از منشآت در دستست که بشیوهٔ عمومی مترسلان نوشته شده وانشاء او همراهست باتصنع وایراد لغات وافر عربی و امثال و اشعار تازی و پارسی وگاهی همراه با ضعف تألیف و تسامح درقواعد لغوی و دستوری و انشایی[1].

مکتوب

این مکتوب بجانب مولاناشهاب‌الملّة والدّین مهایمی مُتَضَمِّنِ اِسراف، درقلم آمد:

۱- رجوع کنید به تاریخ ادبیات در ایران ج ۳، ص ۱۳۰۸-۱۳۱۲

تا بَذْل که بتبذیر و اِسراف نرسد، و اِنفاق که به‌تعییر[۱] و اِجحاف نکشد، محمود خواهدبود، وچهرهٔ زیبای قوام وانتظام جهان از آیینهٔ «خَیْرُالاُمُور اَوْسَطُها» جمال خواهد نمود، ذات مولانا امام همام عالمِ عامل مُتَّقی مُتَدَیِّن مُتْقِن و متفنّن نِحریر[۲] عزیز اَلْمَعی[۳] اَرْیَحی[۴] جامع العِلْم والکَرَم صاحب الجود والهِمَم عَلَمُ الهُدی عَلّامَةُ الوَری[۵] شهاب الملّة والدّین اَدام اللهُ وَرَعَهُ، بربذل مال برمبنای «لاخَیْرَ فی الاِسراف» مُوَفّق باد.

ملحوظِ عَیْنِ عنایت «ماهرو» که عَیْنِ امعان ونظر اتقان او برسِرِّ معنیِ وَلا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً اِلی عُنُقِکَ ولاتَبْسُطْها کُلَّ البَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُوماً مَحْسُوراً[۶] مُطَّلَع شده‌است ... ودر ادراك رموز این آیة از محلّ علم الیقین بعین الیقین رسیده وعین خدمت بکُحل[۷] تبلیغ مَکْحُول[۸] گردانیده وچندین مقدّمهٔ کلیات بسمع اشرف مولوی رسانیده وشرح وتفصیل آن باحادیث باز نموده.

مُعْطیِ بسزا ومُنْعِمِ بی همتا که حبس و اِطلاق درقبضهٔ تقدیر اوست وقَبْض وبَسْط اَرزاق دریَدِ تدبیر او، خِصْبی[۹] که سبب نظامِ عالَم وموجب قوام بنی آدم است،

۱- تعییر : سرزنش کردن ، ملامت کردن

۲- نحریر : دانا ، زیرك ، بصیر در هر کار

۳- المعی : تیز رای ، باهوش

۴- اریحی ، نیکوخوی ، خوشخوی

۵- وری : مخلوق ، خلایق

۶- محسور : پشیمان. در اصل مدحوراً یعنی رانده شده. آیهٔ ۳۱ سورهٔ ۱۷

۷- کحل : سرمه

۸- مکحول : سرمه کشیده

۹- خصب : فراوانی ، فزونی

بجدّی روی آورد که سِعْرِ[۱] سالِ حالِ مُلتان صانَهاالله عَنِ الحِدْثان[۲] بنسبت گذشته به عُشرِ مِعْشارِ[۳] سِعْر باز آمده است چنانچه غَلّهٔ جَوّاری[۴] که گذشتها هشتاد جیتل[۵] منی بود امسال به هشت جیتل باز آمده و عامهٔ خلق بسبب توسعهٔ رزق مُرَفَّهُ الحال فارغ البال روزگار می گذرانند، چون کرم عمیم ونِعَم جسیمِ گشایندهٔ باب خصب وبخشندهٔ روزی برمقتضای وَاَسْبَغَ عَلَیْکُم نِعمَهً ؛ چنان شامل حال ایشان شده که از حَدّ حَصْر واِحصاء بیرون است، واِنْ تَعُدُّوا نعمةَ اللهلاتُحصوها، اگر درضمن آن که مُعْظَم مقصود همین است محصول ولایت نقصان شود چه تفاوت کند ، زیرا که مقصود انتظام عالَم است ، آن خود بوجهی بهتر می شود .

امّا بعضی مردمان که برجور واعتساف مَجْبُول[۶] وازعدل وانصاف بدُور اند و همه شَرَه[۷] را آیینهٔ دل خود ساخته، زبان وقیعت[۸] به طعن ودمسازی ازغایت کوته نظری دراز می کنندومی گویند که بَدَله[۹] ادرار[۱۰] زمین کَهل[۱۱] داده اندو آن بسمع مقتدای عالمیان، قدوهٔ جهانیان اَعنی مَلِکِ مُلوکِ المشایخ والاولیاء نصرالحق و الدین، ادام اللهُ مَیامِنَ

۱- سعر : نرخ

۲- حدثان : سختیها و بلاها

۳- معشار : ده یک

۴- جوار : کشاورز ، برزگر

۵- جیتل : واحد پول در عهد نویسنده

۶- مجبول : مفطور ، خلق شده بریک خوی و فطرت

۷- شره : حرص ، آز

۸- وقیعت : بدگویی کردن

۹- بدله : عوض ، بدل

۱۰- ادرار : مواجب ، وظیفه

۱۱- زمین کهل : مقصود زمینی است که ازکثرت زراعت از باروری افتاده باشد .

آنفاسیه بخلاف رسانیده‌اند، حاشا و کلا که ایشان‌را زمین کهل داده‌باشند، دیه‌های آبادان برعایا داده‌ام، اگر محصول آن دیه‌ها ازخصب برموازنه ادراری که تعین دارد امسال باز خواهند، خود عجبی نیست زیراکه‌درسنوات ماضیه‌پنجاه تنگه[1] حاصل بود، امسال پنج تنگه‌است باآنکه زراعت یکی بدو شود هم محصول به‌خمس باز نیاید و محصول هشت پرگنه[2] حوالی درسال حال‌موازنه سی و هشت هزار تنگه است و وجه وظیفه وادرار همین مقدار. اگر شخصی بغیر خبر برسبیل رسم وعادت گوید چرا خراج هم برایشان نمی‌نهند، این معنی چگونه میسر شود زیرا که ارزاق مقاتله[3] مقدم و اهم است و روایات بدین وارد و ناطق. چون در شرع وارد باشد که ارزاق مقاتله مقدم وشخصی که بحسب انما الاعمال بالنیات خواهد که درترفیه حال مقاتله که حمات بیضه دین و نگاهبانان حریم شریعت‌اند، بکوشد وجانب صوفی و اهل دستار بقدر قوت فرونگذارد، هرکه زبان‌ملامت براو درازکند حق تعالی مجازی[4] ومکافی[5] است، قل اللهم فاطر السموات والارض عالم الغیب والشهادة انت تحکم بین عبادك فی‌ماکانوا فیه یختلفون.

ونیز دراین‌کار من مساهله‌نتوانم کرد ازین که‌واقع وسانح[6] شده‌است باآنکه در بعضی طبایع برمقتضای هوا مستنکر می‌نماید بسبب تعذر، وجهی برای انتظام امور لشکر کرده‌ام و جهت ائمه وصوفیه هم فرو نگذاشته، و نیز اگر برتقدیر فرض محال تمامی‌وجوهات محصول باءئمه‌وصوفیه حوالت‌افتد وحشم‌راکه دیار اسلام به‌حمایت ایشان محمی می‌ماند العیاذ بالله محروم گردانیده، هم غرض ایشان حاصل نگردد،

۱- تنگه: سکهٔ رایج زر و سیم و مس

۲- پرگنه: ناحیه، بلوك، محال

۳- مقاتله: جنگجویان. جمع مقاتل بمعنی جنگجو، سرباز

۴- مجازی: پاداش دهنده

۵- مکافی: پاداش دهنده، مکافات کننده

۶- سانح: واقع شونده، رخ دهنده

چه اگر لشکر نباشد رعایا مال بصوفیه وائمه برای چه دهد ؟ اَلسَّیفُ اَصْدَقُ اِنْباءً مِنَ الکتُبِ . واین معنی شاید که مُقتَبَس از قرآنِ مجید باشد . قالَ عَزَّ مِن قائلٍ : لأنتم أشَدُّ رَهْبَةً [۱] فی صدورِهم من الله ذلک بأنّهم قومٌ لا یَفْقَهون . برین تقدیر نه مال بلشکر رسد ونه بائمه وصوفیه، چه دنبال دهاقین وزمینداران که رعایای صوری اند وبمهابت لشکر وضربت خنجر مال می گزارند، بماند، وآن مال سبب استغنای ایشان شود واستغنای ایشان مُؤَدّی ببَغْی وطُغیان ومُفْضی [۲] بتَمَرُّدوعِصیان، إنّ الإنسانَ لَیَطْغَی أن رَآهُ اسْتَغْنی؛ وازین جا هرج ومرج وتَقاتُل و تَفانی [۳] لازم آید وفُروج و دِماء [۴] مسلمانان درمحل ضَیْعَت [۵] افتد چنانکه درگذشته ها استیلای زمینداران درخِطط [۶] واَمْصار [۷] بُعدّت وآلتِ حرب که باستظهار مال وکثرت مَنالِ ایشان را حاصل شده بود راه یافته، نَعوذُ باللهِ منها هم برآن سان راه یابد، وبالاتر ازین درین دیار خود خصمان زبردست اند،ازخاق و لشکر فسادها خیزد که تلافی آن از حَیّز امکان بیرون باشد :

بسیار می کوشم که لشکر برحسب ارادت مُرَتّب [۸] گردانم. باآنکه در تَرفیه لشکر قُصارایِ [۹] مبالغت بتقدیم می رسانم ، بسبب این که اِغماض مُفْضی به نُقصانِ اموالِ

۱- رهبة : بیم داشتن ، ترس

۲- مفضی : منجر شونده

۳- تفانی : یکدیگر را از میان بردن

۴- دماء : خونها

۵- ضیعت : تباه و ضایع شدن

۶- خطط : بکسر اول ، ناحیه وطرف

۷- امصار : شهرها

۸- مرتب : راتبه داده شده ، مواجب داده شده

۹- قصارا : غایت کار ، پایان و انتهای کار

خراجست ، وجه لشکرها مُستوفی[۱] باز نمی‌خواند و باین هم رعایا تَمَسُّک[۲] می کنند که ازعَیْنِ غلّه طلب‌است ، عَیْنِ غله بدهیم ، و بحیله وتدبیر نصفی سیم ونصفی غلّه بلشکرها دِهانیده[۳] می‌شود ، ومن که امیرم در اجرای این معامله از خود می‌گیرم برحکم سَوِیَّت و نَهجِ مَعْدِلت نصفی‌سیم ونصفی غلّه ، اگر نقصان واگر زیان‌خودرا باایشان برابر و یکسان می‌دارم ، نمی آرم که از پس وپیش وبیگانه وخویش دراین‌قضیّه‌اختلاف کنند وازجاده‌ٔ انصاف تجاوز نمایند . ودرین قسمت وبدین‌نسبت قوی وضعیف ووضیع و شریف یک بایک مُساهِم و مُشترك است . خدا شاهد و عالِم است و کَفَی باللهِ شهیداً که درین، سخن نمائی و زبان‌آرائی نیست ؛ وقَسَم براستی می‌خورم که من‌هم براین جمله براستی نصف سیم ونصف غلّه می‌ستانم . وچنین گویند درایّام سابقه‌امیری‌ومَلِکی صاحب دل بود ، درشهرِ او قحط افتاد ودشواری بعامه‌ٔ خلق روی نمود ، چونا طعام عام درتحت قدرت او نبود بموافقتِ ایشان او نیز جوعِ اختیاری اختیارکرد . اگرچه من درعِداد[۴] ایشان خودرا نمی آرم وهرچند در کفه‌ٔ معدلت وزنی و مقداری ندارم ، آن که ، بیت :

اُحِبُّ الصّالحینَ ولَستُ مِنْهم   لَعَلَّ اللهَ یَرزُقُنی صَلاحاً

بصدق وجِدّ می گویم و نظر دارم که ، مَنْ طَلَبَ شَیْئاً وَجَدَّ وَجَدَ ومَنْ قَرَعَ باباً ولَجَّ وَلَجَ[۵] ، واز ملامتِ اَنام و تُهْمتِ نَمّامِ ناتمام[۶] باستظهار کلام مَلِکِ عَلّام که یُجاهِدُونَ فی‌سبیلِ اللهِ ولایَخافُونَ لَوْمَةَ لائِمٍ باك ندارم .

۱- مستوفی : تمام بازگرفته

۲- تمسک : دست‌آویز شدن

۳- دهانیده : داده شده (؟)

۴- عداد : شماره ، عدد ، تعداد

۵- ولوج بضم اول : وارد شدن ، درآمدن

۶- ناتمام : ناقص ، ناکامل .

بادوست باش گر همه آفاق دشمنند　　کو مرهم است گر دگران نیش می زنند

وزبان حال بانشاد این بیت تَلَذُّذ می نماید، بیت :

إذا أتَتْكَ مَذَمّتی مِن ناقصٍ　　فَهِيَ الشَّهادةُ لی بأنّی کامِلٌ

قاضی اشرف، مُشْرِف[1] مُشَرَّفِ خزانه، که خدای عَزَّوَجَلَّ اورا بشَرَفِ تَشْریفِ[2] تواضُع که سیرتی محموداست مُشَرَّف گرداند و حَلاوَتِ اخلاقِ حَمیده که عادتی بس سِتُوده‌است بکام او رساند و بر سِرّ این معنی، اِنَّکَ لَعَلَی خُلُقٍ عَظیم، درین اَوانِ شَیْخُوخیّت[3] اطّلاع دهاد.

همانا بندگی مجلسِ عالی خانِ کبیرِ کَریم دستُورالمملکة المبارك، مشیر همایون، وزیر آصِفْ رأی بُزُرْجَمِهر تدبیر، اُلُغْ قُتْلُغ اعظم همایونْ خانِ جهان دامَ عالیاً باز نموده که یکٔ هزار تنگه باسم برادر و برادرزادهٔ من بوَجْهِ صَدَقه ونانِ قَضا متعَیّن است و فلان کس یعنی بندهٔ درگاه عِوَضِ آن زمینِ کَهْل می دهد، این معنی از بیخودی نبشته باشد، وهرکه از زبان او روایت کرده‌است ازعَیْنِ حَسَد روایت کرده باشد، بناءُالفاسِدِ عَلَی الفاسد. صِدْق آنست که موازَنهٔ محصول کنجروت وخراجها که بحکم فرمان آنجامعیّن است، سخت قلیل است، اگر نَظَرِ تقدیمِ غُزات[4] بر مَحْضِ شریعت کند، چنانچه در روایت صدر آمده است، اورا نمی آید - واگرصلابت دین‌را بمساهلت ومسامحت بررسم وعادت خلق زمان مشوب گرداند، خود همین که اورا سویّت دهند، وآن خود امسال یکی بدو خواهد رسید، ودر گذشته که اندك توسعه‌یی بود مُستَوْفی[1] داده‌ام - اگر چنانچه زعم مردمان صاحب حِقد است، که بعناد نمی دهم، بودی سال

۱- مشرف : صاحب شغل اشراف که نظارت در محاسبات مالی کشوری بوده‌است.

۲- تشریف : خلعت، پوششی که پادشاهان برای بزرگ گردانیدن کسی بوی میدادند. و دراصل لغت بمعنی بزرگ گردانیدن است.

۳- شیخوخیت، شیخوخت : پیری، کهنسالی

۴- غزات : غازیان

گذشته نمی‌دادم ، نظر من همه در اِتّباع[1] خدمت مولانا بوفور کرم بندگی ایشان یک یک
ازین معنی برسبیل ایجاز و اختصار عرضه دارند و از خاطر مبارك ایشان آنچه هرکس
بمراد خود نمودار کرده وخلافی بآن نموده بیرون برند ، نباید که خدمت مولانا از محض
شفقت که چون آفتاب همه جا می‌تابد ، به باعثهٔ مهربانی مُجَرّد که دربارهٔ خلق دارد
بغضب آید وتافته گردد ، که این معانی‌را بسمع رضا جای ندهد وبخدمت مقتدای عالمیان
نگذراند ، ونپندارم که همچنین بکنند ، چه این امانتی است که بدست خود وزبان قلم برشما
فرستادم وتبلیغ امانت کَماهُوَ از عادات ستودهٔ علمای دین‌داراست زیرا که ایشان وَرَثهٔ
انبیا واُمَنای خدا واُمَرای دینِ مصطفی‌اند ، هذا ماوَعَدناك .

۱- اتباع : پیروی کردن

۱۳۱ - ابْنِ بَزّاز

درویش توکلی بن اسمعیل بن حاجی محمد معروف به « ابن بزاز » از پیروان صدرالدین موسی (۷۳۵-۷۹٤ هـ. = ۱۳۳٤-۱۳۹۱)، پسر وجانشین شیخ صفی‌الدین اردبیلی، است که در شرح مقامات شیخ صفی‌الدین کتابی مشروح نوشته بود بنام المواهب السنیة فی مناقب الصفویه و آنرا بسال ۷۵۹هـ. (=۱۳۵۷ میلادی) باتمام رسانید . کتاب مذکور حاوی اطلاعات سودمندی در بیان احوال سردودمان صفوی ونثری بسیار روان بشیوهٔ متقدمین داشت و چون اصل آن بسیار مشروح بود شخصی بنام ابوالفتح حسینی بامر شاه طهماسب صفوی آنرا اصلاح و تهذیب کرده و نسخه یی جدید ازآن ترتیب داده که اکنون رائجست و یکبار در بمبئی بسال ۱۳۲۹ هجری قمری بطبع رسید.

کرامات صفی‌الدین[1]

حکایت : امیر صدرالدین نوعروس گفت اسبی داشتم در غایت تَوسَنی[2] و

۱- معمولا صوفیه برای پیران وپیشوایان خود قائل بکراماتی بودند که بصورت حکایت و روایت بین آنان دور میزد وغالب این حکایات وروایات مدتها بعداز مرگ هرپیر وپیشوایی بر اثر کثرت اعتقاد مردم بدوجعل می‌شد و ازینروی معمولا درآنها بصورت مبالغه‌آمیزی سخن از خوارق عادات می‌رفت.

۲- توسن : اسب سرکش

گریزپایی که وقتی از دست بجستی بچندین سوار گرفتن او ممکن نبودی . نوبتی درصحرا بی‌مدد ازدست من بگریخت ودرکوه افتاد وقصد گله کرد . من تنها وپیاده بماندم درآن موضع ، ومن غریب وتنها وبیابان وشب تاریک و ره نمی‌دانستم ، درپی آب قدری بدویدم وخسته و عاجز فروماندم ، استعانت بشیخ قُدِّسَ سِرُّه بردم ، ناگاه اسب من درآن شدّتِ دویدن وگریختن بازایستاد چنانکه قدم ازجای برنمی‌داشت ، من رسیدم وبگرفتم وازآن بیابان بیرون آمدم . شعر :

ای بسا عاجز پیادهٔ کور — در رکاب مراد پای نهاد

ای بسا کس که درشدایدحال — داد با دست او عنان مراد

حکایت : مولانا محمّد روایت کرد ازپدرش مولانا سراج‌الدین که‌اوگفت : نوبتی شیخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه بخلخال آمده بود ، پدرم حاجی حسن رحمة‌الله علیه مراگفت برو بخانه و یک دوماهی تازه‌درخانهٔ ما هست ، آنهارا بجهت شیخ بپز وبیا ، بخانه رفتم ومادر را گفتم آن ماهی بجهت شیخ بهیمه[1] بپزید ومن بمسجد رفتم . چون بازآمدم پخته‌بودند ، برگرفتم و به بندگی شیخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه آوردم ، شیخ ازآن‌ماهی نخورد وهیچ‌جماعت نخوردند ، ما ملول شدیم . آن روز گذشت ، بامداد می‌گفت ای مولانا این‌همه هیمه که درباغت بود ماهی‌را بجهت من بسرگین دادی پختن ؟ وحال آنکه بسرگین پخته بودند و ما ندانسته بودیم .

در ریاضت خانهٔ توفیق چون پرورده‌ایم — احتما[2] جزو مزاج اعتدال ما شدست

حکایت : مولانا تاج‌الدین محمّد شاه‌المراغی زیدت برکتهُ گفت روزی باجمعی ازمراغیان در زاویهٔ کهن درحضور متبرّکهٔ شیخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه نشسته‌بودیم ، طالبِ علمِ[3] جوانی بُخاریِ سرخ رو درآمد وگفت ای شیخ دوش من اینجا رسیدم ازجانب

۱- هیمه : هیزم

۲- احتما : پرهیز

۳- طالب علم : محصل ، دانشجو

گیلان، کتابی چند با گلیمی درین خلوت نهادم، دزدیدند. شیخ قدّس اللهُ سِرّه گفت چرا بخادمان نسپردی؟ گفت پنداشتم اینجا صوفیانند، ندانستم که دزدانند! دیدم که شیخ قدّس الله سِرّه متغیّر شد، پس تأمّل فرمود، سر برآورد و گفت کو طالبِ علم؟ آن جوان برخاست. شیخ قدّس اللهُ سِرّه فرمود برخیز وبراه تبریز روان شو، نزدیک آب گرم رسی، درّه‌یی بزرگست، سپاهیِ[1] می‌رود و کتاب باگلیم بردوش می‌برد، بستان و اگرندهد جماعت گاوبندگان[2] برسند باایشان بگو مرا شیخ فرستاده است تاایشان بستانند.

آن جوان درحال روان شد، روز هنوز بامداد بود وآفتاب بلند، چون نماز عصر بگزاردیم وشیخ قُدّس سِرّه نشسته بود وفایده می‌فرمود[3]، آن جوان درآمد و گلیم گیلانی باکتابی چند درآورد، بعینه همچنانکه شیخ قدّس الله سِرّه فرموده بود تقریر کرد از دیدن سپاهی ومنع او و رسیدن گاوبندگان وستاندن وچنین صورتی معاینه دید، دست شیخ بگرفت وتوبه کرد

چون سحابِ هرحجابْ ازآفتاب دل گشود
ذرّه‌های سِرّ مکنونات روشن رو نمود

حکایت: مولانا شمس الدین اقمیونی گفت من ازپیر کُردمیر شنیدم که روزی فقیه حمزه ناصرآبادی را رحمه‌الله بدعوتی برده بودند، چون سفره بنهادند فقیه حمزه دست کرد و یک صَحن[4] برنج بایک دست بریان بگرفت وبمن داد که این‌را ببر وبفلان درویش بده که شیخ‌را قدّس اللهُ سِرّه دیدم که بمن فرمود که درفلان کنج درویشی نشسته است باید که اورا دریابی. چون ببردم دیدم که درویشی نشسته است، حالی که مرا دید چیزی بردم گفت صَدَقَ ولیُّ الله! گفتم چه حالست؟ گفت امشب درخود فکر کردم که این

۱- سپاهی: نظامی، سرباز
۲- گاو بنده: گاو چران
۳- فایده فرمودن: افادهٔ مطالب از راه بیان و وعظ کردن
۴- صحن: قدح، کاسهٔ بزرگ

صوفیان نعمتهای مُستَوفی[۱] می‌خورند ، اگر شیخ ایشان بحق باشد این خلیفه از برای من تبرّکی بفرستد . چون بخفتم بخواب دیدم که جمعی از صوفیان می‌آمدند و بزرگواری در میان ایشان ، و حِلیه[۲] شیخ قدّس‌َالله سِرّه تمام بگفت . ازیشان سؤال کردم که این بزرگوار چه کس است ؟ گفتند شیخ صفی‌الدین است . چون پیش وی رفتم که زیارت کنم تبسّمی می کرد و می گفت : درویش ، تا خلیفهٔ من از برای تو تبرّکی نفرستد ترا ارادت بدرویشان نباشد ؟ فردا چون تبرّک بخوری باید که ارادت مستحکم گردانی :

هرکه از نعمت ما پرورش جان گیرد قُوتِ دل یابد وهم قُوّت ایمان گیرد .

حکایت : مولانا یوسف انداوردی گفت باری بحضرت شیخ قدّس‌َالله سِرّه رفتم واحوال که داشتم عرضه کردم . شیخ قدّس‌الله سرّه احوال را حلّ کرد و آنچه حق بود بیان فرمود . گفتم ای شیخ این احوال را مریدی از آنِ شیخ بایزید بسطامی رحمة‌الله علیه برو عرضه کرده‌است واو بنوعی دیگر جواب گفت : شیخ قدّس‌الله سرّه گفت تو این نقل دیده‌ای ؟ گفتم بلی خداوند ، دیدم وبرحاشیهٔ کتاب نوشته . فرمود برو وحکّ کن . بیامدم ودرخاطرم میگذشت که سخن شیخ را رعایت کنم یا نه ؟ کیف ما کان کتاب برداشتم دیدم آنجا که نوشته بودم حکّ شده ومحل آن خالی مانده

چون عیارِ نقدِ قلبِ خویش دیدم بر مِحَکّ

دفتر تحقیق خواندم حرفِ تخمین گشت حَکّ

حکایت : پادشاه ابوسعید طاب ثراه چون بخدمت شیخ قدّس‌الله سرّه درزاویه آمد ، و شیخ آن زمان در خانقَه بود ، پادشاه در زاویه همچنان برپا بایستاد تا وقت حضور شیخ ، وشیخ را قُدّس‌َ سِرُّه خبر دادند ، وضو بساخت ودو رکعت نماز بگزارد ومحاسن مبارک شانه کرد وبیرون آمد ، تخفیفه‌ئی[۳] درسر پیچیده . مگر یکی از مریدان گفت

۱- مستوفی : بالف مقصور ، تمام گرفته و کامل

۲- حلیه : زیور وصفت مرد وخلقت صورت او

۳- تخفیفه : عمامهٔ کوچک

اگر شیخ دستار و جامهٔ نیکوتر پوشیدی نیکوتر بودی. گفت آری، یعنی مرا بدستار می‌آرایی؟ عجب اگرچنین پادشه التفات نکند برکسی که باطن خودرا ازبرای حق تبارک وتعالی بیاراست! چون درآمد پادشاه شرف زیارت و دستبوس دریافت و نشستند، و باپادشاه سخن همچنان میگفت که باکودکی گویند.

حکایت: روایت کرد مولانا العالم النحریر امین تبریزی، رحمه‌الله که گفت از وزیر غیاث‌الدین محمّد شنیدم که او گفت پادشاه ابوسعید طاب ثراه گفت پادشاهی را پیش من وقعی نمانده است. گفتم چرا؟ گفت از برای آنکه روزی که بزیارت شیخ صفی‌الدین قدّس‌الله سرّه رفتم. چون زاویه‌یی بزرگ دیدم ازآجرساخته، در دل فکری کردم که‌زهد دراینجا کمتر گنجد. چون در زاویه‌رفتم خودرا درعالمی دیدم که‌صدهزار خلق آنجا درهم موج میزدند و مرا درآن عالم بقدر کاهی نمی‌سنجیدند[1]. درآن‌میانه گفتم نه من پادشاه ابوسعیدم؟ گفتند بلی آنی، امّا پادشاهی درینجا نگنجد، ازبرای آنکه درین راه چیزی دیگری باید تاویرا وزنی نهند، شعر:

رمزی ز رازِ عشقت درعقل‌وجان‌نگنجد | در عالم تحیّر لفظ و بیان نگنجد
تاج و کُلَه چه باشد در مجمعی که آنجا | شاهی و پادشاهی اندر میان نگنجد

چون زمانی برآمد[2] دیدم که‌شیخ مرا درکنار گرفته وگفت: فرزند، زهد پیش ما چه کند؟ زاهد شمایید که‌سر بمتاع اندك قُل مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ فرود آورده‌اید، وهمّت این طایفه برآنست که سر بدنیا وآخرت فرود نیارند تا بمطلوب نرسند. پس زاهد شما باشید نه ما.

در عالم فقر مفلسانند که سر | درشاهی‌وملك هردو عالم نارند

پس دست شیخ ببوسیدم و بمن گفت آنچه دیدی از دولت و سعادت‌تو بود، و آنچه من آنجا دیدم بدین عالم نمی‌ماند، ازآن سبب این‌پادشاهی بردلم سرد شده‌است.

۱- بقدر کاهی نمی‌سنجیدند: باندازهٔ کاهی وزن و ارزش نمی‌دادند.
۲- زمانی برآمد: مدتی گذشت.

آنچه برخاک سرِ کویت گدایان دیده‌اند	دیدهٔ شاهان خیال آن بخوا بیند بخواب

ودر آن مجلس که نشسته بودند ناگاه شیخ قدّس سرّه روی مبارک باا‌و بگردانید و پشت بااوکرد و روی باوزیر کرد، چون سفره درآوردند شیخ قدّس سرّه یک لقمه بوزیر غیاث‌الدین داد، بغداد خاتون هرالتماس کرد التفات نمی کرد، پادشاه با وزیر باشارت التماس می کرد که شیخ لقمه‌یی ببغدادخاتون دهد. پس بناچار شیخ قدّس سرّه بدست چپ یک لقمه از پس پشت بداشت و ببغداد خاتون داد. آنگاه روی مبارک بسلطان ابوسعید کرد وفرمود اگر تراگناه کاری در زندان باشد او شفاعت دیگری تواند کردن؟ گفت نه. گفت اکنون خدای تعالی فرمود بروی نامحرم نظر کردن حرام است وخدمت سلطان پیش ما بدان آمده‌است که ما دعا کنیم از بهر شما وچون نظر کرده باشیم گناه کار باشیم، دعای گناه کار چگونه مستجاب آید؟

وسلاطین وامرا که پیش شیخ قدّس سرّه آمدندی پیش او همچنان نشستندی که غلامان پیش خواجه، و [شیخ صدرالدین] اَدام‌اللهُ بَرَکَتَهَ[1] گفت شیخ قدّس سرّه فرمود که پیش ابنای دنیا خودرا فروتن نباید کردن که ایشان پندارند که مگر طمع چیزی کرده‌اند، پس ایشان زیانکار شوند.

حکایت: [شیخ صدرالدین] اَدام‌اللهُ بَرَکَتَهَ گفت که یکی بود ازمشهوران که ویرا سیّد دمشقی می گفتند. شیخ قدّس‌اللهُ سرّه اورا خادم زاویه گردانید واو برفت و مشغول شد روزی چند، پس بحضرت شیخ آمد وگفت راتب هرروز را صرف کردم، بسیاری زیاده آمد، بعدازین بصرف و حساب خرج کنیم. شیخ قدّس سرّه درو نظر کرد، فرمود: سیّد برو وکلید بدست صلاح[2] ده که خدمتت[3] مردی بزرگ وسیّدست،

۱- ادام‌الله برکته دراینجا دعایی‌است برای مراد و پیشوای ابن بزاز یعنی صدرالدین پسر وجانشین شیخ صفی‌الدین که ازسال ۷۳۵ تا ۷۹۴ خلیفهٔ پدر خود بود. بهمین سبب ما «شیخ صدرالدین» را در متن افزوده‌ایم تامعنی برخواننده دشوار نیاید.

۲- مقصود صلاح‌الدین خادم‌است.

۳- خدمتت: یعنی حضرت تو، جناب شما

این کار خدمتت نیست . سیّد گفت ایستاده‌ام وجان برمیان بسته . شیخ فرمود این کارِ تو نیست ، چون خدمتت حساب درمیان آورد . از برای آنکه حقّ تعالی بما بی حساب داده‌است ، ما نیز حساب نکنیم ، کلید بصلاح خادم سپر .

حکایت : [شیخ صدرالدین] اَدامَ اللهُ بَرَکَتَه گفت : که نوبتی غلّه گران شد ومردم را تنگیِ نان بود ، شیخ قدّس الله سرّه انبارگندم ایثار می کرد و بمردم میداد . حاجی اسماعیل برادر شیخ بخدمت شیخ آمد وگفت اجازه فرماید ازآن گندم قدری بفروشیم که کیل پنج دیناری می‌خرند واز برای‌زاویه ملکی بخریم . شیخ قدّس الله سرّه درونظر کردو گفت: ابله کسی هستی ! گندم ازمن [گرانتر] خرند، خدمتت می گوید به‌پنج دینار ؟ نمی دهم ! حاجی اسماعیل گفت کسی دیگر بخریده‌است؟ گفت خدای‌تعالی ازمن یکی بده می‌خرد بلکه بیشتر ، مَنْ ذَا الَّذی یُقْرِضُ اللهَ قَرْضاً حَسَناً فَیُضاعِفُهُ لَهُ اَضعافاً کثیرةً ،وحَدّ وعَدّ درآن نگنجد، به‌پنج دینارچون فروشم؟ وهمه‌را لوَجْهِ الله صرف کرد . واَدَبِ شیخ چنان بود که‌هرگز گندم نفروختی ومی گفتی زنهار گندم‌مفروشید که قُوتِ مردم‌است وگندم فروش‌را بَرَکت نباشد . وعادت شیخ چنان بود که چون سائل درآمدی هرچه حاضر بودی بدادی و اَصحاب را امر کردی وگفتی بدهید .

حکایت : [شیخ صدرالدین] اَدامَ الله بَرَکَتَه گفت بوقتی که شیخ قدّس الله سرّه بقراباغ رفته‌بود ، امیر دمشق‌خواجه[1] اورا بخانقاه‌خودفرودآورده‌بود وهمیشه‌ملازمت خدمت شیخ می کرد . اتفاقاً درآن‌وقت شیخ‌زاده شمس‌الدین‌جمالان، که نوادهٔ شیخ‌زاهد بود قدّس اللهُ روحَه، دراُردو ملازمت می‌نمود وقریب‌چهارهزار دینار خرج می کرد و اتّفاق دیدن امیر دمشق خواجه نمی‌شد . تا روزی که دمشق خواجه بحضور مبارک شیخ قُدِّسَ سِرُّه نشسته بود ، او درآمد و شیخ قُدِّسَ سِرُّه چون اورا دید برخاست و اورا درکنار گرفت و بالای دمشق خواجه باعزاز بنشاند . امیر دمشق خواجه از دیدن این‌حرکت بالانشستن‌او سخت‌متغیّر شد وشیخ‌قُدِّسَ سِرُّه فرمود که: امیردمشق‌خواجه،

---

۱ ـ دمشق خواجه پسر امیر چوپان از امرای مغول معاصر ابوسعید بهادر بود .

خدمتت پیش ما بچه کار آمده‌است؟ از بهر آن آمده‌است که ملک نداری ملکت بدهیم ؟ لشکر نداری لشکرت بدهیم ؟ ازبهر آن آمده‌است که ما خدمت پیری کرده‌ایم مارا دعا باشد ، ازبهر آن دعا آمده است . این درویش خدمت درویشی کرده است واز آستان او چیزی یافته است ، وآن پیر جَدِّ اوست ، و [مرا باید] حق گزاری و وفاداری ایشان کردن ، چون هرچه یافته‌ام از خانهٔ ایشان یافته‌ام ، مَنْ لَمْ یَشْکُرِ النّاسَ لَمْ یَشْکُرِاللّٰه .

شاخ وبرگیست ازآن دَوحه[1] که ازنفحهٔ او من بی برگ و نوا برگ و نوا یافته‌ام

پس قُدِّسَ سِرُّه مثلی گفت که : پادشاهی‌را باغبانی‌بود عاقل ، و درباغ درختی بود که میوهٔ نیک داشتی . باغبان محافظت آن میوه می کرد ، تازه ونیکو نگاه‌می داشت تاوقتی که موسم آن میوه ببود ، پس آنرا تحفه پیش‌پادشاه برد وبار خواست ، بارش دادند تا درنظر پادشاه برد ، چون پادشاه وقت آن میوه دید سخت خوششِ آمد ، بنظر قبول قبول کرد و با باغبان نظر لطف وعنایت کرد وبخزانه‌دار اشارت فرمود که این کس را درخزینه بر تاهرچه درنظراو خوشتر آید بردارد. خزانه‌دار دست او بگرفت ودرخزانه برد و انواع جواهر واَقْمِشه و نُقود برو عرض کرد . او هیچ قبول‌نکرد. ناگاه شیشهٔ گلاب دید ، آنرا برداشت ودر زیر بغل گرفت وبیرون رفت . خزانه‌دار بیامد واحوال باغبان بپادشاه گفت . پادشاه ازین معنی تعجب کرد و گفت این‌مرد عاقل‌است‌یادیوانه؟ باری درعقب وی روید واحتیاط کنید تا چه می کند . چون درعقب برفتند دیدند که در باغ رفت پیش آن درخت که آن میوه ازآن چیده بود وقدری خاك ازاصل آن‌درخت باز کرد وشیشهٔ گلاب دراصل آن‌درخت ریخت وباز بخاکش بپوشانید. مُنْهیان[2] بیامدند وصورت حال برپادشاه عرضه کردند . پادشاه فرمود بروید و اورا بیاورید که مشکل دو شد . برفتند وباغبان‌را بیاوردند . پادشاه فرمودکه ما ترا درخزینه فرستادیم وخزانه برتو عرضه کردیم وترا مخیّر گردانیدیم تا دلخواه خود از خزانهٔ ما برداری از جواهر

۱- دوحه : درخت بزرگ تناور، تنهٔ درخت.

۲- منهی : بضم اول خبرگزار

واجناس ونُقود، هیچ برنداشتی مگر شیشهٔ گلاب را، وآنرا نیز برخاک ریختی، درین چه حکمت است؟

باغبان گفت که چون من چندین هزار ازبیرون سرگردان می گردند ومجال شرف حضرت پادشاه ندارند. من لایق شرفِ بارِ حضرت پادشاه بواسطهٔ میوهٔ آن درخت شدم، وچون پادشاه با من آن لطف کرد من نیز خواستم که هم ازخزانهٔ پادشاه حق گزاری و وفاداری آن درخت بکنم که وسیلهٔ آن رُتبت ومرتبهٔ من شد. جواهر ونُقود واقمِشه در وجه او نمی نشست، امّا گُلاب در وجه او می نشست، آن گلاب را ببردم ودربُنِ آن درخت ریختم و هم ازخزانهٔ پادشاه حق گزاری و وفاداری وی کردم. پادشاه چون این بشنید پسندید وفرمود که این مرد عاقل و وفادارست، لایق وزارت است، وزارتش بدادند وبوزارتش منصوب گردانیدند. واکنون ای فرزند، آنچه من یافته‌ام ازخاندان ایشان یافته‌ام، برمن واجب است حق گزاری و وفاداری خاندان ایشان کردن. امیردمشق خواجه چون این بشنید خوششش آمد وتحسین کرد وارادتش زیادت شد وکار شیخ زاده شمس الدین جمالان بساخت چنانکه خاطر او می خواست[۱].

۲- نقل از نسخهٔ عکسی دانشگاه تهران بشمارهٔ ۱۷۰۳ تا ۱۷۰۷

۱۳۲ـ شهابِ انصاری

حسین محمد شاه مبارک شاه انصاری ملقب به «شهاب» از دانشمندان ومؤلفان پارسی گوی قرن هفتم و هشتم هجری در هندوستانست که معاصر بود با سلطان علاءالدین خلجی (۶۹۵-۵۷۱۰ ه. = ۱۲۹۵-۱۳۱۰ میلادی). وی در اشعار خود انصاری تخلص می‌نمود و کتابی دارد دربارهٔ شعر و صنایع آن ودر علم عروض بنام کنزالفوائد در پنج فصل: ۱) در فضیلت شعر وشعراء ۲) درحقیقت شعر و شعرا ۳) دربیان قافیه وردیف ۴) دربیان معایب وصنایع شعر ۵) در اساسی اشعار وعروض[1].

درفضیلت شعر

بدان اَرْشَدَكَ اللهُ تعالی، که رسولِ وافِرْ علوم وکاملْ شعور بزبان گهرنثار «ومایَنطِقُ عَنِ الْهَوی» درفضیلت شعر سخن می‌راند... و ذکای طبیعت و صفای قریحت را روشن ومبرهن است که هرکرا از خزانهٔ یُؤتی الْحِکْمَةَ مَنْ یَشاءُ ومَنْ یُؤتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خَیْراً کثیراً، نقدی بدست نیاید پای درطریق شعر

۱- دربارهٔ شهاب انصاری وکتاب او رجوع شود بمقدمه ومتن کتاب کنزالفوائد چاپ مدراس ۱۹۵۶ میلادی بتصحیح سید یوشع.

نتواند نهاد و طلسم گنجینهٔ «الشعرُ دیوانُ العرب ومعدنُ حکمتِها» نتواند گشاد. اشعار رائق[1] بی‌ضابطهٔ حکمت فراهم نتوان آورد والفاظ فائق بی‌رابطهٔ عقل باهم نتوان کرد. درترکیب اشعار حلیهٔ عقل روی می‌نماید ودرترتیب الفاظ قیمت مرد پیدا می‌آید. وشعر صوتی‌است ساخته وقولی است نواختهٔ مرد که «الشعر صوتُ العقولِ لکلامِ الفحولِ» تفضیل انسان وتکریم ایشان برسائر حیوانات بواسطهٔ سخن‌است و سخن لطیفه‌ییست که از عالم غیب می‌آید و نتیجه‌ییست که از نفس ناطقه می‌زاید. آدمی حیوانی‌است ناطق که «الانسانُ حیوانٌ ناطقٌ» و بفضیلت نطق برحیوانات دیگر فائق. خلاصهٔ انسان دل‌است و زبان، سخن بضابطهٔ دل درحیّز امکان می‌آید وبواسطهٔ زبان درمیدان ظهور جولان می‌نماید، شعر:

لسانُ الفتیٰ نصفٌ ونصفٌ فؤادُه　　فلم یبقَ الّا صورةُ اللحمِ والدمِ

ایزد جلّ وعلا ابداع خلقت وابدای[2] فطرت از آفرینشِ قلم کرد که «اوّلُ ماخلقَ اللهُ تعالی القلمَ» ومقصود ازآفریدن قلم نبشتن سخن بود، بیت:

جنبش اوّل که قلم برگرفت　　حرف نخستین زسخن درگرفت

وباز چون ایزد تعالی خواست تا حیران ماندگان تیهِ[3] ضلالت وپریشان‌گشتگان صحرای جهالت‌را بسعادتِ هدایت رساند وازشقاوت غوایت[4] باز رهاند درِ نبوّت برعالم بگشاد وازعالم غیب برانبیا سخن فرستاد، نظم:

سخن از گنبد کبود آمد　　زآسمانها سخن فرود آمد

گر بُدی گوهری ورای سخن　　آن فرود آمدی بجای سخن

سخن گوهری است زیبا ولؤلویی است لالا، مقرّرِ ناقلان بصیر ومبرهنِ منتقلان

۱- رائق: خوشایند، دلپذیر

۲- ابداء: آغاز کردن

۳- تیه: بیابان، زمینی که درآن گم شوند.

۴- غوایت: گمراهی، ضلالت

روشن ضمیراست که چون‌چنین جوهری ثمین بنظام نظم منتظم گردد عِقدی‌شود بی نظیر وسِمطی[1] بود دلپذیر . گوهر نظم سُفتن ازغایت دراست[2] باشد و سخن منظوم گفتن از نهایت کیاست بود . نظم را پایه‌ییست منیع و شعررا درجه‌ییست رفیع ؛ نظم از هر ذهنی نظر نتوان‌داشت وشعر از هرطبیعتی توقّع نتوان کرد . نظم‌را قریحه‌یی می‌باید صافی وشعر را طبیعتی می‌باید وافی . رسم رؤسای عرب این‌بود که اگر یکی‌ازابنای‌ایشان نظم‌ساختن ندانستی وشعرگفتن نتوانستی ، اورا خوار داشتندی ودرانجمن خویش نگذاشتندی ، و آن کس‌را پلید خواندندی‌وازجمع خویش‌برون‌راندندی ، خلق‌را از صحبت‌او ننگ آمدی واقربا را قربت او ننگ آمدی . امرؤالقیس یکی ازابنای ملوك عرب بود . پدر او از راه شفقت هرروز اورا پیش‌خواندی و به‌اکرام تمام در صدر نشاندی وقواعد شعرتعلیم کردی و به‌گفتن نظم ترغیب نمودی . امرؤالقیس هیچ نوع درشعر رغبت نمی‌نمود ودر گفتن نظم همّت نمی‌بست . چون مدتی برین بگذشت ، خلق زبان تشنیع بر و بگشاد واو در زبان‌خلق‌افتاد، إخوان‌براحوال‌او افسوس می‌کردند واعمام‌برایّام‌او دریغ‌می‌خوردند، درمجلس احباب خوار ودر محفل اصحاب بی اعتبار می‌بود . وقتی از جمع یاران ظریف و جوانان لطیف لطائف شنیده ولطافت دیده بازگشت و هوای نظم در دل او کارکرد و اشتیاق‌شعر دلش‌را درکارآورد ، هرروزی دُرِ نظم می‌سفت و بصد آرزو ونیاز شعری می‌گفت ، قصائدِ باجزالت‌واشعار باسلاست انشا می‌کرد ، چون‌این‌قصیدهٔ غرّا به‌عبارت عذرا[3] بگفت :

قِفانبکِ مِن ذِکْری[1] حبیبِ ومنزلِ   بِسِقْطِ اللّوی بَیْنَ الدَّخُولِ فحَومَلِ

فضلا وبلغای عرب جمله سر نهادند ولطافت وبلاغت این‌قصیده‌را انصاف دادند . چون هفت قصیدهٔ گزیده فراهم آوردند نام‌آن سبعیّات کردند ودرمطلع سبعیّات‌این‌قصیده

۱- سمط : رشتهٔ گوهر

۲- دراست : این لغت را نویسنده بمعنی «درایت» یا «ممارست» بکار برده است .

۳- عذراء : بکر ، دوشیزه

را نبشتند و بر درِ کعبه آویختند. درایام جاهلیّت آن‌را می‌پرستیدند و درنوبت نبوّت رسول، علیه‌السّلام، از درِ کعبه فرود آوردند و به حضرت رسالت بردند و به‌خدمت رسول علیه‌السّلام می‌خواندند و پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم، استماع می‌فرمودند، ودر شنیدن میل می‌نمودند و زبان مبارك به‌تحسین می‌گشادند وهر بیتی‌را انصاف می‌دادند مگر این بیت را

اِذا مابَکیٰ مِنْ خَلْفِها انْصَرَفَتْ لَه بِشِقٍّ وَتَحتی شِقُّها لَمْ یُحَوَّلِ

چون این بیت بشنید از شنیدن سر باز کشید و فرمود که هذا قَبیحٌ! ونیز این حدیث واردست «الشعر کَلامٌ حَسَنُهُ حَسَنٌ وقَبیحُهُ قَبیحٌ». اگر کسی شعری متضمّن غرضی نگوید ودرآن آزار مسلمانی نجوید آن شعر پسندیده‌است واگر کسی برضد آن پردازد وهجو مؤمنی سازد نکوهیده است و گفتن شعر وجواز درآن زیبانیست؛ وحدیث موزون که به زبان مبارك رسول علیه‌السّلام رفته‌است اینست:

اَنا النَّبیُّ لاکَذِب اَنا ابنُ عبدِالمطّلب

و این حدیث نیز مَرویّ است: «من جرَّبَ المجرَّب حلَّت به النَدامة». امّا از گفتن شعر امتناع نموده‌است وسبب آن بوده‌است که چون کلام‌الله مُنزَل می‌شد، رسول علیه‌السّلام، بریاران می‌خواند وجواهر معانی آن دردامن صحابه می‌افشاند. طائفهٔ کفّار واهل انکار بعضی ازحمق وجهل وبعضی ازحِقد وحَسَد می‌گفتند که محمّد شاعر شده است و شعر می‌گوید وآن‌را کلامُ‌الله میخواند. پیغمبر، صلّی‌الله علیه وسلّم ازگفتار کفّار متحیّر می‌ماند وازین‌سبب شعر برزبان نمی‌راند. حق‌تعالی برای رَدِّ منکران این آیه فرستاد که «ماعَلَّمْناهُ الشِّعْرَ وَمایَنْبَغی لَهُ» وازین لازم نمی‌آید که شعرگفتن نمی‌شاید زیراکه منکران سخن ناصواب می‌راندند و کلام‌الله را ازخطا شعر می‌خواندند، ایزد تعالی وحی فرستاد که «ما محمّد (صلعم) را شعر نیاموخته‌ایم» واین برای تحقیرشعر نبود، بلکه برای تکذیب کفّار بود. و جای دیگر فرموده است که «ماهُوَ بِقَوْلِ شاعِرٍ» یعنی قرآن گفتار شاعرنیست، بل کلام حضرت ربّانی و کتاب بارگاه یزدانی است

که مُنْزَل شده‌است . پیغامبر علیه‌السّلام، هیچ وقت کسی را از شعر گفتن منع نفرموده است مگر آنکه در آن مذمّت مسلمانی بوده‌است ، واین معروف ومشهوراست که حسّانِ ثابت در سَفَر وحَضَر درخلأ وملأ حضرت نبوّت‌را شعر گفته‌است ودُرَرِ نعْتِ آن درگاه بکرّات ومرّات سُفته و پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم دراستماع آن گوش داشته است ودرسَماع آن گوش گماشته ، و اورا به‌احسان وتحسین مشرّف ومکرّم گردانیده که اگر شعر منهی ومنفی بودی ، رسول علیه‌السّلام اصغا ننمودی. آن که سخن‌را از راستی انداخته‌اند و «اَحسَنُ الشِّعرا کْذَبُهُ» حجّت ساخته‌اند ، نمی‌دانند که صاحب دانش عروس شعر را ، بزینت مبالغه بیاراید تا در جلوه‌گاه انشاد زیبا نماید . دروغ در گفتار معیوب است و مغضوب ، مگر در اشعار که محبوب است ومرغوب . و اصحاب حکمت شعررا موجب بقا می‌خوانند ، عَلَیْکَ بِالشِّعْرِ فانَّهُ اَبقاكَ ذِکْراً جَمیلاً . مادِح وممدوح ازشعر بقا می‌پذیرد وصیت‌جهان نَوَردشان اطراف واکناف عالم را می‌گیرد .

۱۳۳ ـ ابوالقاسم کاشانی

جمال‌الدین ابوالقاسم عبدالله‌بن علی‌بن محمد کاشانی از مؤلفان قرن هفتم و هشتم هجریست . وی در خاندانی هنرمند که به «کاشی کاری» اشتغال داشته بجهان آمد و با آنکه خود در این فن صاحب اطلاع بود ، کارهای دیوانی ومشاغل ادبی وعلمی‌را برپیشهٔ آبا و اجداد رجحان داد وبخدمت سلاطین ایلخانی درآمد و از جملهٔ منشیانی بودکه مدتها زیردست خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیربکار تألیف و تدوین تاریخ اشتغال داشت وبعداز آنکه خواجه بسال ۷۱۸ ه . (۱۳۱۸ میلادی) بفرمان ایلخان کشته شد ، کفران نعمت کرد و درمقدمهٔ کتاب تاریخ اولجایتو مدعی شد که همهٔ جامع‌التواریخ ازوست (!) وبا همین دعوی هم بایجاد تغییراتی در جامع‌التواریخ پرداخته آنرا زبدة‌التواریخ نامید. غیرازکتاب مذکوراین کتابها را ازابوالقاسم کاشانی می‌شناسیم : ۱) تاریخ اولجایتوکه در۷۱۸ه. (۱۳۱۸ میلادی) یا قریب بآن سال تألیف کرد ۲) عرایس‌الجواهر و نفایس‌الاطایب که درسال ۷۰۰ ه . (۱۳۰۰ میلادی) تألیف شد[1].

۱ـ دربارهٔ او رجوع کنید به تاریخ ادبیات در ایران ، ج ۳ ص ۱۲۳۱ ـ ۱۲۳۲ و به مقدمهٔ دوکتاب تاریخ اولجایتو ، تهران ۱۳۴۸ ؛ وعرایس‌الجواهر ، تهران ۱۳۴۵ .

بنای سلطانیه

از مآثرِ مأثور[۱] و مکارمِ مَعْمُورِ مشهورِ او (یعنی اولجایتو) یکی انشاءِ حضرتِ سلطانیه است ، مَقْصَدِ زُوّارِ عالَم وکعبهٔ مقامِ بنی آدم ، چه پادشاه خردمند عاقبت‌اندیش دوربین تیزنظر دانای توانا بفکر ورأی باریک معلوم کرده بود که هرچه در عالم کَوْن وفساد موجودست پاینده و باقی نخواهدبود ، مگر ذکرِ جمیل و اِسم باقیِ جزیل[۲] که عمر ثانیست بل‌حیوة جاودانی ومُتَمَنّایِ آمانی وغایت‌زندگانی وکامرانی.

به کینکاجِ[۳] رَسّامان ماهِر ومهندسان شاهِر و استادانِ معمارِ حاذقِ تیزنظرِ چابک دستِ شیرین کار ، شهری مثل محروسهٔ تبریز بسیط عریض باطول وعرض فسیح[۴] ووسیع ، خُرَّمتر ازبهارِ[۵] چین ونفیس تر ازشعارِ دین ، عالی‌تراز قُبّهٔ افلاك ومطبوع تراز سَمَک تاسماك[۶] بنافرمود ، چون‌روضهٔ اِرَم خُرَّم معظم ومحکم ، [آراسته] چون‌وثاق‌حور وپاکیزه‌چون‌بَیْتِ مَعْمُور[۷] ، باسقف‌مَرْفُوع و مَجْمُوعِ مَطبوع ؛ ودرمرکز ودور شهر قلعهٔ مُرَبّعِ عالی اساس چون قُصُورِ جنان از قیاس انشاء فرمود ، سُورش[۸] از سنگِ مینا رنگ تا قُمّهٔ[۹] قُبّهٔ کیوان برافراشته وتجویف بُقعهٔ آن به‌نقوش مختلف

۱- مأثور : نقل کرده شده ، سخنی که روایت شده باشد

۲- جزیل : کثیر

۳- کنکاج ، کنگاش : کلمهٔ مغولیست بمعنی مشورت

۴- فسیح : گشاده ، وسیع

۵- بهار : بتکده

۶- سمک : نام دوستاره است یکی « عازل » ودیگری «رامح» دراقصای سموات

۷- بیت‌المعمور : باعتقاد مسلمین مسجدیست درآسمان چهارم محاذی ومقابل خانهٔ کعبه .

۸- سور : حصارگرد شهر وقلعه

۹- قمهٔ : فرق سر ، میان سر.

بنگاشته . قلعه‌یی که با قلعهٔ قَلْعی رنگ آسمان دم همسری ولاف برابری می‌زند که گوئیا فلکیست آبگون مُرَصّع بزُهره ومشتری ویا بُوقَلمونی[۱] مُلَمّع باطلس شُشْتَری، که جِبال عالیات قُبّهٔ اخضر و قِلال راسیات[۲] مرکزِ اَغْبَر ازشرمِ تَشْویر[۳] بعجز اعتراف آورده و قُصُور جَنّات بقُصور اقرار کرده . سراسر خانها به تَعریشات[۴] وتسقیفات[۵] موافق سر پوشیده و دروا اَبْوابُ البِرّی[۶] مشتمل برچند مواضع عالی لایق از مدارس وخانقاه ودارالشفا ودارالضیافه ودارالحفاظ وغیرهم تا نوزده موضع عمارت بعدد حروف بناها و ایوانها مُجَصّص[۷] منقّش وطارمهای مُفَضّض[۸] دلکش وضع کرده و جملهٔ صحن عمارات از رُخام[۹] سفید مُطَبّق وسُقُوف طاق و رَواق مُقَرْنَس و فَرْشِ سَطْحِ زمین از رُخام و مَرمَر و مُشْجّراتِ باغها ازصنوبر و عَرعَر، خرّمتر از مشرق بوقت دمیدن صبح و خوشتر از باغ و بَساتین بگاه رسیدنِ گل و [ریاحین] .

و در اوسی‌واندچشمه‌سار از سَلْسال[۱۰] زُلال روان وجداول مختلف وسَواقیِ[۱۱]

۱ـ بوقلمون: نوعی حیوان شبیه بمارمولک که پوستش تغییر رنگ میدهد و رنگارنگ میشود .

۲ـ راسی : محکم، استوار ، ثابت

۳ـ تشویر : سرزنش کردن ، سرکوفت زدن

۴ـ تعریش : چفته بستن ، خانه‌ساختن از چوب ، دراینجا بمعنی چوب‌بست

۵ـ تسقیف : سقف‌دار کردن خانه واینجا بمعنی سقف

۶ـ ابواب‌البر: آنچه برای رسانیدن خیر واز راه نیکوکاری احداث شود مثل مدرسه، مسجد، بیمارستان وغیره

۷ـ مجصص : گچ کاری شده

۸ـ مفضض : نقره کاری شده

۹ـ رخام : مرمر ، سنگ سپید

۱۰ـ سلسال : آب روشن صاف وشیرین وسرد

۱۱ـ ساقیه : جوی کوچک

مُفَرَّق[1] از اَنهارِ خُلد آثار روان وجاری . جملهٔ صحاری و بَراری[2] وشهر پرانهار و اشجار ، و دراو افزون از ده هزار دکان معمور موفور برزمه‌های[3] دیبای چین چون کارگاه چمن بریَاحین و بارگاه خان ترکان آراسته بخواتین نازنین .

حکایاتی دربارهٔ یاقوت

معتمدان صادق‌القول حکایت می کنند که پادشاه سَرَندیب ومعبررا پاره‌یی‌یاقوت برسبیل ارث از آباء واجداد رسیده برمثال دستهٔ کاردی . وزن آن کمابیش پنجاه‌شست مثقال وهیچ‌کس نشان نداده است که بوزن آن یاقوت بَهرمانی[4] دیده‌اند .

آورده‌اند که بایـّام قدیم در معدن یاقوت غلافی یافتند ، چون آن را بشکستند پارهٔ یاقوت مثل صلیبی یافتند وآن برتاج قیاصرهٔ روم دیده‌اند . آن را جبل گفته‌اند که چون در دست گرفتندی هردوجانب او از دست گذشته و پیدا بودی .

واستاد ابوریحان آورده است که درقدیم در خزائن ملوك خوارزم پاره‌یی یاقوت اَکهَب[5] بود لَون او میان آسمانگون و کُحلی[6] ، وزن آن زیادت از شست مثقال ، برآنجا صورت آدمی کرده بودند به دوزانو نشسته ، وزانوها باز نهاده ، وزنخدان برسر دوزانو نهاده ، وهردودست بردوساق پای فروگذاشته ، وانگشتان پای وانگشتان دست درهم افگنده. آن‌را کوکبی خواندندی وبشب چون چراغ بیفروختی ، وگوهرشب‌چراغ عبارت ازآن‌است ، وازآنِ کسری انوشین‌روان بوده است ، وبعدازآن بدست خلفای

۱- مفرق : جدا شده

۲- بر : خشکی

۳- رزمه : بقچه

٤- بهرمان : یاقوت سرخ

۵- اکهب : سیاه مایل بتیرگی یا تیرهٔ مایل بسیاهی

٦- کحلی : سرمه یی رنگ

بغداد افتاده است .

و مهدی خلیفه را سه جوهر قیمتی بوده است یکی را «دُرّ یتیمه» می گفته‌اند بوزن سه مثقال از دریای خارك غوّاصان برآوردند از حدود فارس ، ودوپاره یاقوت بوده یکی یک مثقال و یکی مثل جوزی بزرگ . چون عمرمهدی بآخر رسید این دوپاره یاقوت به دو پسر خود هادی و رشید داد . چون هادی بخلافت بنشست ، جوهری کی او[1] داشت ازو بخواست ، رشید بجواب گفت این را بیادگار پدر دارم، نداد، وبآخر حکایت آن را در دجله انداخت ، وچون نوبت خلافت برشید رسید غوّاص‌را فرمود که وقتی یاقوتی بوده است شب افروز که بآب انداخته‌ام ، برآور ! غوّاص چون فرو رفت در غوطهٔ اول برآورد . شاد شدند و آن‌را بفال نیکو گرفتند ، و تا بروزگار قاهر و راضی در خزانهٔ خلفا این جوهر موجود بود . در خلافت مقتدر مفقود گشت . والله اعلم .

حکایاتی دربارهٔ مروارید

آورده‌اند که درخزانهٔ سلطان محمود سبکتکین دُرّی بوده است بغایت خوب وآبدار وباطراوت ، بوزن دومثقال وچهاردانگ که آن را «یتیمه» می گفته‌اند، ویتیمه لقب لؤلوئی باشد که آن را مثل ومانند نبود در بزرگی ونیکویی . جوهریان عهد آن را به سی هزار دینار ملکی کی هفت‌هزارو پانصد دینار نیشابوری باشد قیمت کرده‌اند.

ودیگرآورده‌اند که دُرّ یتیم نزد هشام بن عبدالملك آوردند،وزن اوعبده دختر عبدالله بن یزید بود ، پیش او نشسته و او از فربهی بحدّی بود که اگر خواستی که برخیزد چند کس بایستی که او را مدد کنند تا برپای خاستی . هشام اوراگفت اگرتوتنها برپای خیزی ،بی‌مدد ومعاون ، این دُرّ بتو بخشم . عبده از حرصِ دُرّ خواست کی برپای خیزد . بروی در افتاد و از بینی او خون روان شد . هشام از مسند برخاست و بدست

۱- یعنی رشید

خویش روی او بشست و پاك کرد و آن دُرّ یتیم بوی بخشید . وزن آن سه مثقال بود ست، و جملهٔ صفات کمال و نیکویی در وی حاصل ، و آن را به هفتاد هزار دینار خریده بودند .

وچون ایّام دولت مروانیان علیهم مایستحق درگذشت آن دُرّ یتیم بدست خلفای آل عباس افتاد . ابن الجَصّاص جوهریِ وقت بود بروزگار مقتدر . آن را بصدوبیست هزار دینار قیمت کرد و گفت اگر این دُرّ فرید نبودی واورا جفت و یاری بودی به پانصد هزار دینار قیمت کردمی .

ودرآن تاریخ که ملکه خاتون سلطانشاه از خوارزم بنشابور آمد ، دانهٔ لؤلؤیِ لوزیِ خوبِ سفیدِ باطراوتِ خوشابِ تنگْ سوراخ [داشت] که اسم دُرّ یتیمی بر آن اطلاق توان کرد ، بوزن دو مثقال و چهار دانگ و نیم ، و او بفروختن آن محتاج بود و می‌خواست کی در سِرّ بفروشد ودرآن وقت هیچ کس درنِشابور نبود که آن را بخرد . بعد از یک چند شخصی اورا به پانصد دینار بخرید و بجوهریی فروخت از شهرقونیه بمبلغ هفتصدوپنجاه دینار ، اعنی چون ارزان خریده بود ارزان باز فروخت ، ومشتری آن را بشهر قسطنطنیه بده هزار دینار بفروخت کی بر هردوروی صورت عیسی و مریم کرده بودند .

ودرآن تاریخ که لشکر ملک مؤید رحمه‌الله از کرمان بنشابور آمد ، بدست علوی جاندار[1] یک دانه لؤلؤ بوزن یک مثقال وچهاردانگ مُدَحْرَج[2] عیونِ نجم[3] خوشاب ازخزاین کرمان افتاده بوده ، آن را درنشابور در سرّ به اندك مایه بها[4] بفروخت ، ملک مؤیدراخبرشد آن دُرّ را ازمشتری بازخرید وتابعدازاو درخزانه‌اوموجودبود. بعدازآن آن دانه‌لؤلؤرا با چند دسته خُتُو[4] وجواهر دیگرِ بیش بها[5] به هدیه بقراختائیان فرستاد .

۱- جاندار : محافظ ، نگهبان

۲- مدحرج: گرد ، سدور

۳- عیون ونجم درینجا اصطلاحات خاصی برای تعیین نوع مرواریدند .

٤- ختو : شاخ سرغ چینی که ازآن دستهٔ کارد می‌ساختند و گویند چون چیزی زهرناك درجایی‌آورند که این شاخ درآنجاباشد علامتی ازآن ظاهر میشود که دلالت برآن سم کند .

٥- بیش بها : گران قیمت

وحدیث دُرِّ یتیم که دردست خلفای آل عباس بود معروف ومشهورست، وآن همانا آنست که از بنی‌امیه بایشان رسید. و آن دُرّی مُدَحْرَج عیونِ نجمِ سفیدِ خوشابِ باطراوتِ تنگ سوراخِ مُبَرّا ازعیوب و نقایص بودست. وزن آن تاشش مثقال می‌گویند وبروایتی سه‌مثقال بوده‌است؛ وخلفادرهرسالی روز عید و بگاه باردادنِ رسولان اطراف آن را از پیش عمامه‌می‌آویخته‌اند که رسولان آن‌را خدمت می‌کرده‌اند[۱] وبعدازآن رسم آستین بود که آن را خدمت می‌کرده‌اند.

وهمچنین محمدبن ابی‌البرکاتِ جوهری معتمدی از خواجگان تجّارمقبول القول روایت می‌کند به اسنادی درست کی خواجه‌یی بود پارسی ازجملهٔ معاریف تجّار. گفت وقتی به‌شهرشیلاف[۲] به‌تجارت رفته بودم، که شهری‌است قدیم از بلاد فارس که مروارید از کیش وبحرین بآنجامی‌برده‌اند وثقب[۳] می‌کرده بابتِ عُقود[٤] نظم می‌کرده چنانکه رسم «هادیات»[٥] باشد، وباطراف عالم می‌برده. حرفت من جوهری بود وهمواره‌بشهرشیلاف رفتمی وازآنجا به‌بحرین وکیش، ودرآن ایّام رسم چنان بوده‌که تجّارکشتی غوّاصان‌را بمزد می‌گرفته‌اند و ببخت و روزی بدریا فرو می‌فرستاده وقسط مملوك معیّن می‌کرده. وبهروقت که بشهر شیلاف رفتمی مقام ونزول من درخانهٔ پیرزنی بودی و هرگاه که از آنجا بدریا رفتمی بحکم حقوقی که‌آن پیرزن‌را برمن بودی بضاعتی ازآن وی باخودبدریا بردمی و بدان‌قدرمحقّرمروارید ریزه یانیم‌روی یاغیرآن بخریدمی وبازفروختمی وبه‌هنگام مراجعت باشیلاف بآن پیرزن رسانیدمی، ودعای او بدرقهٔ راه خویش‌دانستمی. تا یك نوبت به شهر شیلاف رسیدم و بعادت معهود بخانهٔ پیرزن نزول کردم. اوراطلب‌داشتم.

۱- خدمت کردن: بوسیدن، وبمعنی تعظیم کردن وبخاك افتادن نیزهست.

۲- شیلاف: سیراف که بندری معتبردرسواحل فارس بود

۳- ثقب کردن: سوراخ کردن

٤- عقد: گردن‌بند. ج: عقود

٥- هادیه: گردن، ج: هادیات

پیرزن بجوار رحمت حق انتقال کرده بود، و ازو دختری طفل ماند. بوقت بازگشتن به حکم سنّت قدیم طفل‌را گفتم بضاعتی بده تا ترا نیز منفعتی باشد. طفل گفت من هیچ ندارم مگر گربه‌ای. گفتم بیار که درکشتی بگربه احتیاجی می باشد بسبب ظهورموش، وَهم باشدکه بندهارا ببرد وبارها را سوراخ کند، وبرای دفع مضرّت موش گربه‌را در کشتی دارند،وچون بموضع مُغاصات رسیدیم ومدّت غوص بگذشت وآنچِ حق تعالی روزی کرده بود روزی شد وکشتی ازمَغاص بازمی گشت،غوّاص‌را که مقیم کشتی بود گفتم یک بار برای بضاعت گربهٔ طفل فرو رو. غوّاص فرو رفت و صدفی برآورد. چون به ساحل رسیدم آن را بشکافتم، دانهٔ مرواریدِ سفیدِ عیونِ نجمِ مُدَحْرَجِ خوشابِ باطراوتِ تمام بغایت کامل بوزن سه مثقال وچیزی برون آمد. ازمشاهدهٔ آن تعجّب نمودم که هرگز مثل آن ندیده ونشنیده بودم. وبدان تاریخ عزیز مصررا بتحصیل مروارید رغبتی تمام بود، روی بمصر آوردم. چون آنجا رسیدم انواع لؤلؤ که داشتم بخزانهٔ عزیز مصر فروختم. بآخر آن دانه نیز عرض کردم. عزیز مصر مقوّمان‌را به‌تقویم آن اشارت کرد. مقوّمان چون آن‌را بدیدند تعجّب نمودند وگفتند مثل این‌دانه‌را قیمت نباشد. چه‌مقوّمان قیمت جوهری به قیاس مثل کنند. چون جوهری‌را وجود مثل نبود آن‌را قیمت نباشد. چون مقوّمان ازتقویم آن فروماندند بازرگان حال آن دانه مِن اوّله الی آخره حکایت کرد وگفت این حق وملک آن دختر طفل یتیم است شیلافی، ومرا درآن هیچ حقّی نیست. عزیز مصررا این سخن بغایت خوش آمد و تعجّب نمود و بازرگان‌را بسیار محمدت وآفرین کرد وگفت طریق آنک این‌جوهر نفیس تملیک ملک وخزانهٔ ما گردد آنست که آن دختر را درنکاح آوریم تا آن دُرّ را بمن بخشد تا حق بموضع رسیده باشد وتملیک آن حاصل‌شود. بازرگان آن‌دانه را بخازن سپرد وبازگشت پس‌معتمدان‌را نصب کردند باعُدّت واُبّهتی تمام، وبشهرشیلاف فرستادند وآن دختر را بساز و آیین تمام بمصرآوردند و عزیز او را بزنی کرد و آن دُرّ یتیم را بعزیز مصر بخشید وبازرگان را نواختهای بسیار و تشریفهای بی شمار فرمود. وآن را دُرّ یتیم به دو وجه گفتند: اوّل آنکه بی‌همتا بود ومثل نداشت، دیگر آنک سبب یتیمی آن بطفل یتیم کردند ودُرّ یتیم گفتند، اعنی ملک دختر یتیم.

۱۳۴ ـ مَجْدِ خوافی

مجدالدین خوافی از نویسندگان نیمهٔ اول قرن هشتم هجری و ازجملهٔ استادانیست که توانست مجموعه‌یی بتقلیداز گلستان‌سعدی فراهم‌آورد بنام روضة‌الخلد، واین مجموعه همانست که درسال ۱۳۲۹ هجری قمری بنام «خارستان» چاپ و درانتساب آن به مجدالدین‌خوافی تردید شده، درحالیکه نام مجدالدین خوافی و انتساب او به « خواف » درمتن آمده‌است. درشرحی‌که در پایان همان چاپ دربارهٔ مجدالدین خوافی نوشته شده اورا بزمان اکبرشاه نسبت داده‌اند و حال آنکه آخرین اشارات تاریخی درکتاب از غازان خان ونیز ازمظفرشاه (پدر امیر مبارزالدین) پائین‌تر نیست. بهرحال‌مجد خوافی‌کتاب روضة‌الخلد راکه باانشائی منسجم و زبانی‌که ازهرحیث بزبان نویسندگان قرن هشتم شبیه‌است درسال ۷۳۳ ه‍. (= ۱۳۳۲ میلادی) بپایان رسانیده و بار دیگر درسال ۷۳۷ ه‍. (= ۱۳۳۶ میلادی) در آن تجدید نظر کرد. این کتاب شانزده باب دارد و متضمن حکایات فراوانیست که آنچه مربوط بعهد نویسنده‌است خالی از فوائد تاریخی نیست.

مجد خوافی دیوان شعر دارد و آثار دیگری هم تألیف‌کرد یکی ترجمهٔ منظوم جواهر اللغهٔ زمخشری ، دیگر کتاب کنزالحکمه[1] .

۱ـ دربارهٔ‌او رجوع شود به‌تاریخ نظم‌ونثر درایران، مرحوم‌سعید نفیسی،‌ص ۳۸۳، ۷۵۸

حکایت : آورده‌اند که پادشاه غازان نَوَّرَاللهُ مرقَدَه روزی درشکار بود ، از لشکر جدا افتاد ، روی بمزرعه‌یی نهاد ، پیرمردی و پیرزنی درآن مزرعه کلبه‌یی داشتند چون حَوْصَلهٔ بخیلان تنگ وچون دَمِ زمستان سرد ، توگفتی‌که غربال هزارچشمهٔ فلک قُراضه‌های کافوری سیم می‌ریخت وآسیای باد سپهر ازفضلهٔ برف آرد می‌بیخت. پادشاه از ایشان پناه طلبید ، باآنکه سلطان را نشناختند کلبه باو پرداختند ، فرد :

گهی که شاه زخیل و حشم جدا ماند　　کسی که بیند او را پیاده‌یی داند

پادشاه گفت شرط آنست که امشب با یکدیگر صحبت داریم و بلطف محاوره‌یی سخن پردازیم . هردو بعزّت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان اِستادند . پادشاه از غازان شکایت کرد که لشکری نیکو می‌دارد و رعیت را می‌آزارد . پیرزن گفت : ای جوانمرد از سراین حدیث درگذر و از سرگستاخی نام پادشاه مبر . اگر عدل غازان نبودی این دوبیچاره درین بیابان نیاسودی ، نظم :

عیب سلطان مکن بهیچ احوال　　درگذر زین حدیث بیهوده
زآنکه ازعدل پادشاهست این　　که چنین فارغیم و آسوده

دیده‌ایم که فرعون و نمرودرا نشاید دشنام کردن ازآنکه هرکرا خدای تعالی ملک داد وعزیز کرد نشاید که دشنام دهی و بخواری یادکنی، واین بیت مناسب است ، نظم :

هرکه را ایزد تعالی داد ملک و سلطنت
پیش مردم کرد در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کردست، تو
نام او را کی توانی کرد از خواری دژم

پادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شگفت نمود ، بامداد که پادشاه ازکلبهٔ درویش برآمد و برپایهٔ تخت پا نهاد آن هردو پیر حقیر را طلب نمود و پایهٔ ایشان را بفلک افراشت وازین حدیث انتباهی عظیم نمود وعدل برسخاوت افزود .

نکته: ازبزُرجمهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد از آدمی‌زاد ؟ گفت

دوطائفه را ، یکی عادل‌را و دوم ظالم را ، قطعه :

میان خلق فتادست بس نکو مثلی — ترانه گشت بنزدیک عارف وعامی
که هیچ گونه نمردست عادل وظالم — یکی به نیک خصالی دگر ببدنامی

حکایت : وقتی درسفر بودم ، رفیقان ازمن دل برداشتند و مرا تنها بگذاشتند ، روبراه آوردم ، ناگاه رفیقی با من همراه شد ، هوا ناخوش بود و خاطر مشوش و بر درازگوش پیر لاشه سوار بودم چنانکه در صفت وی بهمراه می‌گفتم واین قصیده انشاد می‌کردم تاپنجاه بیت شد و بر همراه می‌خواندم. یکی از آن‌ها اینست ، نظم :

بالای او که بار بود کم از ایستار[1] — گویی که هست باوی مانند کوه‌بار
هرگه که قصدچوب کنم بانگ برزند — کای‌بی تمیز ، حرمت پیران نگاه‌دار!

چون از شب نیمه‌یی درگذشت ، بمنزل رسیدیم ، همراه خانقاه بمن نمود و خود بخانهٔ خویش رفت ، قطعه :

بی‌مروّت کسی که همره شد — باغریبی سوی بطانهٔ خویش
برسرکوی خود وداعش کرد — آن بخان‌رفت‌واو بخانهٔ خویش

چون بخانقاه درآمدم درازگوش‌را آوردم مجاور خانقاه ، جماعتی ازجماعت خانه بیرون‌آمدندوبرمن حمله کردندکه خر درخانقاه‌چراآوردی که‌ترا درین‌مقام‌راه دادن‌هیچ فائده‌یی نبود! خررا بیرون آوردم . خادم گفت‌این بدعت آن کسی نهادکه ترادرین مقام راه‌داد، وگفت ما و درازگوش یکسانیم ؟ گفتم کـلاّ و حاشا او سه مرتبه ترجیح دارد برتو ، اول آنکه اومکلّف نیست و توهستی ، دوم او را تحمل هست وترا نیست ، سوم او بار علم می کشد و تو بار جهل ، مثنوی :

خر کاه خشک می‌خوردوبارمی‌کشد — هرگز نمی کند بعما و خطا گناه
تو قلیه می‌خوری و برو بار می‌نهی — دیوان عمر خود بگنه می‌کنی سیاه
گر با چنین معامله گویی که صوفیم — خر بهتر از تو گر بحقیقت کنی نگاه

---

[1] ـ ایستار: نام وزنه‌یی به چهارمثقال . وزن کم

خادم از خشم و جوش بهوش باز آمد و بفرهنگک بایستاد وانصاف داد و در جماعت خانه گشاد ودرازگوش‌را درمحراب بربست ودر پیش وی بتواضع بنشست. گفتم اگرچه چنینست اما مرتبه او نه‌اینست ، فرد :

ای آن که خطا نمی‌شناسی وصواب ‏ سگک درمسجدکه دیدوخردرمحراب

گفت بسبب تفضیل وی تعظیم می کنم، گفتم تعظیم وی درجَو وکاه کن نه‌درخانه‌وپایگاه، که گفته‌اند، بیت :

تعظیم خر درآخور وکاهست وپایگاه ‏ خررا عزیز دار و توجَوده بوقت وکاه

بامداد جمعی را آواز داد، و از من التماس کلماتی مناسب کرد، برین دوبیت اختصار کرده آمد ، قطعه :

اگر بزهد تویی همچو مالکک دینار ‏ وگر بعلم تویی بوحنیفهٔ کوفی

ندارم از تو مسلّم که مرد این راهی ‏ چو در معاش نداری طریقهٔ صوفی

حکایت : آورده‌اند که‌هارونِ رشید روزی قدح آب دردست داشت، خواست که بیاشامد ، ابن سماک گفت پیش از حظّ نفس اگراجازت باشد کلمه‌یی بگویم. خلیفه همچنان قدح بردست گفت بگوی . گفت اگردرین حالت دربیابان باشی واین قدح آب بیکک نیم پادشاهی بتو فروشند چه کنی؟ گفت بضرورت بخرم! ، قطعه :

مرد کز تشنگی بخواهد مرد ‏ شربت آبش، از جهان بهتر

سلطنت از برای جان باشد ‏ سلطنت‌گو مباش، جان بهتر

گفت بعد از آنکه بیاشامی نعوذ بالله اگر درگلو گیرد و یکک نیم پادشاهی اگر بدهی فرو رود ، چه کنی ؟ گفت بضرورت بدهم! ، قطعه :

چه اعتبار بود اینچنین بزرگی را ‏ که قدروقیمت آن جز بهای آبی نیست

خدای راست بزرگی و پادشاهی و حکم ‏ که در ممالکک او هیچ انقلابی نیست

حکایت : آورده‌اند که اسکندر روزی بعزیمت ملکی یکک پای در رکاب نهاد ویکک‌پای در زمین بود که متفکر شد ، ارسطاطالیس حکیم گفت : سبب تفکرچیست؟

اسکندر گفت اندیشه می کنم که عرصهٔ عالم مجال ندارد و بدان نمی‌ارزد که از بهر آن کوشش کنم. قطعه:

ملک عالم کِرایِ آن نکند[1] — که زبهرش قدم برنجانی
شرق و غربش بدان نمی‌ارزد — که بسویش عنان بجنبانی

حکیم گفت چون میدانی که چنین است سعی از برای عالمی کن که لذت آن بی غایت وعشرت آن بی نهایت است، کمالات ابدی واصل وسعادت سرمدی حاصل. اسکندر گفت ای حکیم این سعادت از کجا توان یافت؟ گفت بریاضت تن وتهذیب اخلاق وتحصیل علوم حقیقی، واین جمله مقدور بنی آدمست، فرد:

تن روح گردد ار تو بکوشی بمعرفت — روح تو تن شود چو بجهلش بپروری

حکایت: آورده‌اند که حاتم طائی را سفیهی بسیار جفا کردی واو هیچ نمی گفت وتوقف می کرد، هرچه ممکن بود گفت، قطعه:

با بی‌خردان ز مرد عاقل — لائق نبود جدال کردن
گر سگ بخصومتت کند بانگ — با وی نتوان قتال کردن

گفت: هرچه دیگر خواهی اینجا بگوی که درقبیلهٔ من سفیهان وبی‌ادبان باشند، نباید که ترا برنجانند، و درین فعل تو بی گناهی چون نادان وسفیه و بی عقل‌وبی ادب واحمق، قطعه:

بی‌عقل اگر گناه کند عفو کن ازو — بروی بغیر عفو ترا هیچ راه نیست
زیرا که عقل فرق کند طاعت از گناه — آنرا که عقل نیست گناهش گناه نیست

حکایت: وقتی شخصی بنزدیک طبیبی آمد که درمزاجم تغییری پیدا شده‌است، تدبیر کن. گفت تغییر چیست؟ گفت پیش‌ازین هر بامداد بیست نان می‌خوردم و پیشین[2]

۱- کرای آن نکند: بدان نیرزد

۲- مقصود از پیشین وقت نماز پیشین یعنی ظهر است، نیمروز.

ده وخفتن[۱] بیست ، مجموع پنجاه بود ، اکنون سی بیش خورده نمی‌شود ! گفت سهل است ، مطبوخی بخور بدین تفصیل : عُنّاب دومن ، سه‌پستان‌دومن ، گل‌بنفشه یک‌من ، هلیله* زردسه من ، غاریقون نیم من ،اسطوخودوس یک‌من ، در صدمن آب بجوشانندتا بیست‌من بماند . ترنجبین ده من ،شیرخشت پنج‌من درآن آب شربت کن وبخور تا تلیّنی باشد ، فرد :

تراکه خورد چنین است گاهِ رنجوری نعوذ بالله اگر تندرست گردی باز

حکایت : اعرابی ازعطار قدری مشک بدزدید ، او را به‌قاضی آوردند ، اقرار کرد . گفت چرا چنین کردی ؟ گفت حدیثی دیده‌ام که هرکه چیزی بدزدد فردای قیامت آن چیز را درگردن او حمائل کنند ، فرد :

چون دزدی من بگردن اندر باشد بِه زآن نبود که مشک و عنبر باشد

حکایت : شخصی بعیادت بیماردوستی شد که او را زانو درد می کرد ، گفت بوعلی درین علت بیتی گفته است ، یک مصراع فراموش کردم اما آخر اینست ؛ مصرع :

و ما فی داءِ الرکبتین دواءٌ ![۲] قطعه:

ندانم درد زانو را دوا گفت چه بودی چون نبودی دانش‌وهوش

چه خوش بودی بنزد عقل‌ودانش که آخر نیز هم کردی فراموش

حکایت : درعهد ملک‌العالم صاحب‌الخیرات طاب ثراه شخصی دعوی پیغمبری کرد و گفت جبرئیل بمن می‌آید و از احوال خبر می‌دهد . گفتند او را بقتل آرید . ملک فرمود که اورا بدارالشفاء ببرید ومراعات کنید که دماغ او فاسد شده‌است. چنان کردند ، بعد از مدتی ملک بدارالشفاء آمد ، اورا دید که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرزانگی و از بیهوشی بهوش آمده . ملک پرسید که جبرئیل بتو می‌آید چه میگوید ؟ گفت می‌گوید که نانِ میده[۳] وآش چرب و شربت لطیف‌یافته‌ای ، زنهار

۱- یعنی هنگام نمازخفتن ۲- وزن ندارد و شعر نیست .

۳- میده : نانی که ازآرد بی‌سبوس و نرم درست شود .

جایگاه نگاه دار . قطعه :

هرکجا بی‌زحمتی آش است و نان　　مغتنم داری برادر آن مکان
گرچه در زندان و کُنج خانه‌ای　　گر برون آیی یقین دیوانه‌ای

حکایت : روزی بهلول نشسته بود وچند کلهٔ سری پیش نهاده . هارون رشید بوی رسید، پرسید که این کله‌ها چیست ؟ گفت کلهٔ پدر من و کلهٔ پدر تو، میان ایشان فرق می‌جویم ، قطعه :

برداشتم دو کلهٔ پوسیده را ز خاك　　گفتم که فرق باشد هردم بجانشان
دیدم میان هردو بوقت حیات فرق　　بعد از وفات فرق ندیدم میانشان

حکایت : دوکس در قطعه‌زمینی نزاع می‌کردند ، هریک می‌گفت از آنِ منست . پیش عیسی علیه‌السلام آمدند ، عیسی گفت زمین چیزی دیگر می‌گوید. گفتند چه می‌گوید؟ گفت : زمین می‌گوید هردواز آن منند! قوله‌تعالی : منها خَلَقْناکُم و فیها نُعیدُکُم ومنهانُخرِجُکُمْ تارةً اُخری . نکته ، آدمی تادرطلب دنیانیست ازهمه آزادست چنانکه کبوتری که طمع دانه ندارد فارغ از جور دام صیادست ، مثنوی :

آدمی را که میل دنیا نیست　　باکس او را نزاع و دعوا نیست
مرغ را تا هوای دانه نشد　　تیر صیاد را نشانه نشد

۱۳۵ - اولیاءالله

اولیاءالله آملی از مورخان قرن هشتم هجریست که کتاب معتبری ازو بنام تاریخ رویان برجای مانده است. بنابرآنچه درین کتاب می‌بینیم اولیاءالله از اهل آمل طبرستان بود، در اوایل قرن هشتم در آن شهر تولد و تربیت یافت و در سال ۷۵۰ هجری (۱۳۴۹ میلادی) بسبب وقایع محلی از آنجا به رویان یعنی ناحیهٔ غربی طبرستان رفت و در آنجا بخدمت فخرالدوله شاه غازی پادشاه رویان که از ۷۶۱ ه. (۱۳۵۹ میلادی) تا ۷۸۰ ه. (۱۳۷۸ میلادی) حکومت می کرده‌است، رسید و تاریخ رویان را بنام او تألیف کرد. این کتاب نثری فصیح دارد وحاوی اطلاعات ذیقیمتی در بارهٔ رویان وطبرستان ودرحقیقت مکمل بسیاری از مطالب تاریخ طبرستان و رویان ابن اسفندیارست[1].

۱- رجوع کنید به تاریخ ادبیات ایران، ج ۳ ص ۱۳۰۳ - ۱۳۰۴ ؛ وبمقدمهٔ آقای دکتر منوچهر ستوده بر تاریخ رویان، تهران ۱۳۴۸ شمسی. این کتاب را مرحوم عباس خلیلی هم یکبار در تهران (بی‌ذکر تاریخ انتشار) طبع کرده بود.

استندار[۱] شهرآگیم

اِستَندار شهرآگیم بن ناماوَر مردی بزرگ و جلیل القدر بود و روزگار ملکت او موجب فراغ همگنان . چون در سنهٔ اربعین وستمائه ، اِستَندار اردشیر بن ناماور فرمان یافت، درهمان تاریخ اِستَندار شهرآگیم بپادشاهی ملک موروث خود قرار گرفت و با مردم بسیرت عدل و انصاف زندگانی می کرد . ومدت سی و یک سال در ملک قرار داشت و بسی وقایع پَس ِ پشت انداخت ، و او را باملوک گیلان بواسطهٔ ملک نزاع بود و ملوک گیلان در پی آن بودند که دیالم را باآن نواحی ازدست او بدر برند وبرساحل دریا ازحَدّ گیلان محاربت می کردند و اِستَندار شهرآگیم را طاقت مقاومت نبود، مُعَسْکَر[۲] را باز می گذاشت و می آمد و لشکر گیلان در عقب می آمدند و جنگ می کردند. تاچون بکنار نمک آب رود رسید ثبات نمود . اهل گیلان چند روز حرب کردند و اِستَندار شهرآگیم را ازآنجا زایل نتوانستند کردن تاعاقبت ازآنجا حدّ ملک او نهاده بازگشتند.

ودر ایام او بعدازآنکه پانزده سال متمکّن بودپادشاهی آل چنگیز برمنگوقاآن قرارگرفته بود، سلاطین شرق مقهورحکم و منقاد امراوگشته . گیتوبوقانُویَن را بخراسان فرستادند ، بجهت استخلاص قِلاع ِ ملاحده ، گیتوبوقا امیری صاحب رأی بود . هرجاکه قلعه‌یی و حصاری بود ، بفرمود تا گرد برگرد آن دیوار و خندق ساختند و لشکرگران درآنجا بنشاند . این جماعت درامن نشسته بودند ومایحتاج ایشان از اطراف بدیشان می‌پیوست و اصحاب قلاع در قلعه بتنگ آمدند و بیرون نتوانستند آمدن . تابدین تدبیر باندک زمان ، تمامت قلعه‌هارا بگشود ومستخلص گردانید مگر قلعه گردکوه وتون وقاین والموت که بماند، وآن‌را لشکر وحصارمی دادند که درعقب ، هُلاگوخان باشارت منگوقاآن از آب بگذشت و براه گذرْ قلعهٔ تون و قاین بگشود وچندان برده از آن

۱- استندار : عنوان دسته‌یی از پادشاهان رویانست

۲- معسکر: اردوگاه، لشکرگاه.

ملاحده بیاورد که همه خراسان ازآن برگشت، وبگرد کوه آمد و لشکری گران آنجا بداشت تا حصار می‌دادند، واو بیامد وبنفس خود درحضیض قلعهٔ الموت نزول فرمود. و رئیس اسماعیلیه، درآن وقت کیا محمّدبن الحسن بود که ایشان او را القائم بامرالله خواندندی. در آن نزدیکی یکی از پسران، اوراکشته بود وپسرش رکن‌الدین خورشاه بجای اونشسته بود، واوکودکی بود بی‌تجربه واستعداد، وسلطان‌الحکماء نصیرالملة والدین الطوسی رحمه‌الله وزیر پدرش بود و اورا به‌قهر وغلبه برده بودند و بازداشته تاکه ازاو علم و حکمت آموزند، وخواجه نصیرالدین ظاهراً با ایشان موافقت می‌نمود ودرباطن در استیصال ایشان سعی می‌کرد.

خورشاه با خواجه مشورت کرد که با این شخص چه تدبیر کنم؟ خواجه فرمود که از طریق علم هیأت و نجوم، صلاح درآن می‌بینم که ترا با این شخص جنگ کردن روا نیست. صلاح درآنست که از قلعه بزیر رویم و اورا ببینیم که ما را بااین پادشاه هیچ دستی وقوّتی نخواهد بود. فی‌الجمله یک روز جنگ کردند و پیش هلاگو فرستادند که صلح می‌کنیم، هلاگو عهد و امان فرمود. خورشاه باخواجه نصیرالدین و اشراف قوم خود بزیر آمدند. درحال فرمود تااورا بند برنهاده، پیش منگوقاآن فرستادند. بدانجا نارسیده در راه خورشاه‌را بکشتند و ذخایر وخزاین واموال چندین ساله بباد بی‌دانشی خورشاه برفت و قلعه را خراب کردند وحرم واولادرا بغارت برده وآیهٔ فَخَسَفْنابِهِ و بدارِهِ الارض برو خواندند. و خواجه نصیرالدین را از برای فضل و دانش وآنکه در همه جهان او را، بفضل نظیر نبود، استمالت داده پیش خود بازداشت و وی را مشیرگردانید و بی‌رأی و صوابدید او کاری نکردی. پس هلاگوخان متوجّه بغداد گشت.

غرض آنکه قلعهٔ گردکوه را تا بعهد آباقا حصارمی دادند وازاطراف ممالک، ملوک وحکام بفرمان قاآن، نوبت فنوبت می‌رفتند، واینجاحصار وقلعه می‌دادند ودوسال وسه سال آنجا به‌کوچ دادن مشغول بودند، تا از حضرت پادشاه فرمان آمد که ملوک

اِستندار و مازندران به چریک[1] بپایان[2] قلعهٔ گردکوه روند . و درآن وقت ملک شمس‌الملوک محمدبن اردشیر ملک مازندران بود و با استندار شهرآگیم خویشی کرده . یکی ازفرزندان اِستندار نامزد او شده بود ومیان ایشان نسبت مُصاهرت[3] بادیدآمده. شمس‌الملوک ملک مازندران و اِستندارشهرآگیم ، هردو بفرمان قاآن به‌پایانِ گردکوه حاضر بودند . قضا را فصل ربیع بود و در رویان شاعری طبری زبان بود که‌اوراقطب رویانی خواندندی ، در رویان قصیده‌یی ترجیع‌بند بزبان طبری انشا کرد و در آنجا صفت بهار ووصف شکارگاههای رویان که میان او و اِستندار معهود بود ، یاد کرد بحیثیّتی که بدان مزیدی درنگنجد، مُنْهی[4] این ترجیع را با ابیاتی که در اوست ازوصف بهار وصفت صید وشکار و مدح ملک اِستندار ، درآن مقام براوخواند . اِستندار را غرورِ حُکم در دماغ بود ومدتی در غربت زحمت کشیده ، هوای ملک وولایت وغرور پادشاهی او را بآن داشت که برفَور سوارگشت و بی اجازت قاآن، نه‌درموسم ومیعاد ، روی بولایت خود نهاد .

ملک شمس‌الملوک را از این حال خبر شد . او خود مردی جوان وصاحب تهوّر بود ، بشنید که اِستندار که پدرسببیِ اوست، برفت ، غرور جوانی وتهوّر ملکت ودست وفاق اِستندار ، دامنِ دلش گرفت‌وخیال و فکرعواقب‌ازدماغش بدربرد و بی مشاورت وزرا ونوّاب برنشست . شب ، هنگامِ نزول کردن اِستندارملک مازندران‌بدوپیوسته بود . باندك ایامی به مازندران رسیدند وبمراد دل خود بعیش و شادکامی مشغول شدند

۱- چریک : لشکری که از ولایات دیگری بمدد لشکر فرستند ، لشکری که آداب و مشق جنگ را نیاموخته باشند.

۲- پایان: پایین ، فرود

۳- مصاهرت : دامادی

۴- منهی : خبرگزار ، کسی که سلاطین برای تهیه وارسال خبر به‌شهرها و جایهای مختلف می‌فرستادند .

و درآن بهار و تابستان اوقات خود را بخرّمی وخودکامی بگذرانیدند . خبر به حضرت قاآن رسید که ملک مازندران و رستمدار تمرّد و عصیان نموده یاغی شدند و پشت به چریک داده . امیری از امرای بزرگ غازان بهادر نام نامزدکرده بمازندران فرستاد، تا با لشکری گران بمازندران درآمد و بآمل و به‌رودبارِ باقلی پـَزان نزول کرد . شمس الملوك غیبت نمود واکابر واعیان مازندران دربند آن بودندکه آتش این فتنه‌را بنشانند، میسّرنشد . تا بدان انجامیدکه تمامت مازندران و رستمدار را قصدکرد که غارت کند و برده و اسیر ببرد .

اِستندار شهرآگیم با اکابر واعیان دولت خود دراین باب مشورت کرد ، همه او را بدان داشتندکه او نیز غیبت کند . اِستندار بعد از تدبّر وتفکر بسیار گفت که ملک مازندران مردی جوان و غافل است و این کار باختیار او نبود وچون من از چریک بیرون آمدم ، او نیز بواسطهٔ موافقت من روی بدین طرف‌نهاد واورا دراین‌جا گناهی نیست . اگرگناهکارم منم . من روادار نیستم که بواسطهٔ من مُلک و ولایت مَلِکِ مازندران خراب شود و چندین هزار مسلمان در زحمت گرفتار شوند . من با دیوان می‌روم که یک نَفْس هلاك‌گردد بِه باشد که چندین هزار نَفْس و مال تاراج شود ، وباتنی چند برنشست و به‌آمل بدیوان حاضرشد . میرغازان بهادر او را بانواع استمالت و اعطاف مخصوص گردانید و از حضرت قاآن احکام بتجدید[1] حاصل کرد تا برفت باگردکوه و ارجاسف لال نام ومکارج را در درون قلعهٔ گردکوه فرستاد ، تا بکارد زنی قلعه‌دارگردکوه را بکشت وسراورا از قلعه به‌شیو[2] انداخت وقلعهٔ گردکوه بگرفت و بدین واسطه باز بعاطفت پادشاهانه و بنواخت و دلداری او مخصوص شد . غازان بهادر او را بانواعِ استمالت واعطاف مخصوص گردانید . ملک شمس‌الملوك نیز بعدازآن بدیوان حاضرشد و از حضرت اعلی قاآن بتجدید ، احکام حاصل کرده ، هریکی به مقر ملک قرار گرفتند . امیرغازان بهادر زمستان درآمل بماند وقانون ولایت

۱- بتجدید: مجدداً ، دوباره
۲- شیو : شیب ، پایین

مازندران و اِستندار را ضبط کرد. والله اعلم.

حکایت: گویند که اصیل‌الدین ابوالمکارم بن محمود الکاتب در آن عصر نوجوان بود و از قِبَلِ دیوان استیفاء[۱] کاتب جزئیات به‌نیابت صدر دیوان او بود. غازان بهادر را مسخره‌یی بود که صدور و اکابر و حکام را بر در دیوان انفعال دادی[۲] و همه‌کس از او خایف بودند و با همهٔ بزرگان مزاح و بازی و اهانت کردی، مگر با اصیل‌الدین که هرگاه که او را بدیدی، ترحیب[۳] و احترام واجب شمردی و مراعات تمام نمودی. خاطر امیرغازان بهادر بااین‌معنی افتاد، روزی برملا از او سؤال کرد که چونست که باهمه‌کس مزاح و اهانت می‌کنی مگر با این خواجه‌زاده؟. گفت: «زیرا که او مردی بزرگ است.» امیرفرمود که‌او از این بزرگان که حاضرند بزرگ‌تر است؟ مسخره گفت آری. امیر گفت از چه سبب؟ گفت «زیرا که این بزرگان هر کس درحق من انعام دو دینار یا پنج دینار کرده‌اند و این مرد مرا به یک دفعه صد دینار بخشیده است». امیرفرمود که اصیل‌الدین را حاضر کنند و از او سبب این‌معنی سؤال کرد. خواجه پس از دعایی لایق، بگفت: امیر اعظم را معلوم باید بود که دینار جز برای دو چیز نشاید، یکی آنکه بکسی دهند که دستشان گیرد و دوم آنکه بکسی دهند که پایشان نگیرد. اگرنه فایده ازین جمعِ مال و اِدّخارِ[۴] مَنال[۵] چیست؟ مالی که بدو وِقایتِ[۶] عِرض[۷] وحفظ ناموس نکنند چه

۱- دیوان استیفاء در تشکیلات قدیم حکم وزارت دارایی داشت یعنی دیوانی بود مأمور تعیین میزان مالیات نواحی مختلف وجمع‌آوری آنها.

۲- انفعال دادن: خجلت دادن، شرمسار کردن

۳- ترحیب: خوش‌آمد گفتن

۴- ادخار: ذخیره کردن

۵- منال: حاصل ومحصول اراضی، مال و دولت و ثروت

۶- وقایه: نگاهداری، محافظت

۷- عرض: آبرو، ناموس

خاكِ راه و چه آن مال ! » واز این نوع فصلی برخواند . امیرغازان فرمود که این مرد با این همه کفایت وحمیّت ومروّت وصاحبِ عرضی که هست ، لایق این مقدارمنصب نیست که دارد . چه پایگاه مرد باید بمقدار مُرُوّت وهمت او باشد . در حال فرمود تابرای او منشور وزارت و اِشراف[1] دیوان مازندران بنوشتند ودرمسند صدور واکابر او را بالاترازهمه جای دادند . و روزبروز مرتبهٔ او درمزید بود. واین حکایت اگرچه اینجا درخورد نبود الا سبب آنکه درضمن این ، رفعت ارباب همّتِ عالی وجلالت قدر اصحاب مروّت مندرج است ، این مقام ایراد کرده شد . بزرگان گفته اند که آدمی به همّت بمقامی رسد که آن را مقام ملکی گویند .

آدمی برحَسَبِ همت خویش افزاید ‌‌ ‌ هرچه اندیشه درآن بندد چندان گردد
وماالمَرء إلاحَیْثُ یَجْعَلُ نَفْسَهُ ‌ ‌ ‌ و إنّی لمابین السماکین واقع
ازهمت بلند توان رفت بر فلکٔ ‌ ‌ ‌ معنیّ آن بُراق[2] که گویندهمّت است

فی الجمله ملك مازندران و اِستندار شهرآگیم را مدتی چند با همدیگر وفاق و یکدلی ونسبتِ مُصاهَرت و پدر فرزندی بود ، تادر سنهٔ ثلاث وستین وستمائه ملك شمس الملوك بایوان رفت و باردوی اعظم بحضرت اباقاخان پیوست . امرا و وزرا بعد از آنکه مقصود او حاصل کرده بودند و یَرلیغ[3] واحکام و تشریف وسیورغالِ[4] سلطان ارزانی داشته ، درصولت وتهوّرِاو نگاه کردند . چه مردی بهادرومردانه بود ونیزباامرا و وزرا واکابر درگاه التفات نفرمود ومدت یكٔ ماه در اردو ، خیمه و بارگاه راست کرده ، به عیش وعشرت مشغول بود . وملتفت هیچ آفریده نشد ، امرا و وزرا بحضرت عرضه داشتند که این مرد بزرگٔ است واصل ونسب بزرگٔ دارد وولایت حصین ومَنیع .

۱- منصب اشراف بکسی مفوض بود که حق رسیدگی دفاتر مالیاتی را داشت
۲ - براق : نام اسبی که پیغامبردرشب معراج بر آن نشست .
۳- یرلیغ : فرمان ، حکم
٤- سیورغال : تیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت بارباب استحقاق بخشد

امروز در اردو این همه تهوّر و بی‌التفاتی می کند، فردا که باولایت خود رود، اگر تمرّد وعصیان کند و از سر غرور، از فرمان قاآن دورشود تدبیر آن بدُشخواری انجامد. سخن غمّازان مقبول افتاد. شمس‌الملوك را بشهربند[1] بازداشتند[2] وامیری ازامرای درگاه، قتلغ بوقانام، بمازندران و رستمدار فرستاده، اِستندار شهر آگیم را طلب داشتند تا به اردو برند. اِستندار روی پنهان کرد و ایلچی را ندید و پیغامهای درشت می‌فرستاد. تا لشکرگران از ترك وتازیك[3] برستمدار و رویان رفتند وغارت وتاخت وتاراج کردند و اسیر وبرده ببردند. چنانکه هرگز دررستمدار مثل آن خرابی وغارت کسی نکرده بود. چون خبر عصیان اِستندار باردو رسید، برفَور شمس‌الملوك را هلاك کردند.

بعد ازآنکه برادرش علاءالدوله علی حاکم مازندران شد، خانه‌اش که بدست فرزندان اِستندار بود تصرف نمود و بعد از چهارماه، فرمان حق دراو رسید و برادرزاده‌اش ملك تاج‌الدوله یزدجردبن شهریارملك مازندران شد با تمکین تمام. قتل شمس‌الملوك وغارت اِستندار ووفات علاءالدوله هرسه درسنهٔ ثلاث وستین و ستمائه بود، واِستندار شهرآگیم در ملك رستمدار، بقرار حکومت می کرد ومطیع درگاه قاآن شد تادرسنهٔ احدی وسبعین وستمائه وفات یافت.

---

۱ ـ شهربند : در اینجا بمعنی «محبوس در یک شهر»
۲ ـ باز داشتن : محبوس کردن، توقیف کردن

۱۳۶ - زَرکُوب

معین الدین ابوالعباس احمدبن شیخ الاسلام شهاب الدین ابی الخیر حمزهٔ زرکوب شیرازی معروف به « ابن ابی الخیر زرکوب » از دانشمندان ومؤلفان قرن هشتم هجریست. علت اشتهار او و دیگر افراد خاندانش به « زرکوب » آنست که جد اعلایش شیخ الاسلام عزالدین مودودبن محمد (۵۶۲ - ۶۶۳ هـ . = ۱۱۶۶ - ۱۲۶۴ میلادی) بااین عنوان شهرت داشت و اعقابش همگی آن را برای خود حفظ کردند . وی از پیروان ومعتقدان شیخ امین الدین بلیانی (م ۷۴۵ هـ = ۱۳۴۴ میلادی) عارف وشاعر معروف وپیشوای صوفیان مرشدیهٔ کازرونیه بود .

معین الدین کتابی دردو مجلد در شرح سلطنت شاه شیخ ابواسحق (مقتول بسال ۷۵۸ هـ = ۱۳۵۷ میلادی) و کتابی بنام عمدة التواریخ و نیز کتابی در شرح مقامات وملفوظات شیخ امین الدین بلیانی داشته که ازآنها فعلا اطلاعی نداریم و کتاب معروفی که ازو باقی مانده موسوم است به « شیرازنامه » دربیان تاریخ شیراز و ذکر بقاع ومشایخ وعلما وائمه وسلاطین آن دیار . مقدمهٔ این کتاب با انشائی بلیغ برشیوهٔ مترسلان و باقی آن با انشائی نسبة ساده نوشته شده است[۱].

۱- رجوع کنید به تاریخ ادبیات در ایران ج ۳ ص ۱۳۰۴ — ۱۳۰۷

عضدالدوله ابوشجاع فنا خسرو

نُور حَدَقهٔ سلطنت و جهانبانی و نَور حدیقهٔ شهریاری عضدالدّوله ابوشجاع فَناخسرو، بهترین اخلاف نامدار آل بویه بود و بعلم و هنروری فرزانه. [چون] بعداز وفات پدر خود رکن الدوله بدست۲ سلطنت بنشست ، وتمهید قواعد دین ودولت از آثار بأس و حسن معدلت او در فارس تیسیر پذیرفت، روی باصفهان نهاد. فخرالدوله مغلوب گشت ومملکت را بوی گذاشت و بدیلم هزیمت نمود. عضدالدوله متوجّه جرجان گشت و با شمس المعالی قابوس محاربت کرد و کلّیِ آن دیار مستخلص گردانید و با شیراز مراجعت فرمود . و بحقیقت از سلاطین و ملوك نامدار بکمال هنروری وآوازهٔ نیکنامی واشاعت معدلت هیچیك پایهٔ او نداشتند .

مُتَوَّجٌ بِالْمَعالی فَوْقَ هامَتِهِ۳ وَ فِی الرِّدا۴ ضَیغَمٌ فی صُورَةِ الْقَمَرِ

زمین با پایهٔ قدرش نخواندی خاك را ساکن

جهان با گوشهٔ تاجش نگفتی چرخ را والا

مدت سی وچهارسال درسلطنت وجهانبانی سپری گردانید ودر مدینة السّلام وفات یافت، بتاریخ سنهٔ اربع وتسعین وثلثمائة ، وخاك مبارکش درکوفه درمشهد امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است .

یکی ازآثار معدلت و نشانهٔ مبرّات و مکرمت او در فارس ، بند امیر است ، بر رود کُرْ ساخته. پیش ازآن عمارت ، کُرْبالْ ونواحی، صحرای بی آب و بی عمارت بود، عضدالدوله همّت برآن گماشت که آن زمین وصحرامعمور گردد ، مهندسان واستادان

۱- نور : شکوفه ، ج : انوار

۲- دست : مسند

۳- هامه : تارك ، مهتر و رئیس قوم

۴- ردا : بالاپوش و هر نوع پوشش تن

صنعت حاضر گردانید و خزاین بیشمار صرف فرمود تا آب رودخانه از ممرّ معهود صرف گردانیدند ، و اول بنای شادُروانی[1] عظیم بنهادند وازسنگ ریزه وچارُو[2] معجونی کردند، و بر سرشادروان از آن معجون بندی ساختند چنانچه برسرآن ده سوار درعرض توانند گذشتن ؛ بعد از آن عمارت در جملهٔ زمین و صحاری کُرْبال بنیادِ عمارت کردند ؛

ویکی دیگر از آثار عضدالدوله در فارس حوضی است که در قلعهٔ اسطخر بناکرده ، وآن چنان است که شِعبی[3] عظیم بود که ممرّ سیلاب قلعه برآن جایگاه بود ، بفرمود تا سدّی استوار پیش آن شِعب برآوردند ، چهارطرف کوه بود ، یکطرف دیگر که رهگذر آب بود آنرا مُنْسَدّ گردانید ، ودیواری برروی آن برکشید وچارُو و شیر و روغن و موم ساختند و در بومِ[4] حوض بکار میکردند و کرباس و قیر لابرلا و تو برتو برسر آن میانداختند ، و دیگر بر روی آن چارُو بکار میکردند . بسط آن گویند یک قفیز است و عشر قفیزی و عمق آن هفده پایه است و میان حوض ۳۳ ستون از سنگ وچارو برکشیده ومجموع آنرا مسقّف ساخته ، وآن نیزهم از غرایب عمارات فارس است . وگویند عضدالدوله کوهی بر سردریائی بنهاده ، ودریائی در میان کوهی جمع کرده ، اشارت ببند امیر است و حوض قلعهٔ اسطخر .

وازآنجمله دارالشفای عضدی است . عضدالدوله ازغایت غمخواری مسلمانان هم در نفس شیراز دارالشفاء بنیاد نهاد ، ومواضع ملکی را بدانجا وقف کرد ، و این زمان همچنان معمور است .

وازآن جمله گنبدعضدی است. گنبدی که بیرون دروازهٔ اسطخر نزدیک مُصلّی طول وعرضی تمام دارد ، نقل است که عضدالدوله را دوازده فیل جنگی بود ، بوقت

۱- شادروان: پردهٔ بزرگ ، سراپرده . در اینجا بمعنی محوطهٔ وسیع .

۲- چارو: ساروج ، آهک آمیخته با خاکستر و مواد دیگرکه سخت و مداوم‌ست .

۳- شعب : بکسر اول شکاف و آبراهه درکوه

۴ - بوم : زمین ناکاشته .دراینجامقصود زمین قعر حوض است.

جنگ با قابوس آن دوازده فیل سبب هزیمت لشکر قابوس بودند و آنها را عظیم عزیز داشتی ، بعدازآنکه باشیراز مراجعت کرد ، آن گنبد برای فیلان بساخت ، ودرآنوقت فیلخانهٔ عضد نام داشت .

ویکی دیگر ازآثار عضدالدوله «کَرْدْفَنّاخُسرو» است . چون دیالمه درخطهٔ شیراز مقام کردند ، کثرت سپاه وحَشَم مزاحم شیرازیان بود،عضدالدوله بیرون دروازهٔ سلم ، از بهر احشام ولشکریان فرمود تا بنائی چند کردند ، ومجموع لشکر وسپاه و حشم او اندرآن شهر بآنجایگاه نقل کردند ، وهرسال مبلغ شانزده هزار دینار از تَمغاوات[1] وتَیّارات[2] آنجا بدیوان عضدی میرسید ، واین زمان بغیرازرسوم وطَلَلی درآنجا نمانده وگویی زبان حال عضدالدوله باشیرازیان لحظه بلحظه این ندا میکند :

اِنَّ آثارَنا تَدُلُّ عَلَیْنا	فَانْظُرُوا بَعْدَنا اِلَی الآثارِ
آن قصر که با سپهر میزد پهلو	شاهان جهان بدو نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌یی	میگفت بافسوس که:کوکوکوکو!

چون عضدالدوله از دار فنا بخانهٔ بقا رحلت کرد ، ابوالفوارس خلف نامدار او که در ایام حیات پدر مملکت سجستان وکرمان را در تحت فرمان داشت ،چون ازواقعهٔ پدر خبریافت ، بجناح استعجال باطایفه‌یی ازاعیان مملکت از کرمان روی بشیرازآورد ، ودرآنوقت امر خلافت بطائع بالله مُشَرَّف بود ، اورا شرف‌الدوله لقب داد،برادرش صمصام‌الدوله در بغداد ولیعهد پدر بود ،چند مدت باتفاق متصدی امورسلطنت گشتند، و برای تنسیق امور فارس باتفاق مراجعت کردند . وشرف‌الدوله ابوالفوارس درشیراز دارالکتبی معتبر بنا کرد ، وقاضی ابوعبدالله محمدبن احمدبن سلیمان که اکنون درشیرازاشتهار بقاضی فراری دارد ، برآن کتب‌خانه متولی گردانید. گویند که قاضی محمد فراری هشتادپاره

۱- تمغا : خراج و باج ؛ ج : تمغاوات

۲- تیار : مهیاو آماده وحاضر و تیاری یعنی تدارك . وتیارات اموالی که از راه اخذ مالیات و سرانه حاضر میکردند

کتاب تصنیف داشت و بعهد خلافت الراضی بالله بن القاهر بالله قاضی دارالخلافه بود، عضدالدوله استدعا نمود و اورا بشیراز آورد. ازآثار مکرمت او در شیراز یکی مدرسهٔ قاضی فراری است که امروز از معمورات بِقاع و مدارس شیراز است. بعد از وفات عضدالدوله خلف نامدار او شرف الدوله، اورا عظیم ومکرّم داشتی وبرسر آن کتب خانه او را متولی گردانید، و بآن واسطه طلبه و مستعدان در رفاهیت بودند، و ازبهر صوفیان و مُضیفان شیخ ابی عبدالله محمدبن خفیف الشیرازی بیرون دروازه خانقاهی بساخت؛ مدت پادشاهی شرف الدوله شش ماه بیش طول نکشید، تاریخ وفات شرف الدوله سنهٔ اربع عشر و اربعمائه[1]، مکان وفات او شهر شیراز.

امین بلیانی

شیخ شیوخ جهان و مُقتَدای اهل زمین و زمان بوده، طَبَقاتِ اربابِ طَلَبات وطوایفِ سُلّاك واهل جَذَبات رادرین عصر مَلاذ و مَلجاء بغیر آن جناب نمی دانستند و بحُسنِ اِرشاد و کمال اِرقادِ[2] ومَزیدِ استظهار واعتضادِ تمام داشتند. مقدّمات متقدمان جهانیان در طیّ لسان انداخته، هم درطهارت ذات و کمال ولایت و عُلُوّ درجات زُبدهٔ اَقران آمده و هم در غَزارَتِ فضل و لطافت طبع و رَجاحتِ خُلق انگشت نمای جهان بوده و هم آوازهٔ کمالیّت ذات وصیتِ حُسْنِ اِرشاد وبزرگواری او جهانگیر گشته. درویشان و اصحاب و مُریدان او تابحدود چین و اَصقاعِ[3] مشرق و طَرَفِ دریا تا بهسَقسین[4] وبُلغار بحرمت وجود مبارك او معزّز ومکرّم اند وهر یک

۱ - این سنه وسنهٔ فوت عضدالدوله (ص ۱۱۶) هر دو غلط است.

۲- ارقاد: گویا دراینجا بمعنی راهنمایی و راهبری است و درلغت بچنین معنایی نیامده و بمعنی خواب کردن کسی است.

۳- اصقاع: جمع «صقع» بمعنی ناحیه.

۴- سقسین: نام ناحیه‌یی در ترکستان

پیشوا و مقتدای جهانی گردیده‌اند . خرقهٔ طریقت از دست عمّ بزرگوار اوحدالدّین عبدالله بـَلیانی قُدِّسَ سِرُّه پوشیده ودرطریق مسافرت حجاز جمعی ازاهل‌الله و ائمّه را دریافته وباخلاق وآداب این طایفه تأسّی فرموده ؛ واین‌ضعیف بکرّات ومـرّات بشرف صحبتش استسعاد نموده‌ام و از طیّبات انفاس روح پرورش استفاده کرده‌ام و بسبیل استطراف[1] مسموعات ولطایف کلمات وفوائد از لطائف تفسیر و احادیث نبوی وآثار مشایخ و اشعار درکتابی جمع کرده‌ام و قُدوهٔ افعال واقوال خود ساخته‌ام ؛ و در تاریخ غرّهٔ رمضان سنهٔ سبع عشر وسبعمائه درکازرون تلقین ذِکر ازآن حضرت ستَدَه‌ام و بدان معنی مستظهر ومفتخرم . وفاتش بتاریخ سنهٔ خمس واربعین و سبعمائه بوده و در کازرون درخانقاهی که موسوم بآن حضرت‌است قبر مبارکش اکنون مُقَبَّلِ[2] لَبِ طَلَبِ سالکان وصِدّیقانِ رویِ زمین است .

---

۱ - استطراف : نوشمردن ، تازه شمردن ، چیزی تازه وخوشایند گشتن .

۲ - مقبل : بوسه گاه ، بوسیده شده .

۱۳۷ - میر سیّد علی

امیر سید علی بن شهاب‌الدین بن میرسید محمد حسینی همدانی معروف به «علی ثانی» (۷۱۳ - ۷۸۶ هـ. = ۱۳۱۳ - ۱۳۸٤ میلادی) از عارفان مشهور قرن هشتم هجریست. پدرش از حکام وقت ودر دستگاههای دیوانی صاحب مقام بود و سیدعلی بعد ازتحصیلات جاری نزد عده‌یی ازمشایخ بزرگ بمجاهدت پرداخت و مدتی در بلاد مختلف سفر وسیاحت کرد تا عاقبت بهندوستان رفت و بسال ۷۸۱ درکشمیر اقامت گزید و خانقاهی درعلاءالدین پورهٔ آن دیار پی‌افگند که گویا بعدازو بدست پسرش سید محمد باتمام رسید و در سال ۷۹۷ وقف شد .

میرسیدعلی درنثر پارسی و عربی دست داشت و اشعاری نیز بپارسی می‌سرود و رسائل متعدد درمسائل عرفانی و اخلاق و سلوك تألیف کرد مانند ذخیرة‌الملوك ، مرآة‌التائبین ، رسالهٔ مناسیه ، ده قاعده ، رسالهٔ وجودیه ، رسالهٔ ذکریه ، رسالهٔ عقبات ، فتوت نامه‌و غیره .

نقلها وخبرها

نقلست که روزی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام بندهٔ خود را چند کَرَّت[۱] آواز داد، جواب نداد. امیرالمؤمنین برخاست، ویرا دید که بر روی افتاده بود وبازی می‌کرد. گفت آواز مرا نمی‌شنودی؟ گفت بلی. گفت چرا جواب ندادی؟ گفت دانستم که مرا عُقوبت نخواهی کرد، ازآن کاهلی کردم. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام گفت برو که ترا بجهة رضای حق آزاد کردم!

نقلست که عمر بر منبر می‌گفت لاتغالُوا فی صداقِ النِّساءِ فاِنَّها لَو کانَت مَکرُمَةً لکانَ رَسولُ الله اَولیٰ بِها یعنی کابین زنانرا گران مکنید که اگر آن سنّت شرف و بزرگی بودی رسول ص بدان اَولی بودی. زنی برخاست و گفت خطا کردی ای عمر، نشنیدی که خدای عَزَّ وَ جَلَّ فرمود آتَیتُم[۲] اِحدیهُنَّ قِنطاراً[۳] فلا تأخُذُوا مِنهُ شَیئاً یعنی اگر زنی را هزارمثقال زر داده باشید ازآن چیزی بازمگیرید. عمر گفت سُبحانَ الله اَصابَتْ اِمرأةٌ و اَخطأ رَجُلٌ یعنی عجب از آنکه زنی این مسئله فهم کرد ومردی خطا کرد!

* دراخبار است که فرزند لقمان حکیم از پدر پرسید که اگر بنده را دریک نعمت مُخَیَّر گردانند کدام نعمت اولیتر که اختیار کند؟ گفت نعمتِ دین. گفت اگر دوباشد؟ گفت دین و مال حلال تا دین خود را بدان ازآفت طمع نگاه دارد. گفت اگرسه بود؟ گفت دین ومال حلال و سخاوت تا بدان اساس سعادت محکم گرداند. گفت اگر چهار بود؟ گفت دین‌ومال حلال وسخاوت و حیا، بواسطهٔ آنکه مال خودرا درریا ومخالفت

۱- کرت: دفعه، مرتبه

۲- اصل آیه چنین است: و ان اردتم استبدال زوج مکان زوج وآتیتم ...

۳- قنطار: مال بسیار

حق صرف نکند. گفت اگر پنج باشد؟ گفت دین ومال حلال و سخاوت وحیاوخُلق نیک. گفت اگر شش باشد؟ گفت ای فرزند هرکرا این پنج چیز دادند اوازدوستان و برگزیدگان حق است.

* نقلست که ابوهریره از اکابر تابعین بود سی وسه سال پهلو بزمین ننهاد وچون شب درآمدی تا روز برخود نوحه کردی ورخسارهٔ مبارکش از بسیاری گریستن ریش گشته بود. روزی مادرش گفت ای مادر ازخُردی تا این غایت از تو هیچ گناه نیامد و همه عمر درطاعت و ریاضت گذاشتی و حق جلّ و علا ترا بشرف اسلام و علم مشرّف گردانیده است، این چندین نوحه چرا میکنی؟ گفت ای مادر چون نوحه نکنم که حق جلّ و علا ما را خبر داده‌است که همه بدوزخ درخواهیم آمد و نمی‌دانم من‌ازآنهاخواهم بود که ازآنجانجات‌یابند یانی؟ واین ازآن‌گفت که حقیقت‌استقامت بزمین عدالت مقدور نوع بشر نیست مگر بتوفیق عنایت ربّانی وتأیید عنایت یزدانی. فی‌الجمله هرکه آینهٔ سرّ خود را از خباثت اخلاق ذمیمه پاک گردانید و روح را بحُلَل صفات حمیده مُحَلّی کرد بحدّ استقامت نزدیک شد وبقدر تحصیل این کمال جَواز صراط بر خود آسان کرد.

* درخبراست که دیوان بجهت مطبخ سلیمان دیگها از سنگ تراشیده بودند که درهردیگی ده شتر فرورفتی، چنانکه قرآن مجید ازآن خبرداد که: وَجِفانٍ کَالْجَوابِ وَقُدُورٍ راسیاتٍ[۱]، هرروز ازآن هزار دیگ درمطبخ سلیمان ع برباربشدی و بخلقان دادی و خود روزه داشتی و همه روز بر تخت نشسته بودی و زنبیل‌بافی کردی و چون شب درآمدی زنبیل بفروختی واز بهای‌آن دوقُرص‌جو خریدی وگلیمی درسرکشیدی و درگورستان رفتی تا مسکینی بیافتی وبااو بآن‌دو قرص جو افطار کردی. آورده‌اندکه دیوان بجهت او میدانی از نقره ریخته بودندکه عرض وطول‌آن میدان یک‌فرسنگ‌بود وتختی از زر در میان آن نهاده و بر دست راست او شش هزارکرسی از زر و بدست

۱- وکاسه‌ها چون حوض‌ها و دیگهای گرانسنگ.

چپ او شش هزار کرسی از سیمِ نُقره و برابر او شش هزار محراب ساخته ، چون سلیمان ع بر آن تخت نشستی ، اولاد انبیا بر آن کرسیهای زرین نشستندی و علما بر آن کرسیهای سیمین و عُبّاد بنی اسرائیل در آن محرابها بنماز ایستادندی و آدمیان و پریان و وحوش بر ترتیب صف زدندی و مرغان بالای هوای میدان صف کشیدندی و بر سر خلق سایه افگندندی و باد این همه را هر بامداد برداشتی و از بیت المقدس بملک پارس بردی یکماه راه ، وشب بازآوردی چنانکه قرآن از آن خبر داده که غُدُوُّها شَهرٌ و رَواحُها شَهر ٌ.
(از : ذخیرة الملوك)

ماهیت عقل

ای عزیز ، جوهر عقل شجرهٔ معنویست که مَنْهَل[1] و مَغْرَس[2] آثار آن وجود انسانست و شکوفهٔ آن شجرهٔ علم است و ثمرهٔ آن عمل . و علم و عمل قوّت عقلی را بمنزلهٔ نورست جِرْمِ آفتاب را وبمثابهٔ رؤیت است عَیْنِ انسان را ، و نسبت اسرار احکام شرعی وحقایق کلام الهی باین غریزه همچنانست که نسبت نور آفتاب با نور باصره. مصباح هدایت است که از فَتایِلِ[3] وجودِ مخصوصانِ عنایت بواسطهٔ نار محبت وزیت اخلاص مشتعل میگردد ، عین الحیوة حقیقی است که از یَنابیعِ[4] نفحاتِ الطافِ ربّانی در جداول ماهیّاتِ اعیانِ صِدّیقان جاری میشود.

ای عزیز ، بدانکه انواع طوایف و اصناف خلایق از حکما و اهل نظر و ارباب کشف و تحقیق در اسامی وحقایق ماهیّتِ عقل اختلاف کرده‌اند واسامی بسیار برحقیقت این غریزه اطلاق کرده و درین اطلاقات و اعتبارات بعضی انکار روا داشته‌اند وبعضی

۱- منهل : آبشخور ، آبخور
۲- مغرس : محل غرس ، زمینی که در آن نهال را بعمل آورند
۳- فتایل : جمع فتیله
٤- ینبوع : چشمه . ج : ینابیع

ترجیح قول بعضی کرده و هر که عرایس ابکار[۱] معانی از حجب[۲] الفاظ طلب کند پیوسته در تیه[۳] ارتیاب[٤] وبیداء[٥] شبهت و حجاب متردد بود واین کس بمقصد فلاح و نجاح کم رسد، وهرکه بواسطه تزکیه صفات نفس وتصفیهٔ مرآت قلبی هوای فضای صدررا، که نظاره‌گاه عین بصیرت است، بانوارحقایق روحانی منوّرگردانیده باشد در حالت ضبط و ادراك معانی اشکال واختلاف هیچ لفظ مزاحم وعای[٦] فهم او نگردد.

(آغاز رسالهٔ عقلیه)

۱- ابکار: جمع بکر یعنی دوشیزه

۲- حجاب: پرده، پوشش. ح: حجب

۳- تیه: بیابان، بیابانی که مایهٔ گمراهی روندگان گردد

٤- ارتیاب: شك کردن، بگمان و وهم افتادن

٥- بیداء: بیابان

٦- وعاء: ظرف، ج: اوعیه

۱۳۸ ـ شَمْسِ مُنشی

شمس‌الدین محمدبن هندوشاه‌بن سنجربن عبدالله صاحبی نخجوانی ازمترسلان ومؤلفان معروف قرن هشتم هجریست . پدرش هندوشاه مؤلف کتاب مشهور تجارب السلف است که پیش ازین در بارهٔ او سخن گفته شد، و فرزندش شمس‌الدین محمد که بسال ۶۸۴ ﻫ . (= ۱۲۸۵ میلادی) ولادت یافت در حجر تربیت پدر بفنون ادب و ترسل و انشاء آشنا و در این راه از سرآمدان عهد خود گردید و هم از عهد جوانی در خدمت سلاطین زمان راه جست و از آنجمله مدتی در خدمت سلطان ابوسعید بهادر (م ۷۳۶ ﻫ) و وزیرش غیاث‌الدین محمد (م ۷۳۶ ﻫ .) کارسی کرد و سپس در دستگاه سلطان اویس جلایری که از ۷۵۷ تا ۷۷۷ سلطنت می کرد وارد شد و کتاب معروف خود دستورالکاتب را بنام او درسال ۷۶۱ ﻫ . (= ۱۳۵۹ میلادی) تمام کرد و نسخهٔ مصحح آنرا درسال ۷۶۷ﻫ. (= ۱۳۶۵ میلادی) از سواد ببیاض آورد .

موضوع این کتاب بحث دربارهٔ ترسل و انشاء و قواعد دبیری و ذکر نمونه هایی از انواع نامه هاست و تقسیم میشود به « مقدمه » و دو « قسم » و «خاتمه»[1].

کتاب دیگر شمس منشی صحاح الفرس است درلغت فارسی که بعد از لغت فرس اسدی

۱ـ این کتاب بسال ۱۹۶۴ میلادی درمسکو طبع شده است

قدیمترین کتاب فارسی دراین زمینه است وشمس آنرا بسال ۷۲۸ ه . (= ۱۳۲۷میلادی) بعهد وزارت خواجه غیاث‌الدین وزیر تألیف نمود.[1]

در تعیین جمعی

که مصالح ارباب حاجات بعرض رسانند

بعد از عرض مضمونات محبّت و توضیح مخزونات مودّت ، منهی[2] رأی جهان‌آرای گردانیده‌می‌آید که امزجه وطباع اصناف مردم برین مجبولست[3] که چون پادشاهی مملکتی را مسخّر کند یا امیری و حاکمی بامارت وحکومت ولایتی رود ، اهالی آنجا جهت عرض مهمّات متوجّه او شوند و هریک مطلوب خود را در هرکسوت که‌متضمن مصلحت خود دانند بعرض رسانند، ودرمیان این طوایف مردم فضول مفسد که خودرا بزیّ[4] صلحا ولباس علما برآرند، بی‌نهایت باشند وهرکس ازایشان خواهند که خودرااستحقاق عارفه‌یی[5] باظهاررسانند که درواقع چنان‌نباشد وا درارات‌وانعامات زیادت ازحدّ خود طلبند تا باعلام قضیّه‌یی که موافق طباع اکثر اکابر باشد خود را در پیش اندازند و مقرّب و ایناق[6] سازند و بوقاحت و جلادت صاحب منصبی شوند و بدان واسطه بر خلق خدای تعدّی وتطاول نمایند و بهر بهانه و شعبده از مردم چیزی بستانند و قضایا که قطعاً مصلحت سلطنت و مملکت در آن نباشد جهت طمع خود بعرض رسانند و در میانه اموال برند و بآشکار و نهان آن کنند که بیان از تقریر و بنان از تحریر آن قاصر آید، و چون اولوالامر ازکیفیت معاش ودین واعتقاد وصلاح وفساد

۱- دربارهٔ اووآثارش رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران، ج ۳، ص ۱۳۰۰ — ۱۳۰۳

۲- انهاء : خبردادن

۳- مجبول : مفطور ، آنچه جبلی شده باشد

۴- زی : پوشش ، شعار

۵- عارفه : احسان و نیکویی

۶- ایناق : مشاور امیر، مقرب (مغولی است)

ایشان واقف نباشد و خواهد که خلایق او را دوست گیرند و مطاوعت و متابعت نمایند، مطالب و ملتمسات ایشان را باجابت مقرون گرداند بتصور آنکه ایشان استحقاقِ انعام واحسان وتربیت وتقویت دارند، وحاصل این معانی آن باشد که اموال که وجوبِ مصالح ضروری آن بی‌نهایتست بگزاف تلف شود و نامستعدان مقلد مناصب گردند و فضولان درکارهای بزرگ مدخل سازند، و چون حاصل چنین باشد حکما و عقلا و بزرگان و مصلحان و مستحقان و مستعدان وجمعی که شایسته[4] استیفاءِ[1] این عوارف[2] و لایق تقلد[3] این مناصب باشند محروم مانند، جهتِ آنکه معارضه بافضولان وسفیهان و عوان طبعان[4] مصلحت ندانند فکیف وقتی که مستقل ومتمکن باشند. ومثل ایشان مثل گاو باشد که قوت و آلت ایذا که شاخست دارد و عقل که مانع اعمال آن باشد ندارد. وعقلا چون حال برین منوال بینند دست و دامن از مباشرت کلیات امور بکلی بفشانند[5] وبدین واسطه مهمات دین و دولت از منهج استقامت انحراف یابد و صلاح و فسادِ قضایا بهم برآید و خیر و شر مخفی و مستور گردد و پادشاه از تدبیر امور مملکت و سلطنت باز ماند و امرا ووزرا و ارکان دولت هریک در وظیفهٔ خود متردد شوند بلکه وجوهِ تدبیر بکلی انسداد یابد و تدارک این قضایا که تقریر هرحقیست در مقر و مرکز آن بدشواریِ تمام توان کرد.

چه هرکس را ازفضولان و بدنفسان که قضیه‌یِ عادت وملکه[6] شده باشد مسلم

۱- استیفاء: تمام گرفتن حقی

۲- عوارف: جمع عارفه بمعنی احسان

۳- تقلد: بر عهده گرفتن، عهده‌دار شدن

۴- عوان: ، عوان طبع: در فارسی بمعنی پست و سفله بکار می‌رود

۵- دست فشاندن: دست بازداشتن

۶- ملکه: عادتی که مانند غرائز طبیعیه شده باشد

که او را از آن منصب که دارد ابعاد و اخراج کنند، لیکن ازالتِ[۱] آن ملکه از طبیعتِ خبیث و جِبِلَّتِ[۲] پلید او چگونه توان کرد؟ و چنین کس مُنتَهِز[۳] فرصت باشد تا بهر وقت و پیش هر صاحب شوکت از نوّاب حضرت سلطنت که مجال یابد مکنون ضمیر را باظهار رساند و باسترِ بدنفسی و ایذاءِ خلق و توقّعات فاسد رَوَد و جهان از شرّ ایشان در عذاب باشند و دفع چنین طوایف بحکم آنکه پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند جز بشمشیر برّان نباشد و رخصت بدین معنی، واگرچه اَوْکَدِ[۴] ارکان سیاست بحقیقت آنست، از روی شریعت مشکل توان داد. پس تدبیر آنست که در بدایت حال که هنوز طامعان و فضولان و بدنفسان ببندگی حضرت راه نیافته باشند شخصی را از اکابر مملکت که اوّلاً باتفاق عالمیان مسلمان و دین‌دار وپاک اعتقاد و مُصلح و دولتخواه بندگی حضرت وخیرخواه بندگان خدای باشد، وبقناعت و کوتاه‌دستی[۵] و کم‌طمعی وخیراندیشی معروف ومشهور، وبرَجاحتِ[۶] فعل وغَزارت[۷] فضل و کَرَمِ طبیعت وسَماحت[۸] جِبِلَّت و تَرکِ فَواسِدِ اَطماع و رَذایلِ اخلاق و مَنعِ حِقد و حَسَد موصوف ومعروف، و باحوال طبقات مردم و اهالی ملل و ادیان خبیر، و بر تقریر مطالب و مهمّات مردم قادر، جهت تعریف[۹] اَکابر و اَصاغر و تقریر احوال طوایفِ خلایق تعیین فرماید،

۱- ازالت : زائل کردن ، زدودن

۲- جبلت : فطرت، نهاد، خلقت و طبیعت

۳- انتهاز : فرصت‌طلبیدن

۴- اوکد : استوارتر ، محکمتر . (مصدر آن وکود است بضم اول و دوم)

۵- کوتاه دستی : بی‌آزاری

۶- رجاحت : برتری

۷- غزارت : فراوانی ، کثرت

۸- سماحت : جوانمردی، مروت

۹- تعریف : شناساندن ، معرفی کردن

وبتقویت و تربیت اختصاص فرموده تفویض آن قضایا را با او بعهود ومواثیق و اَیمان[1] غِلاظ و شِداد ، واگرچه مَحَلّ اعتماد باشد ، مؤکّد ومستحکم گرداند تا او حِسْبةً لِلّه تعالی و طَلَباً لِمَرضاتِه ورَوْماً[2] لِمَصالِحِ السَّلطَنَةِ والمملکةِ بغَورِ قضایای مردم رسیده و صلاح و فساد آن را باز دانسته آنچ لایق عرض داند بمحلّ عرض رساند ونالایق را منع کند و دراجراء ادرارات و انعامات وُجوهِ استحقاقات راتفحّص نموده عرضه دارد تا خَیری که اجرا یابد در محلّ ومقام باشد ونامستحقّ ممنوع ومردود شود وفضولان و خَوّاضان[3] ومُفسدان را از تمکّن و اقتدار و ملازمت و قربت بندگی حضرت دور کندو اگربعرضه داشت احتیاج افتد بعزّ عرض رساند تاتدبیر بروجهی که متضمن مصلحت رعیت و مملکت باشد فرموده آید .

وچنین کس را باید که مُنهیانِ امین باشند تا او را از احوال اصناف خلق اعلام دهند و او نیز تا از جمعی دیگر استعلام نکند بتقریر ایشان راضی نشود واگر بدان یک شخص که گفته شد این امور تمشیت نیابد اشخاص متعدده تعیین باید فرمود چه در دولتخانهٔ سلاطین کاردانان بسیار دربایست[4] باشند و بی وجود ایشان کارها تمشیت نگیرد. بهروقت که امور مملکت برین موجب استقرار یابد مصالح منتظم و مفاسد منقطع گردد و عمّا قریب اخبار رونق پادشاهی و نَسَق سلطنت باَقاصی واَدانی عِباد وبِلاد وصول یابد. اولیا خُرّمی نمایند واعدا مَنکوب و مقهور گردند و مساعیِ داعیِ دولتخواه محمود و مشکور افتد. اِنشاءَالله تعالی جهان بکام باد .

دراستصحاب مشایخ

بعدازتحقیق احوال دوستداری و تقریراقوال پسندیده کرداری معروض رأی

۱- ایمان : جمع یمین بمعنی قسم

۲- روم : طلبیدن ودرخواستن

۳- خواض ، ملاقات کننده ودراصل بمعنی غوطه خورنده است

۴- دربایست : لازم ، ضرور

جهان‌افروز گردانیده می‌آید که هیچ طایفه که بندگی حضرت شریفه بصحبت ایشان استیناس یابد وازموارد نصایح ایشان اغتراف[۱] رَشاد[۲] و ارشاد فرماید ، بامشایخ بزرگوار که بحقیقت علماء تقوی کردار باشند مساوی نگردد ، چه هر کس ازین طایفه چون متابعان و مریدان مشایخ طبقات باشند وعلم نافع راضمیمهٔ عمل صالح گردانیده اقاویل ایشان در ارشاد خلایق چون تریاق مُجَرَّب باشد و کلمات ایشان درامر معروف ونَهی ازمُنکَر چون اکسیر احمر . چه امیرالمؤمنین و وصیّ رسول ربّ العالمین اسدالله الغالب علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه که سالار اولیا وسرخیل اصفیا وشیخ مشایخِ روی زمین ومرتقی[۳] بر اعلا مَعارجِ عِلیّین است ،فرموده که علمٌ بلاعملٍ وَبالٌ و عملٌ بلاعلم ضَلالٌ . چون مشایخ اسلام متّصف بصفت علمِ نافع و عملِ صالح باشند اهتدا[۴] بانوار ارشاد ایشان موجب ارتفاعِ مَعالم[۵] سلطنت و مادّهٔ احکام قوایم مملکت وسبب تأکید معانی دین و دولت وعلت تَوطید[۶] ارکان ملک و ملت باشد. وپادشاه چون بمواعظ ایشان مُتَّعِظ وبزَواجِر[۷] ایشان مُنزَجِر گردد قضایای دینی او بروفق فرمودهٔ شارع صلّی‌الله‌علیه وسلّم انتظام گیرد و ارکان مملکت بواسطهٔ قوّت دین ازشَینِ[۸] انثلام[۹] و انهدام مَصون و مأمون ماند وهیچ آفریده‌را ازمخالفان مجال طعن دراوضاع معاش بندگان وقدرت قَدْح وقَصْد درامور سلطنت نباشد بلکه مُنهیان قضاوقدر این اخبار بمَسامِعِ کرّوبیان ملاءِ

۱- اغتراف : آب بمشت برگرفتن . بهره برگرفتن

۲- رشاد : رشد ، براه‌بودن ، درراه راست‌بودن

۳- مرتقی : بالارونده ، بررونده

٤- اهتداء : راه راست‌یافتن

۵- معلم : بفتح اول و سوم نشان وعلامتی که برراه نهند. ج: معالم

۶- توطید : استوارکردن ، پای برجای کردن

۷- زاجر : راننده ، دورکننده ، برانگیزاننده و «زواجر» یعنی ممانعات ومنهیات

۸- شین : عیب وعار

۹- انثلام : رخنه و خرابی پذیرفتن

اعلی رسانند وصیتِ دولت وسُمعه[۱] سعادت بندگی حضرت را طرازِ اطلسِ فلکِ اطلس گردانند و لله الحمد و المنّة که فِناء[۲] آن حضرت مشحونست بوجود مشایخ بزرگوار وعلماءِ تقوی کردار وافاضل متورّع[۳] و اکابر متشرّع[۴].

اما اگر، والعیاذُ بالله، جمعی شیخ نمایان که دعوی شیخی کنند وازرسوم شیخی جز نام نداشته باشند، واز تعلّم علوم بواسطهٔ عدم استعداد مُحترِز و از صحبت علما بسبب تشبّه باجهال وعوام‌الناس مجتنِب، و جُزطامات[۴] فسادآمیز نگویند وجز مَنامات[۵] بادانگیز نبینند، وملاقات یک عامی جاهل را بسبب تناسب صوری ومعنوی از صحبت هزارفاضل کامل وعالم عامل دوستر دارند وبراثبات شهادتی که هر جاهل تواند نوشت قادر نباشند و متصدّی تقریر پنج کلمهٔ دلپذیر نتوانندشد، ومَطامِح[۶] انظار و مَسارِح[۷] افکار ایشان بجای خداپرستی هواپرستی و بجای متابعت محمد عربیّ محبت مال و جاه موروثی و مکتسبی، وبهربهانه جهت استیفاءِ ادرارات و انعامات و خِلَع و تشریفات و ملبوسات ومرکوبات دندان طمع درمال بندگی حضرت تیز کرده چنان نمایند که مادوستداران جانی و دولتخواهان نهانی‌ایم، وندانند که عقلا این تزویرات را می‌دانند واین تمویهات را از بر می‌خوانند و این نقش بر نقاشان چابک دست مخفی نیست و این رسم بر مهندسان باریک‌بین پوشیده نی. نعوذبالله‌ازچنان‌مصاحبان‌وعیاذاً بالله‌ازچنان‌منافقان! چه‌عقارِب[۸]

۱- سمعه : شهرت ، نیکنامی ، آوازه

۲- فناء : گرداگرد

۳- متشرع : پای‌بند شریعت ، دیندار

۴- طامات : هذیان ، اقوال پراگنده

۵- منامه : دراصل بمعنی رؤیا و دراینجا مقصود خیالات باطل است

۶- طمح : بفتح اول و سکون ثانی و ثالث نگریستن

۷- سرح : بچرا گذاشتن ؛ مسرح : چراگاه وگردشگاه

۸- عقارب : عقربها ، کژدمها

و حَیّات[1] را در ایذاءِ نفوس آن اثر و مَضَرّت نباشد که آن جُهّال را در تحریف کارها از منهج استقامت و تغییر دولتها از قانون استدامت.

و کسانی که تا این غایت سوختهٔ منصب و مال و ساختهٔ عوام و جُهّال و بندهٔ جاه و مُکنت و خادم خدمتی[2] و رشوت باشند هرچه در بندگی حضرت از خیرخواهی و صلاح‌اندیشی بعرض رسانند ملوّث باغراض و مَشُوب باَطماع باشد، و تا صد فایده در آن جهت خود تصور نکرده باشند یک مصلحت جهت مملکت و سلطنت نیندیشند. و اگرچه در احادیث مرویست که اَلشُّؤمُ فی الدّارِ والمرأة والفَرَس یعنی شُؤم در خانه و زن و اسپ باشد، و محدّثان تفسیرِ این حدیث چنین کرده‌اند که شُؤمِ خانه در همسایهٔ بَدَست و شُؤمِ زن در مخالفت شوهر جهت اوامر و احکام شرعی و شُؤمِ اسپ در آنست که دندان گیرد و لگد زند و گریزپای باشد و نگذارد که لجام بر سرش نهند و زین بر پشت؛ و هیچ مرد مؤمن مسلمان را پیغامبر صَلّی الله عَلَیهِ وَ سلَّم بشومیِ قدم صفت نکرده است امّا مُجَرَّدِ ملاقات چنین کسان که ظاهر ایشان با باطن یکسان نبود شوم و نامبارك باشد تا بمصاحبت و منادَمَت چه رسد؛ و چون پادشاه بر ایشان اعتماد کند و ایشان رأیهای نادرست زنند و اندیشه‌های ناصواب کنند وَخامَتِ عاقبت آن از شرح مستغنی باشد.

زینهار از قرین بد زنهار وَقِنارَبَّناعَذابَ النّار!

و در سخنان حکما آمده است ایّاكَ وَ مُصاحَبَةَ الاَشرار فأنّ طَبعَكَ تَسرِقُ مِنْ طَبْعِهِمِ الشَّرَّ و اَنتَ لاتَدری؛ و در اشعار طَرَفة آمده است:

عن المرءِ لاتَسْأَل وَ ابصر قرینَه فکُلُّ قَرینٍ بالمقارِنِ یَقتَدِی

احتراز از چنین صحبتها واجب و لازم باشد و ترك چنان مصاحبان فریضه و مُتَحَتَّم. و در آثار آمده است که مااتَّخذَ الله وَلیّاً جاهلاً؛ و عبدالله عباس رَضِیَ اللهُ عَنْهُما

۱- حیات: جمع حیه یعنی مار

۲- خدمتی: پیشکش، تحفه‌یی که برسم رشوت پیش کشند.

لفظ قَط[۱] باین اثر الحاق کرده است وبخط خود نوشته یعنی خدای تعالی دوست جاهل هرگز نگرفت ؛ وچون ایشان درمقام دوستی ِ حق نباشند، مؤمن ِ مسلمان فَکَیفَ سلطان جهان ایشان را چگونه دوستدار خود پندارد؟ وچون حق تعالی در حق یهود و نصاری فرموده یا اَیُّها الذینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا الیهود والنَّصاری اَولیاءَ بَعْضُهُم اولیاءُ بعضٍ. یعنی ای مؤمنان جهودان و نصرانیان را دوست مگیرید چه بعضی از ایشان دوستان بعضی دیگرند ومنع ازدوستی ایشان بسبب جهلیست که دامنگیر جان ایشان شده، والا بدین ِ حق که اسلامست ایمان داشتندی ؛ و اثری که از بزرگان دین نقل کرده‌اند، اَعنی مااتَّخَذَ اللهُ وَلیّاً جاهلاً قَط، مستفاد ازین آیتست وزیادت فرقی میان جُهّال اسلام و مخالفان ملت نیست چه طبایع طایفتَین برمخالفتِ حَق مَجْبُولَست[۲] و اگر عقلا بغَورِ[۳] این قضیّه رسند هیچ شَینی[۴] وعیبی اموردین وملک را باصحبت چنین مصاحبانِ منافق مساوی ندانند.

امیرالمؤمنین علی رَضِیَ اللهُ عَنْه فرموده است وقیمةُ المرءِ بماقدکانَ یحسُنُه والجاهلونَ لِاَهْلِ العِلْمِ اَعْداءٌ، یعنی قیمت مرد بهنریست که آن را می‌داند وجُهّال که هیچ نمیدانند دشمنان علما ودانایانند که بهترین خلایق‌اند، فکیف که جهل مرکَّب باشد، و اگر بسیط باشد یعنی نداند وداند که نمی‌داند قابل ِ ازالت باشد اما اَگَر مُرَکَّب باشد یعنی نداند ونداند که نمی‌داند پس مضاعَف باشد و قابل ِ ازالت نباشد.

آدمی‌را بتر از عِلّتِ نادانی نیست، چه علماءِ اسلام در ازاءِ انبیاءِ بنی اسرائیل اند علیهم السلام بدلیل حدیث نبوی علی قائلِه اَفْضَلُ التَحیّةِ والتّسلیم : علماءُ اُمَّتی کَاَنبیاءِ بنی اسرائیل ، وقال صَلّی اللهُ عَلَیهِ وَسَلَّم : العُلَماء وَرَثَةُ الانبیاء؛ وشیخ

۱- قط : هرگز ، هیچگاه

۲- مجبول : مفطور ، فطری ، جبلی

۳- غور : ته ، بن ، کنه ، پایان

۴- شین : عیب و عار

بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ العزیز در فرق میان علما و مشایخ مُتَعَبِّدان این ابیات بغایت نیکو گفته است و بر مَحَز[۱] اصابت زده تا بمشایخ مُزَوِّر چه رسد. شعر:

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازآن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج
واین جهد میکند که بگیرد غَریق را

دراخبار وزیر سعید خواجه نظام‌الملک طوسی رحمةُ الله علیه که اَزْهَد[۲] و اَوْرَع[۳] و اَعْدَل و اَصْلَحِ وزرایِ روی زمین بود، آورده‌اند که وقتی که وزارت سلطان سعید ملکشاه طابَ ثراه داشت جمعی از اصحاب اغراض سلطان را برمولانا وحید الدین پیروزکوهی که افضل عصر و مُعْتَقَدٌ فیهِ خواجه نظام‌الملک بود متغیّر گردانیدند بروجهی که سلطان او را بند کرده بقلعه فرستاد وآن بزرگ مدتی مدید محبوس ماند. هرچند خواجه نظام‌الملک می‌خواست که در اِزالتِ این معنی کوشد و سلطان را با او برسر عنایت آورد میسر نمی‌شد وسلطان راه بازنمی‌داد. چون خواجه نظام‌الملک دانست که تدابیر او مفید و مُنتِجْ نمی آید خر بندگان[۴] سلطان را طلب داشت واز کَمّیت ایشان سؤال کرد. گفتند خر بندگان سلطان و از آنِ خواجه صدوپنجاه نفرند. خواجه

۱- محز: وقت وهنگام، شکاف و بریدگی

۲- ازهد: پرهیزکارتر

۳- اورع: پرهیزکارتر

۴- خربنده: چاروادار، خرکچی

فرمود تا ایشان را بحمّام بردند و سرها را بتراشیدند و بُروتها[1] بگرفتند و جهت هریک از ایشان جُبّهٔ کرباس کبود و شَمله‌یی[2] تعیین کرد و پیری‌را که درمیان ایشان بود و لایق شیخ نمایی، بشیخیِ ایشان موسوم گردانید، وفرمود که شمارا بخدمت سلطان می‌برم می‌باید که چون بحضرت رسید بغیر از آنکه سلام کنید هیچ سخنی نگویید و یکی‌از شما سجاده‌یی که جهت این شیخ ساخته‌ام بیندازد و او زمانی سر در پیش‌انداخته خاموش بنشیند. بعد از آن شیخ دست بردارد وجهت ثبات دولت سلطان سُورَتِ فاتحه بخواند و شما نیز بخوانید و بیرون روید.

چون خواجه ایشان را برین تدبیر و ترتیب مشغول گردانید، بحضرت سلطان رفت و گفت جمعی درویشانِ صاحب دل و صوفیان صافی دَرون از خراسان آمده‌اند و می‌خواهند که بحضرت سلطان رسند و دعائی گویند و یقین است که مستجاب گردد. سلطان بدین خبر بشاشت نمود وگفت ما بخدمت آن درویشان رویم. خواجه اجابت کرد و خر بندگان را درخانقاهی بنشاند و همان سخن که بایشان گفته بود مکرّر گردانید و سلطان را پیش ایشان برد و ایشان آنچه خواجه نظام‌الملک فرموده بود از سکوت و خواندن فاتحه بجای آوردند.

چون شیخِ موضوع[3] فاتحه برخواند خواجه باسلطان گفت که چون درویشان را دیدیم بیرون رویم. سلطان برخاست و بیرون‌آمد. خواجه بازگشت و پیش خربندگان رفت وگفت دیگرباره باسَرِ طویله‌هایِ اَستَران روید و بخر بندگی مشغول شوید! آنگاه بخدمت بازگشت و پرسید که این درویشان درنظر سلطان چگونه آمدند؟ فرمود که از حضور ایشان روحی بخاطر من رسید که مثل آن مشاهده نکرده‌ام.

۱- بروت: سبیل، موهای پشت لب

۲- شمله: نوعی از روپوش کوتاه که برخود پیچند

۳- موضوع: نهاده شده، ساخته شده، وضع شده. در اینجا یعنی شیخی که از راه «مواضعه» معلوم کرده بودند.

خواجه بخندید و گفت این جماعت خر بندگان سلطان واز آن بنده‌اند که دیروز این وقت اکثر ایشان در خراباتها و شرابخانها مَست افتاده بودند . چون خواستم که ایشان را شیخ وصوفی سازم در یک شب صدوپنجاه خر بنده را شیخ و صوفی ساختم، اما اگر خواهم که مثل مولانا وحیدالدین پیروز کوهی دانشمندی سازم وقتی که استعداد موجود باشد و طلبْ باعث ومُحَرِّض گردد وزمان ومکان ووقت وحال وتربیتِ اکابر و ارشاد استادانِ مشفق مساعدت نماید بچهل سال توانم !

ای سلطان عالم ، این چه بی‌عنایتی درغیرِ مَوْقِع است ؟ وچون مجال سخن بازیافته بود سلطان را ملامت کرد و او خجالت بسیار نمود و از خواجه عذرها خواست و تشریفِ خاصّ و اَستَرِ تنگ‌بسته وهزارمثقال طلا ، که عادت سُیُورغال[1] پادشاهان قدیم چنان بود ، جهت استظهار مولانا وحیدالدین بقلعه فرستاد و او باعزاز واکرام تمام بحضرت آمد و بعنایت و عاطفت مخصوص شد وسلطان را انکار باعتقاد مبدّل گشت و ببرکت نصیحت خواجه نظام‌الملک و تعبیه‌یی که در باب خربندگان کرد سلطان نیک‌نامی دوجهان یافت، رحمه‌الله تعالی .

[سخن]داعیِ دولتخواه نیزباحضرتْ بر منوالِ سخن خواجه‌نظام الملک‌است. ازین شیخ نمایانِ هیچ شیخ نام هرروز هزار و بیشتر نیز توان ساخت ، امّا اگر خواهند که عالمی عامل وفاضلی کامل پدیدآرند معلوم نیست که بعمرهای دراز بااستعدادات بسیار میسّر شود یا نه . واین مخلص بعرض این‌نصایح که از منابع اخلاص مُتَرَشِّح گردند و اَز مَناهِلِ[2] دوستی و اختصاص استنباط یابند،مزاحم مطالعهٔ همایون می گردد و یقین است که چون این کلمات از مَوارِدِ خیرخواهی صُدور یافته خاطر مبارك قبول آن را

۱- سیورغال : تیول و زمینی که پادشاه جهت معیشت بارباب استحقاق می بخشید(مغولی است) .

۲- منهل : منزل وجایی در بیابان که دارای آب باشد و مسافران در آن منزل کنند، آبخور وچشمه یی در چراگاه که چهارپایان ازآن آب خورند.

تَلَقّی فرماید . مصراع :   که هرچ از جان برون آید نشیند لاجَرَم در دل .

حق تعالی اولیاءِ آن حضرت را از وَقیعتِ[1] صُحبتِ جُهّال وفَضیحتِ[2] ملازمتِ اشرار واَراذِل حَراست وحمایت کُناد و امور ملک وملت بروفق مصالح جهان پناه باد بالنّبی وآلِهِ وصُحبِهِ .

۱ ـ وقیعت : فتنه ، صدمه ، غیبت مردم ، بد گویی

۲ ـ فضیحت : رسوایی

۱۳۹ ـ میرِ خُرد

سید محمدبن سید نورالدین ابوالقاسم مبارك بن سید محمد علوی کرمانی معروف به « میرخرد » از نویسندگان پارسی گوی و از مشاهیر فرقهٔ چشتیهٔ هنداست . وی مرید شیخ نصیرالدین اودهی معروف به چراغ دهلی (م۷۵۷ هـ) جانشین نظام‌الدین اولیا بوده وضمناً باسلاطین هند ارتباط واز آن‌میان به‌سلطان فیروزشاه تغلقی (۷۵۲ - ۷۹۰ هـ = ۱۳۵۱ - ۱۳۸۸ میلادی) تقرب داشته وکتاب سیرالاولیا را در شرح مقامات مشایخ چشتیهٔ هند و مسائل مهمی از تصوف و عرفان بنام او نوشته است . وفات اورا بسال ۷۹۰ هجری (= ۱۳۸۸ میلادی) نوشته‌اند . کتاب سیرالاولیاء او بنثر روان وعبارات درست ومنسجم نگارش یافته و از جملهٔ مآخذ بسیار مهم در باب تاریخ تصوف اسلامی هند است[1] .

امیرخسرو

سلطان‌الشعرا و برهان‌الفضلا امیرخسرو شاعر رحمة‌الله علیه که گوی سبقت فضل از متقدّمان و متأخّران برده بود وباطنی صاف داشت، طریقهٔ اهل تصوف در صورت

۱- رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران ج ۳ ص ۱۳۱۵ — ۱۳۱۶

و سیرت او پیدا بود و اگرچه تعلق بپادشاهان داشت فامّا از آنها بود که گفته‌اند : «کمر بخدمت سلطان ببند وصوفی باش» . کاتب حروف از والِدِ[1] خود رحمةالله علیه سَماع دارد[2] که می‌فرمود: در آن روز که امیرخسرو تولّد شد، در جِوارِ خانه[4] امیرلاچین پدر او، دیوانه‌یی[3] بود صاحب نعمت ، پدرامیرخسرو ، امیرخسرو را درجامه‌یی پیچیده پیش آن دیوانه برد . دیوانه فرمود : آوردی کسی‌را که دوقدم ازخاقانی پیش‌خواهد بود !

الغرض چون بحدّ بلاغت رسید بشرف ارادت سلطان المشایخ[4] مشرّف گشت و بانواع مراحِم و شَفَقَت مخصوص گردید و بنظر خاصّ ملحوظ شد . ودرآن ایّام سلطان‌المشایخ درخانهٔ جَدّ مادرینِ[5] امیرخسرو می‌بود. امیرخسرو درآن ایّام درآغازِ شعرگفتن بود ، و نظمی که گفتی بخدمت سلطان‌المشایخ گذرانیدی ، تاروزی حضرت سلطان‌المشایخ فرمود طرز صفاهانیان بگوی یعنی عشق‌انگیز و زلف و خال‌آمیز ؛ و از آن روز باز امیرخسرو علیه‌الرحمة در زلف وخال بُتان پیچید و آن صفات دل‌آویز را بنهایت رسانید . بَعْدَهُ دیوان مبتدیٰ و منتهیٰ برابر قاضی معزّالدین پایچه‌یی پدر مولانا رفیع‌الدین پایچه‌یی بخدمت سلطان‌المشایخ بتمام گذرانید و رموز و اشارات آن تحقیق کرد و از میان شعرای عهد پیش پادشاهانِ بلندمرتبه مشهورگشت و باعتقاد سابق درمحبت سلطان‌المشایخ بجدّی کوشید که شایان محرمیت اسرارآن حضرت گشت .

روزی در مدح سلطان‌المشایخ پیش سلطان‌المشایخ شعری گذرانید ، فرمان شد که چه میخواهی ؟ چون هوس سخن درنظم داشت شیرینی سخن خواست . فرمان شد که آن

١- مراد: سیدنورالدین علوی کرمانی معاصرنظام‌الدین اولیاءاست .

٢- سماع دارد : شنیده است

٣- مراد از « دیوانه » درینجا «مجذوب» است

٤- مراد «نظام‌الدین اولیاء» است

٥- مادرین : مادری

طاس شکر که زیر کَت[۱] است بیار و بر سر خود نثار کن و قدری هم از آن بخور! همچنان کرد، لاجرم شیرینی سخن او شرق و غرب عالم گرفت و فخر شعرای سَلَف و خَلَف گشت و بدین درخواستی که او کرد، و با جابت مقرون شد، تاآخر عمر پشیمانیها خورد که چرا بهترازین نخواستم!

و از کتبی که انشای او بود کتابخانه پر گشت و اگر کتابی تمام کردی و بخدمت سلطان المشایخ گذرانیدی سلطان المشایخ آن کتاب بر دست کردی و فرمودی که فاتحه بخوانیم و همچنان بردست امیر خسرو بدادی و وقتی بودی که باز کردی و چند سطری نظر فرمودی، اینهم برای کمال حال امیر خسرو بود تااو بفنّ شعری فریفته نشود ودنبال کاری بهترازین باشد.

واوقات این بزرگ معمور بود و هر شب بوقت تَهَجُّد[۲] هفت سیپاره[۳] کلام الله بخواندی. روزی سلطان المشایخ ازو پرسید که: تُرك[٤]، حالِ مَشغولیهاچیست؟ عرض داشت: مَخدوما، چندگاه باشد که بوقت آخرِ شب گریه مستولی میشود. سلطان ـ المشایخ فرمود الحمدُ لله، اندکی ظاهر شدن گرفت! وسلطان المشایخ چندین رُقَعات متضمن ذوقها بخطّ مبارك خود بجانب امیرخسرو در قلم آورده است. چنانکه فوائد آن درین کتاب محل ثبت افتاده.

امیرخسرو را بخدمت سلطان المشایخ مَحَلّتی وقُربی تمام بود، بهروقت که خواستی پیش رفتی ودر کُلّ امور مشورت بااو بودی واگر ازیاران ِ اَعلی[۱] کسی رادرخواست بودی امیرخسرو را می گفت تا او بگذرانیدی. مرحمت های سلطان المشایخ که در باب

۱- کت، کهت: بفتح اول یعنی تخت

۲- تهجد: بیداری درشب ونمازشب

۳- سی پاره: سی جزو کلام الله

٤- نظام اولیاء امیرخسرو را «ترك» خطاب می کرد زیرا از خاندان ترك نژاد بود.

امیرخسرو بود آنرا کتابت کرده، نسخه‌یی از آن اینست[1]:

«یکبار سلطان‌المشایخ این بنده را فرمود که من از همه تنگ آیم و از تو تنگ نیایم! دوم بار گفت از همه کس تنگ آیم تاحدّی که از خود هم تنگ آیم و از تو تنگ نیایم!

وقتی مردی بخدمت سلطان‌المشایخ درخواست و جرأت نمود که از آن نظرها که در حقّ امیرخسرو است یکی در کارِ من کن! درحضور او جواب نفرمود، اما بنده را گفت آنوقت در خاطرِ من می‌گذشت که می‌خواستم آن مرد را بگویم که آن قابلیّت بیار!

وقتی برزبان خواجه رفت که دعای من بگوکه بقایِ تو موقوفست بربقایِ من، باید که ترا پهلویِ من دفن کنند، این سخن بکرّات بخدمت ایشان یاد داده شده است و ایشان فرموده که همچنین خواهد بود انشاءالله تعالی، و خدمت خواجه با بنده عهد خدای کرده است که هرگاه در بهشت بخرامد بنده را بر اثَرِ خود در بهشت بَرَد انشاءالله تعالی.

وقتی خواجه در خواب دید که گویی در پایانِ «منده پُل» نزدیکِ دروازه، پیش خانهٔ شیخ نجیب‌الدین متوکّل، آبی روان شده‌است بغایت روشن وصافی، ودعاگو[2] در دوکانچه‌یی[3] بلند برنشسته است، ووقتی بغایت خوش، امیدواری پیدا شده و در چنان‌وقتی درخاطر من گذشتی وبرای توازخدانعمتی که ما را مطلوب باشد خواستمی[4].

۱- یعنی: امیرخسرو مرحمت‌هایی را که سلطان‌المشایخ در باب او داشت کتابت کرده و نسخهٔ آن اینست.

۲- مقصود از دعاگو «امیرخسرو» است

۳- دوکانچه (دکانچه): مصطبه. محل مرتفعی مانند سکو

۴- در اصل: خواسته‌ام ولی چون فعل در مورد حکایت از خواب بکار رفته باید بصورتی باشد که در متن آورده‌ام.

میدانم که دعا مستجاب شده است ودر تو آن حال پیدا خواهد شد انشاءالله‌تعالی.

وبنده وقتی اززبان مبارک خواجه شنیده‌ام که فرمودند که : امشب درسَرِدُعاگو فرا خواندند که خسرو نامِ درویشان نیست ، خسرو را بنام « مُحَمَّدِ کاسه لیس » خوانید . از غیب بنده‌را این خطاب آمده‌است ومُخبِرِ صادق صَلّی‌اللهُ عَلَیه وآلِهِ وسَلَّم اِخبار کرده ، بدین اسم بنده امیدوار نعمت‌های ابدی است انشاءالله‌ُالمُعطی .

بنده را خواجه « تُرکُ‌الله » خطاب کرده است و چندین فرمان موشّح ومزیّن بخطّ مبارک ایشان بدین خطاب در حقّ بنده مبذول بوده و بنده آن را تَعوِیذ[1] ساخته تا بوقت دفن برابر بنده باشد ، فردای قیامت رَحمان بحقّ من بیچاره بدان کاغذها ببخشاید . این بیت هم از نفس ایشان شنیدم . بیت :

در پیش تو ای از همه‌کس بسکه منم ... در راه عمت کمینه ترخسَّس که منم

خواجه بنده‌را طلب فرمود ، چون بنده پیش رفت فرمودند که خوابی دیده‌ام ، بشنو ! و بعد ازآن برزبان مبارک ایشان گذشت که شب آدینه در خواب می‌بینم شیخ صدرالدین پسر شیخ‌الاسلام بهاءالدّین زَکَرِیّا علیه‌الرحمة[2] پیش آمد ، من بتواضعِ بلیغ پیش آمدم ، او خود چندان تواضع نمود که نتوان گفت . در اَثنایِ آن می‌بینم تو که خسروی از دور پیدا شدی و نزدیک ما آمدی و بیان معرفت آغازکردی . هم درین میان صالِحِ مُؤذّن بانگ نمازگفت ، از خواب بیدار شدم . چون این خواب تقریر فرمودند گفتند بنگر این چه مرتبه باشد ! بعدازآن منِ بیچاره از سَرِزاری و نیازمندی عرض داشت کردم که مرا چه حدّ آن مرتبه باشد که آخر دادهٔ شماست . خواجه را از این سخن گریه گرفت ، بآواز بلند گریست ، بنده نیز ازگریهٔ سخت ایشان در گریه شد . بعد ازآن خواجه فرمود تاکلاهِ خاصّ دادند ، بدست مبارک خود بنده‌راالباس

۱- تعویذ : دعایی که ببازو بندند یا از گردن بیاویزند

۲- مراد بهاءالدین زکریای مولتانی پیشوای صوفیان سهروردیهٔ مولتانست، وصدرالدین پسرش بعد ازو جانشین پدر بود .

کرد[۱] وفرمود که می باید که کلمات مشایخ بسیار درنظر داری»[۲] .

سلطان‌المشایخ ازغایت شفقتی که در باب امیرخسرو داشت این دوبیت فرمود، مِن اِنشای حضرة‌الشّیخ :

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست — ملکیّتِ مُلکِ سخن آن خسرو راست

آن خسرو ماست ، ناصرِ خسرو نیست — زیرا که خدای ناصرِ خسرو ماست

سبحان‌الله ! کدام مرتبه بهتر ازین تواند بود که بر زبان دُرَرْبار حضرت سلطان‌المشایخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ العزیز در وصف امیرخسرو گذشت ! زهی کمال عظمتِ امیر و شفقت وپرورش حضرتِ سلطان‌المشایخ قَدَّسَ اللهُ سِرَّهُ العزیز .

باز آیم برذکر امیرخسرو رحمة‌الله علیه . وقتی درغیاث‌پور درخانهٔ والدِ کاتِبِ حروف رحمة‌الله علیه[۳] امیرخسرو دعوتی داده بود ، سلطان‌المشایخ و بزرگان شهردر آن جمعیت حاضر بودند ، بُهلولِ قَوّال[٤] درصَوت این غزل امیرحسن[٥] می گفت:

زهی ترکی که از خمهای ابرو — کمان پیدا کند پنهان ز تدبیر

بگوش مُدّعی کی جای گیرد — مضامیری[٦] که هست اندرمزامیر[۷]

الغرض چون سَماع فرو داشت کردند[۸] امیرخسرو غزل خود آغاز کرد ، چون مطلع

۱- لباس کرد : خرقه پوشانید

۲- پایان عبارت منقول از امیر خسرو.

۳- مراد سیدنورالدین مبارك علوی کرمانی معاصرنظام‌الدین اولیاءاست .

٤- قوال : آوازخوان،آنکه قول و غزل می خواند

٥- مقصود امیرحسن دهلویست که پیش‌ازین نام اورا دیده‌ایم.

٦- مضامیر : جمع مضمار بمعنی ملحق وآنچه بضمیر پیوندد .

۷- مزامیر جمع مزمار بمعنی نی

۸- فروداشت کردن : قطع کردن ، متوقف کردن .

بخواند بَسته شد[۱] ، غزل شیخ سعدی آغاز کرد .

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفاوناز و عتاب و ستمگری آموخت

این غزل تمام بغایت مُرِق[۲] بخواند بَعدَه ُ ازو پرسیدند چه حالت است که هربار غزل خود میخوانی بسته می‌شوی ؟ گفت چندان معنی هجوم می‌آورد که در ضبط آن حیران می‌شوم . آخرالامر امیرخسرو براثر سلطان غیاث‌الدین تُغْلُق در لکنهوتی رفت و درغیبت او سلطان‌المشایخ بصَدْرِ جنّت خرامید . چون از آن سفر بازآمد روی خود سیاه کرد و پیراهن پاره در میان خاک غلطان پیش دَرِ حَظیره[۳] سلطان المشایخ آمد ، « جامه‌دَران اشک‌چکان خون روان ! » بَعْدَه گفت : ای مسلمانان ، من کدام کس باشم که برای اینچنین پادشاهی بگریم ، فَامّا برای خودگریم که بعد از سلطان المشایخ مرا چندان بقائی نخواهد بود ، بَعْدَه ُ شش‌ماه بزیست و برحمت حق پیوست .

۱- بسته‌شدن یا «بسته‌شدن طبع» در اصطلاح شعرا آنست که شاعر شعری را آغاز کند ولی طبع او بعد از یکی دوبیت از سرودن باز ایستد ونتواند قطعه‌یی را که آغاز کرده است بانجام رساند .

۲- مرق : برقت آورنده.

۳- در اینجا مقصود از « حظیره » مقبره است ودر لغت محوطه یی‌را گویند که باچوب یانی محصور کرده باشند .

۱۴۰ ـ محمودِ کُتبی

محمود کتبی ازیک خاندان متنفذ در دستگاه حکومتی آل مظفر بود که دراواخرعهد آن خاندان می‌زیست و ناظر بر زوال حکومتشان بدست تیمور درسال ۷۹۵ هجری (۱۳۹۲ میلادی) بود. وی دراوایل عهد تیموریان بتدوین کتابی «در ذکر پادشاهان آل مظفر» پرداخت و تا پایان وقایع عهد آنان را بقلم آورد و البته در تدوین این کتاب‌ازمواهب‌الهی معین‌الدین یزدی نیزاستفاده‌نمود و بهمین جهت قسمتی ازکتاب او حکم تلخیص و تهذیبی از آن اثر مصنوع دارد و مابقی بنثری بسیار ساده و روان نگارش یافته است[1].

عصیان پهلوان‌اسد [2]

چون امیرمحمود پسر امیرقطب‌الدین سلیمان شاه را بکرمان آوردند، میان او و

۱ـاین کتاب بسال ۱۳۳۵ بتصحیح آقای دکترعبدالحسین نوایی درتهران بطبع رسید.

۲ـ پهلوان اسدبن طغانشاه یکی از امرا و رجال عهد آل‌مظفر ودرعهد شاهشجاع عامل کرمان بود.

پهلوان اسد که از قِبَلِ[1] شاه شجاع والی کرمان بود ، اتحاد ومَوَدّتِ قدیم بود، اِغْوایِ پهلوان‌اسد می‌کرد و شاه یحیی نیز از یزد سودایِ سلطنتی در دماغ او می‌نهاد و بنام امرای فارس مکتوبات می‌نوشت و بکرمان می‌فرستاد ، مشتمل براینن نابودن ازطرف شاه‌شجاع وحزم را رعایت کردن . و چون والدة‌السلاطین‌خان قُتْلُغ اَنارَاللهُ بُرهانها در کرمان بود ، پهلوان اسد نمی‌توانست که بیکبار دست تَمَرُّد دراز کند،تاجهت کشتی گیران کرمانی وخراسانی نزاعی واقع‌شده بود ، والدهٔ پادشاه جانب کرمانی گرفت وپهلوان‌اسد جانب خراسانی .

القصه هرروز شِکْوَه از پهلوان اسد بشیراز می‌نوشتند ، واز آن‌جا پهلوان‌اسدرا منعی نمی‌آمد ، والدهٔ پادشاه رنجیده خاطر متوجه سیرجان شد . چون شهرخالی گشت پهلوان اسد بنیاد استحکام قلاع وباروی شهر نهاد و هرچند که اِعلامِ رأی شاه شجاع می‌کردند که او را فتنه‌یی دردماغ‌است باور نمی‌افتاد . پهلوان‌اسد چون ازعمارتِ قِلاع وبارو بپرداخت[2]،بُنیادِ دعوتِ لشکرکردو از خراسان واطراف لشکری بر وی جمع شدند و سودای سلطنتی در دماغ محکم گردانید .

شاه شجاع بواسطهٔ نصیحتی که از سَرِ اِشْفاق وعنایتِ پدر فرزندی فرزندان‌را می‌فرمود ، می‌گفت اگر از عوام و اراذل وفرزندان ایشان هزارحرکت بی‌قانون صادر شود ،کسی ملتفت آن نمی‌گردد اما اگر از پادشاه یا پادشاه‌زاده‌یی فعلی ناملایم یا قولی نامناسب در وجود آید زود در اطراف ممالک شهرت گیرد و خاص وعام آن‌را مَثَل سازند . از روی نخوت وشَطارَتِ[3] جوانی نصیحت پدر قبول نمی‌کردند و دائماً میان شاه‌شجاع و فرزندان رنجش بود ومُتَوَهِّم بودند .

القصه سلطان‌اویس پسر بزرگ شاه شجاع وَهْمی کرد و از پدر روگردان شد و

۱- ازقبل : ازطرف ، ازجانب

۲- پرداختن : فارغ شدن ، تمام کردن کاری

۳- شطارت : بی‌باکی ، چالاکی

بهزارهٔ اَوغان[1] آمد و مکتوبی بتزویر از زبان پادشاه به پهلوان‌اسد نوشت که شهر تسلیم فرزندْ سلطان اویس کند. پهلوان اسد در جواب نوشت که نشانه‌یی میان من و پادشاه هست، اگر آن نشانه در میان آید شهر تسلیم شود. سلطان اویس بالشکر هزاره عازم کرمان شد، چون دید که هیچ فائده نخواهد داد از لشکر جدا شد و بطرف اصفهان پیش عمّ خود شاه محمود رفت. این حرکت نیز موجب تسلط و مُورِثِ تَمرُّدِ پهلوان‌اسد شد. لکن نامی از قِبَلِ پادشاه کُوتوال قلعهٔ کُوه بود، [با او] بنیاد محاربه کرد و منجنیق بساخت و برقلعهٔ کوه نهاد تا عاقبت لکن قلعهٔ کوه بسپرد و کارکنان ووالدة السلاطین را بگرفت و خزائن و دفاین اورا که از پدران بمیراث یافته‌بود، بزخم شکنجه بگشود و بنیاد ظلم وجور بارعیت در میان نهاد. واین اَوّل خرابی‌بود که‌بدین مملکت رسید و هرگز دیگر کرمان بدان معموری نشد.

چون این اخبار بشاه‌شجاع رسید و عصیان پهلوان‌اسد مُحَقَّق‌گشت، مهتر حاجی بهاءالدین فرّاش را باصفهان فرستاد و بتجدیدْ[2] میان برادران بمصالحت انجامید، ونیز شاه محمود را مرضی بود و هرسه روز نُکْسْ[3] می‌کرد. چون از طرف اصفهان امنی حاصل شد، براه‌گرمسیر متوجه کرمان شد تا بجیرُفت رسید وازآنجا بخطّهٔ بَم نزول کرد. امیرحسین که ازقِبَلِ شاه‌شجاع داروغهٔ بَم بود، بشرفِ پای‌بوس‌رسیدواحوال عصیان وظلم پهلوان‌اسد عرضه داشت.

پهلوان‌اسد چون توجّه شاه‌شجاع معلوم‌کرد، لشکر را عرض داد و باستحکام قلاع و بارو اشتغال نمود و رُسُل و رَسائل برفسخ عزیمت روانه گردانید. شاه شجاع ملتفت نشد وهمچون برق متوجه شهرگشت و در ماهان نزول کرد، بعدازآن‌درشاه‌آباد که یکٔ فرسخی شهر است فرود آمد و بنیاد جنگٔ کردند و اهل شهر نیزجوانانِ دلیرِ

۱ـ هزارهٔ اوغان : قسمتی از ایل افغان

۲ـ بتجدید : دوباره ، مجدداً

۳ـ نکس : بازگشتن بیماری

مردانه بودند بمقاتله پیش آمدند و کارزاری سخت اتفاق افتاد . تا روزی سلاطین وامرا و بهادران لشکر شاه شجاع سوار شدند و بکنار باروی شهر آمدند و جنگ درانداختند، ازطرف دروازهٔ رویسف نقب در شهر زدند وازطرف دروازهٔ سعادت شاه منصور و عمّ او سلطان بایزید پیاده شدند و تا کنار پل دروازه بیامدند و لشکر شهر را باندرون راندند و یک نیمهٔ پل نگذاشتند که برکشند؛ واز بارو و پشت دروازه تیر و زوبین و سنگ بر ایشان داشتند و این دوبهادر همچون شیران شرزه نزدیک بود که پای بر پل دروازه نهند و بـاندرون شهر آیند ، شاه شجاع اندیشه کرد که مبادا چشم زخمی رسد و از سلاطین یا امرا کسی را آفتی پیش آید یا کرمان بجنگ گرفته شود و لشکری اهالی و رعایای بیچاره را زیرو زَبَر کنند . پیاپی مرد را به مراجعت شاه منصور و سلطان بایزید ارسال گردانید تا ایشان بسلامت بازگشتند . بعد از آن رأی شاه شجاع اقتضای آن کرد که چون قضیهٔ محاربه بی خون ریختن میسّر نمی‌شود ، از هردوطرف، اَوْلی آن باشد که بمحاصره کار شهر آخر گردانند . برادر خودرا ، سلطان عمادالدین احمد ، با بعضی از امرا و عساکر ، بمحاصره بنشاند وخود متوجّه شیراز شد و در وقت مراجعت این رباعی فرمود:

من جرعهٔ صبر می کشم فرزانه وین غصهٔ دهر می‌خورم مردانه
نومید نیم که عاقبت دور فلک روزی بمراد پُر کند پیمانه

سلطان احمد چند روزی درزرند توقف نمود ، جمعی از لشکری شهر گریخته با ایشان ملحق شدند . شاه یحیی از خواجه علی مؤیّد سبزواری التماس مددی کرده بود. اوصد سوار آراستهٔ سربدار باپهلوان غیاث تونی بمدد فرستاده بود، شاه یحیی به‌جهت اخراجات ایشان درتنگی بود ، آن سواران را باپهلوان غیاث بمدد پهلوان اسد فرستاد ، پهلوان‌اسد از بیم آنکه اگر از شهر بدر رود لشکر روی بگریز نهند، قطعاً پای از دروازه بیرون ننهاد .

بعد از آن سلطان احمد بطرف جنوب به‌جوین ماهان آمد و بنشست تاامیر محمّد جرمائی و برادران از امرای جرما که درشهر بودند پل دروازه بشکستند و بدر گریختند. سلطان احمد ایشان را تربیت کرد و نوازش فرمود و همان زمان به «نیکویه» که بیک فرسنگی شهرست، متوجّه شد و کار محاصره بجدّ در پیش گرفت و حال اهالی متوطّنهٔ شهر بَد شد، قحطی هائل و غلائی عظیم بدین درماندگان شهر وفروماندگان ضربت قهر کاری گشت و نان چنان شیرین آمد که جان غمگینِ هر مسکین در طلب آن بلب می‌رسید و دست بدان نمی‌رسید، تا رخصت حاصل شد که عَجَزَه وفقیران و ضَعَفه و مسکینان از شهر بیرون روند. خلائق روی بیرون نهادند وبمُعَسْکَر[1] روانه شدند و این چندین هزار آدمی که بیرون رفتند بعضی در نیکویه هلاك شدند و بعضی متفرق شدند که دیگر روی این دیار ندیدند.

چون مدت هشت ماه ازمحاصره بگذشت، سلطان احمد را بشیرازطلبید وپهلوان خرّم را بفرستاد که بمحاصره مشغول شود. چون برسید سلطان احمد بدارالملک روان شد وپهلوان خرّم جمعی را بشهر فرستاد تا پهلوان اسد را بنصائح مشفقانه تنبیهی کردند، پهلوان اسد دانست که کار برلشکر و رعایا تنگ شده مصلحت جز صلح ندید، عاقبت کار بمصالحت انجامید. پهلوان خرّم به‌شهر درآمد و بایکدیگر در قصر همایون ملاقات کردند. مقرّر برآن شد که برادر را، پهلوان محمّدِ طغانشاه، با یک پسر بشیراز فرستد که ملازم باشند و قلعهٔ شهرتسلیم نوکران پادشاه کند. پهلوان علیشاه مزینانی را با صد مرد در قلعه بنشاندند و پهلوان محمّد را با یک پسر مصاحب بشیراز بردند در بیستم رمضان سنهٔ خمس و سبعین [وسبعمائه] لشکر بَدَرِ کرمان آمد ودرعُشْرِ اوّل رجب سنهٔ سِتّ وسبعین برخاستند. نُه ماه و بیست روز محاصره بود.

چون پهلوان علیشاه درقلعه متمکن گشت، مکتوبی از زبان شاه شجاع بملازمانِ حرم پهلوان اسد نوشت و ایشان را بفریفت. درقدیم راهی از قلعهٔ شهر بقصربود واز

۱- معسکر: لشکرگاه

پشت حمّام قصر بیرون می‌آمد و کرد امیر نامی از ملازمان پهلوان اسد بابیست مرد بمحافظتِ آن راه نامزد بود. او را نیز بفریفتند و با همدیگر متّفق شدند، در روز جمعه منتصف رمضان سنهٔ ستّ و سبعین وسبعمائه، مردی چند دلیر فدایی ازآن راه در قصر ریختند و پهلوان را باجمعی ملازمان نزدیک که حاضر بودند بکشتند و کرمانیان بیچاره ازظلم او خلاص گشتند.

ظالم برفت وقاعدهٔ زشت او بماند عادل گذشت ونام نکویادگار کرد.

۱۴۱ ـ نظامِ شامی

نظام‌الدین شنب غازانی (= شامی) معروف به « نظام شامی» ازسورخان ونویسندگان معروف نیمهٔ دوم قرن هشتم واوایل قرن‌نهم هجریست که مدتها درخدمت سلاطین‌جلایری بسر می‌برد و هنگامی که امیرتیمور گورگان بسال ۷۹۵ ه . (۱۳۹۲ میلادی) بغداد را فتح کرد او در آن شهر بود واز آن پس بخدمت فاتح مذکوردرآمد تا چنانکه خود درآغاز ظفرنامه گفته است بسال ۸۰۴ ه . (۱۴۰۱ میلادی) « امیر صاحب قران » او را احضار کرد و بتدوین تاریخی « جهت آن حضرت و صادرات افعال ایشان » از آغازکار تا زمان تالیف مأمور نمود و او تا وقایع سال ۸۰۶ ه . (۱۴۰۳ میلادی) را نوشت و چون در همین‌سال تیمور ترتیب مراجعت بسمرقند را می‌داد نظام شامی بااجازت اوبتبریز رفت.

اثر مهم و معروف نظام شامی همان کتاب « ظفرنامهٔ » اوست که در شرح حال تیمور گورکان تا سال ۸۰۶ ه . (۱۴۰۳ میلادی) نوشته شده و وقایع پایان عمر آن فاتح را تا زمان وفاتش (۸۰۷ ه .) شامل نیست . نظام کوشیده است که در تحریر این کتاب « از شیوهٔ سخن‌آرایی و نقش پیرایی » اجتناب ورزد در حالی که دردواثر دیگر خود که پیش از تألیف ظفرنامه پدید آورده بود یعنی « ریاض الملوك فی ریاضات‌السلوك » که بنام سلطان‌اویس جلایری (م ۷۷۷ ه . = ۱۳۷۵ میلادی) نوشته ، و تنقیح و تلخیص

داستان «بلوهر و بوذاسف» که بنام سلطان احمد جلایری (سلطنت از ۷۸۴ ﻫ.= ۱۳۸۲ میلادی) پرداخته، جانب انشاء مزین ومصنوع را گرفته‌است[1].

قتل عمر شیخ بهادر

امیرزادهٔ جهان «عُمَر شیخ بهادر»[2] که فرزند شایسته و قُرَّةُ الْعَیْنِ حضرتِ «صاحب قِران»[3] بود، درچند موضع پیش ازین ذکر رُجولیّت ومردانگی‌های او رفته، رویین تنی کَریم نَفْس جوان بخت وتهمتَنی لایقِ افسر وتخت، برحَسَبِ «وَاَسْبَغَ عَلَیْکُمْ نِعَمَهُ ظاهِرَةً وباطِنَةً» بحسن صورت وسیرت آراسته‌وبرمقتضای تَخلَّقوا بأخلاقِ اللهِ ساحَتِ سینه از زنگ رَذایل افعال پیراسته، در روز رزم چون شیر غرّان و بهنگام بزم کَفَش چون ابر دُرافشان، وجهانیان بعدل و داد او امیدوار و عالمیان را بعواطف ومراحم او استظهار.

امیر صاحب قران در وقت توجّه بجانب شام کس فرستاده بود و اورا طلبیده، برحسب فرمان یَراق کرده[4] از شیراز بعزیمت پای بوس بندگیِ حضرت از راه بغداد متوجّه شد و درچهارمنزلی بغداد بموضعی مختصر رسیدند که آنرا خرماتو گویند و چند خانهٔ معدود ومردمِ بی وجود[5] آنجا ساکن بودند. امیرزادهٔ جهان تفرج کنان بدان

۱- دربارهٔ او رجوع شود به از سعدی تاجامی، چاپ دوم ص ۴۹۲-۴۹۸ و بهظفرنامهٔ شامی، چاپ پراگ، ۱۹۳۷ میلادی، موارد مختلف

۲- معزالدین عمر شیخ بهادر، دومین پسر تیمور، حکمران فارس بود وبسال ۷۹۶ﻫ. درچهار منزلی بغداد کشته شد.

۳- صاحب قران لقب تیموراست و تمام مورخان عهد تیموری این عنوان یا لقب را برای او بکار برده‌اند.

۴- یراق کردن: یراق یعنی ساز و برگ و یراق کردن یعنی آماده و مستعد شدن

۵- بی‌وجود: پست، نالایق

موضع رسید ، شخصی تیر می انداخت ، از قضا تیر بر امیرزاده آمد و درساعت برجای هلاك شد وازمضیق کمانخانهٔ چرخ بفضای هوای عرش رسید ، مصراع : باتیر قضا دفع سپرها هیچست ! آری چون تیر بعلّت استقامت حال گران سری نمی باید کرد که عمر چون تیرِ سبکْ پای گذرانست وهرکه چون تیر تیزسری و جان‌خراشی کند، لایق فرمان باشد؛ وچون آدمی ازین مرحلهٔ زود زوال هرآینه رفتنی است وعِراص[1] این کاخ وکاشانه بجاروب فنا رُوفتنی، عاقل دل درو چرا بندد وکامل اگر برخود نگرید باری چراخندد؟

رباعی :

هریکْ زبد و نیکْ درین آمد و رفت بردآنچه ببرد ازبرای خود ورفت
بیچاره کسی که دست وپایی زد و مُرد آسوده کسی که پشتِ پایی زد ورفت

عالمیان را سوگ وعزای اوگریبانِ جان گرفت ودل خلایق سوخته وچشم مردمان گریان شد و زبان حال وبیان مقال جهانیان بدین بیت مُتَرنّم گشت ، بیت :

سر و بالای تو درخاك دریغ است دریغ زیر خاك آن گهر پاك دریغ است دریغ

وچون این قضیهٔ دلسوز واقع شد وآن واقعهٔ صعب روی نمود جز صبرچاره‌یی ندانستند وجزتسلیم تدبیری ندیدند . امّا ازغایت سوزش مفارقتِ چنان مَلِکی کامگار که ملجأ وملاذِ اهل روزگار بود ،آن چندخانه رعیّت را که درآن موضع بودند برتیغ گذرانیدند و رئیس ومرؤس ومالكْ ومملوك هردو بداوری بحضرت مالكْ الملوك رفتند . عاقل چون بدیدهٔ اعتبار درین احوال نگردوچهرهٔ حقایق اموردرآینهٔ تجارب روزگار بیند، بدین مُزَخرَفاتِ[2] مُمَوّه[3] ومُمَوّهاتِ مُزَخرَف فریفته‌نشود ودل ببود ونابود دنیای دنی شادمان ونژند ندارد ، رباعی :

چون نیست زهرچه هست جز باد بدست چون هست زهرچه نیست نقصان وشکست

۱- عراص جمع عرصه بمعنی حیاط خانه ، میدان

۲- مزخرف : زر اندود و درتعبیر پارسی گویان بیهوده و بی‌معنی

۳- مموه : دروغین

انگار که هرچه هست در عالم نیست پندار که هرچه نیست در گیتی هست

امیر صاحب قران درانتظار امیرزادهٔ جهان بود و موقوفِ آنکه چون او برسد جانقی[1] کرده متوجّه دیار مصر و شام شود . ناگاه این خبر هایل رسانیدند و امرای حضرت را این قصّهٔ پرغصّه شنوانیدند . همه متحیّر وسرگردان شدند . نه روی اظهار کردن ونه رأی پنهان داشتن . عاقبةالامر همه اتّفاق کرده اعتماد برعقل وکفایت و صبر وجلادت این حضرت کرده شمّه‌یی ازین حال معروض گردانیدند . حضرت امیرِ صاحب قران که چون کوه گرانسنگ وثابت قدم‌است ، باآنکه شربتهای تلخ مذاق نوشید امّا درمقام‌غیرت‌لباس صبر وشکیب پوشید ودانست که‌باقضای الهی چاره‌یی نیست وجَزَع وفَزَع درنوایب فایده ندارد . باخودگفت ، بیت :

ای‌دل ناآزموده وقت جَزَع نیست باستم روزگار تن زن[2] و خُو کن

بحکم الهی راضی شده صبر را شعار حال خودگردانید و جهت روح مُطَهَّر او انواع صَدَقات ومَبَرّات بمستحقّان رسانید و ولایت‌شیراز وحکومت فارس ونواحی آن‌را برامیرزادهٔ جهان پیرمحمّد بهادر که فرزند دلبند امیرزادهٔ اعظم مرحوم بود ودرضبط وکوشش وداد ودهش سِرِّ اَلْوَلَدُ سِرُّ اَبیه اوراظاهر،ارزانی‌فرمودو«اوج قرابهادر» را بشیراز نامزد فرمود تا آنجا رود و این حکم رسانیده ملازم آستانهٔ او باشد . راستی چندگاه شیراز بیمن‌مقدم شریفش آمِن[3] ومعمور شد ومردم بعیش وفراغ نزدیک واز محنت وبلا دور . درچند موضع عمارات خیر فرمود وآبها درمساجد ومدارس و بعضی محلات شهر روانه‌گردانید .

۱- جانقی : مشورت ، صلاح‌دید

۲- تن زدن : سکوت کردن

۳- آمن : ایمن ، در امان

فتح ماردین

امّا قضیّهٔ ماردین آنکه چون سلطان عیسی که ملک ماردین بود بحضرت آمد اکثر لشکریان بجهت معاملت وخرید وفروخْتْ درشهر رفته بودند، جمعی از جاهلانِ تجربت نایافته وگروهی ازاحمقان بخت برگشته کنکاج کرده غُلُوّ کردند ودست تعدی وقتل برلشکر منصور گشادند وچون این خبر بحضرت امیرِ صاحب قران رسید همان لحظه سلطان عیسی را طلب داشت و بغَوْرِ قضیّه رسید. معلوم شد که در وقت بیرون آمدن برادر واتباع خودرا وصیّت کرده بود که بهیچ وجه حصار را ازدست ندهند و شهر را نسپارند، ومبالغت کرده که اگر هزار مکتوب بشما نویسم وشفاعت وخواهش کنم التفات مکنید که من جان خود فدای شما وسلامت مملکت می‌سازم. وچون این معنی برو ثابت شد امر فرمود تا اورا باجمعی که بااو بودند حبس کردند. درین اثنا لشکریان عرضه داشتند که عَلَف کم شده است وچهارپایان در زحمت اند. جانقی کرده گفتند مصلحت درآنست که ازاینجا کوچ کرده لشکر را سیر سازیم و چهارپای را فربه کرده باز مراجعت کنیم. هشتم ربیع الآخر بامر جهان‌مطاع کوچ کرده بطرف کوهستان روانه شده بترتیب وآیین رسیدند.

روز جمعه یازدهم ربیع الآخر ناگاه هوا متغیّر شد وابرو بارندگی پدید آمد، وزمینهای آن موضع بغایت نرم بود، لای وگلی عظیم پیداشد بغایتی[1] که اسبان واَستَران واُشتران چون پای نهادندی تاشکم بگل فرو رفتندی وگلها چون سریش درپای چسبیدی. چند روز لشکر درآن تَعَب و بلا بماندند واکثرِ چهارپایان هلاك شدند و بیشتر لشکر پیاده بماندند. دهم جمادی الاوّل ازآنجا کوچ کرده بجانب موصل توجّه فرمود وملک عزّالدین که سلطان وحاکم جزیره بود، درموضع جیملیک ببساطْ بوس رسید وبنوازش وتربیت

۱- بغایتی: بحدی، باندازه‌یی

مخصوص گشته اجازت طلبید که بولایت خود بازگردد و آزوق[۱] و تغار[۲] بجهتِ لشکر راست کند[۳]. امیرِ صاحبِ قِران ملتمس اومبذول فرمود و اجازت داد وچون بمقام خود رسید بقول وفا ننمود وشخصی دیگر شیخ نام هم ببساط بوس آمد و بنوازش و تربیت سرافراز شد.

دراین اثنا امیر صاحب قران شخصی را باتُحَف و هدایا بسوی فرزندان و خانه می‌فرستاد، آن شیخ مجموعه‌را گرفته پناه بجزیره برد وملکْ عزّالدین که سلطان جزیره بود، اورا حمایت کرد و دیگر بحضرت قاصد و نامه نفرستاد. امیر صاحب قران تأکید حجّت‌را دو بار قاصد فرستاد و پیغام داد که شیخ را گرفته پیش ما فرست تا از گناه مخالفت تو درگذریم. بدان التفات ننمود. دوازدهم ماه امیر صاحب‌قران آغرُوق[۴] را گذاشته وبایلغار[۵] سوار شده بجزیره توجّه فرمود واز دجله عبور کرده لشکر منصور پیرامون شهر محیط شدند و هم در روز شهر را غارت کردند و چند قلعهٔ دیگر مسخّر گردانیدند واسپ و اَستَر وشتُر وگوسفند بی شمار بدست آوردند. سلطان جزیره بدست یکی ازلشکریان افتاد، اورا نشناخته بود وشکنجه وعقوبت بسیار کرده واز وی مالها گرفته واورا گذاشته. چون داد انتقام ازیشان دادند ازآن موضع کوچ کرده جملهٔ اموال و خزاین را بموصل فرستاد ومدّت ده شبانروز بی کشتی ازآب می‌گذرانید.

باز جانْقی کرده وضبط لشکر فرمود، مجموع پیادگان را سوار گردانید، وغُرّهٔ جمادی‌الآخر بموضع ماردین بازگشت وامیرزاده ایرانشاه به‌مُنْقَلای[۶] ازپیش روانه‌شد

۱- آزوق، آذوق: آذوقه

۲- تغار: آذوقه، خوردنی، راتبه

۳- راست کردن: مرتب کردن، مهیا کردن

۴- آغروق: اردوگاه، خیمه گاه (مغولی است)

۵- ایلغار: حملهٔ سریع بنه کن (مغولی است)

۶- منقلای: پیشرو لشکر، مقدمهٔ سپاه (مغولی است)

و براهل‌ولایت که برکوه ودشت‌نشسته‌بودند تَراخْتْ کرده[۱] غارت‌کرد . روز سه‌شنبه دوازدهم ماه مذکور لشکر منصور را آراسته حوالی ماردین خیمه و خرگاه برکشیده فرود آمد و دشمنان چون مرغ درقفص گرفتار ماندند . روز دیگر چون صبح دمید نُویَنان[۲] وامرا وشهزادگان صفهای لشکر راست داشته متوجّه حصار شدند ودرحال قُول ِ[۳] لشکر وقلب‌سپاه‌سپرها در روی‌کشیده نردبانها بردیوارحصار استوارگردانیدند وشمشیر از نیام برآورده برآن نردبانها برآمدند، اعدا حصار را گذاشته‌گریختند وبقلعه برآمدند و خلق به تیر و شمشیر هلاك شدند و بعضی در زیر دست و پای چهار پایان ناچیز شدند .

قلعهٔ ایشان کوهی بود بغایت بلند وحَصین واستوار ومتین ، لشکرمنصور حمله کرده دشمنان‌را تا دَر ِ قلعه براندندو کُشش[۴] بسیار کردند وچهارپایان ومتخلّفات‌ایشان را بغارتیدند . اهل قلعه چون عجز خود و قوّت لشکر منصور مشاهده کردند بتضرُّع درآمدند و دوقوز[۵] بسیار و اسپان بی‌شمار بیرون آوردند و خراج و مال تقبّل نمودند و درین‌اثنا از جناب ِ سرای ملک خانیم قاصد رسید وبشارت رسانید که باری‌عَزّ وعلا امیر ِ صاحب قران را ازطرف میرزادهٔ جهان شاهرخ بهادر فرزندی کرامت فرموده است و برنهال دولت شکوفهٔ تَرشکفته‌یی و ازصدف بَحْر ِ کرامت گوهری پاکیزه روی نموده . چون این خبر بسمع شریف رسید خرّمی نموده مملکت ماردین واهالی‌آن‌را بدین شکرانه آزاد فرمود وآن ولایت را برسلطان صالح که پیشتر حاکم بود ، مقرّر داشت .

۱- تراخت کردن : تراختن ، باشتاب بسیار رفتن

۲- نوین : نویان ، شاهزاده (مغولی‌است)

۳- قول : میان ، وسط (ترکی‌است)

٤- کشش : کشتار

۵- مقصود از « دوقوز » شتر دوکوهانست

فتح قلعهٔ قراجه داغ

روز شنبه بازگردیده جمیع راهها بخش کردند گُوَرگا[1] زده درحال از آنجا کوچ فرمود و بطرف بشاری توجّه نمود و امیرزاده محمّد سلطان بالشکر خاصّهٔ خود در بشاری فرود آمده بطرف راه میدان روانه شد وامیر صاحب قران ازراه سور روانه شد و امیرزاده شاهرخ متابعت نموده با حضرتِ اَعلیٰ روانه گشت و امیرزاده ایرانشاه با لشکرهای خود از راه جَوسَق بازگردید وامرای دیگر بجهت تسخیر بلاد ازهرطرف روانه شدند . وامیرزاده ایرانشاه را بایلغار بطرف آب بالا روانه کرد و خود از آب گذشته بجانب بشاری روانه شد ودرعلفزاری درغایت نزاهت نزول کرد وسه روز آنجا توقّف نمود ، ومیل جانب آلاداغ داشتند که ناگاه از جانب امیرزادگان قُصّاد رسیدند وخبر دادند که مردم قلعهٔ قراجه داغ انقیاد نمی نمایند و گردن کشی کرده مخالفت می ورزند. درحال امیرجهانشاه بهادر را بایلغار فرستاد تا آن قلعه را گِرد گیرد[2] وسعی کرده قضیّهٔ آن را بفَیْصَل رسانَد ؛ وخود کوچ کرده روانه شدند و شب در میان کرده روز دیگر فرود آمدند و روز یکشنبه بیست وچهارم ماه مذکور مبارزان بجهت جنگ خود را مرتّب ساخته ازهردو طرف برهم تیرباران کردند .

وقلعه‌یی به اِحکام آن درعالم نشان نداده‌اند . بلندی آن ازصفت بیرون است و سنگهان آن مجموع تراشیده و بندها بگچ وآهک استوار گردانیده و اساس آن باعماق زمین فروبرده ودیوارهای آن درغایت اِحکام و بلندی برآورده چنانکه برعرض دیوار آن دوسوار درپهلوی هم می‌توانست راندن و برجهای آن سر بر بروج آسمان کشیده . و گویند که از بنای آن قلعه چهارهزار وسیصد سال گذشته بود و هیچ آفریده آنرا بزور وشوکت بدست نیاورده . امیر صاحب قران توجّه فرموده و عثمان بهادر درپیش فرمود

۱- گورکا : گورکه ، دهل بزرگ ، کوس

۲- گرد گرفتن : محاصره کردن

تا یک برج اورانقب زده بینداختند و راه ساختند، وعید خواجه بهادر جنگ بسیار کرده ومردانگیها نموده برج دیگر بینداخت و برج دیگررا آرغونشاه مباشر شده داد رجولیّت داد وامرای دیگر هم چنین مساعی جمیله نموده ولشکریان ازاطراف درآمده قلعه‌یی چنان عادی[1] را بزور بازوی سعادت ونیروی دولت مسخّر کرده غارت کردند. امیر صاحب قران بالای حصار برآمد وحکم شد تاخانها را بسوزانند و دیوارها بیندازند. چون بنای آن درغایتِ استحکام بود تمامی خراب آنرا روزگار می‌بایست[2]، آنچه ممکن بود از بناها ودیوارها بینداختند.

۱- عادی : عاد نام مردی از پیشینیان عرب بود که قوم هود باو منسوبند و هرچیز کهن را بدو نسبت دهند مانند قلعهٔ عادی، ملک عادی وغیره.

۲- روزگار می‌بایست : وقت و زمان لازم بود.

۱۴۲ – معین‌الدین نَطَنزی

معین‌الدین نطنزی ازمورخان اوایل قرن نهم هجری ، مؤلف کتاب معتبریست درتاریخ بنام منتخب‌التواریخ ، که برای آنکه آنرا از چند کتاب تاریخ دیگر بهمین نام ممتازنمایند معمولا آنرا «منتخب التواریخ معینی» می گویند. این کتاب شامل وقایع عمومی عالم است از زمان هبوط آدم تا وفات تیمور بسال ۸۰۷ ه . (= ۱۴۰۴ میلادی) باضافهٔ بعضی از وقایع تا سال ۸۱۶ ه . (= ۱۴۱۳ میلادی) که تاریخ اختتام کتابست در شیراز بنام میرزا اسکندربن عمر شیخ بن تیمور . لیکن مؤلف کتاب باز بسال ۸۱۷ ه . (= ۱۴۱۴ میلادی) در آن تجدیدنظرنمود و آنرا بنام شاهرخ درآورد و در بیست‌ودوم ماه رجب آن سال در شهر هرات بپادشاه مذکور تقدیم داشت و بهمین‌سبب ازین کتاب دوگونه تحریر وجود دارد یکی آنکه بنام میرزا اسکندر بن عمر شیخ درآمده ودیگری آنکه بشاهرخ تقدیم شده بود ، و ازین گذشته شیوهٔ تحریر وحتی میزان کاربردن لغات عربی یا واژه‌ها واصطلاحات مغولی درموارد مختلف این کتاب تفاوتهای بزرگ دارد و این نشان می‌دهد که معین‌الدین بیشتر بانتخاب و شاید تلخیص منابع و بهم‌پیوستن آنها نظر داشته نه تألیف کتابی که واقعاً نشانهٔ نثراو و هنرش درنویسندگی باشد[۱].

۱- برای کسب اطلاعات بیشتر دربارهٔ منتخب التواریخ معینی رجوع شود به‌مقدمهٔ چاپ قسمتی از همین کتاب ، تهران ۱۳۳۶ شمسی، بتصحیح آقای«ژان‌اوبن» .

ملوك هرموز

اول ایشان، ملک عادل رکن‌الدین ابوالمکارم محمود قلاتی است، که سلسلهٔ این ملوك و نظم دُرر اولاد «درمکوه» باو منعقد و منتظم می‌شود. پادشاهی صاحب خیر صایب رأی و مدبّر کامل بوده، چنانچه[1] همّت عالی او دایم مصروف بر اخذ ممالک موروثی و طلب جاه و حصول امانی بود، تازمانی که نوبت ولایت این ممالک در سنهٔ تسع وثلاثین وستّمائه بملک شهاب‌الدین محمودبن عیسی، که از آل «درمکوه» است، آخر ملوك قدیم هرموز رسید، و دختر ملک سیف‌الدین ابونصر در نکاح داشت که او هم از نتیجهٔ «در مکوه» از ملوك قدیم هرموز بوده، نام او بیبی بانصر، زنی باحشمت و قدرت بود. قضا را اسیر عشق جمال ملک محمود شد و بواسطهٔ محبّت ملک محمود بقتل شوهر خود ساعی بود و تحریض می‌نمود، تا در ذی حجّهٔ سنهٔ اربع و اربعین وستّمائه شربتی مسموم ترکیب کرده بخوردِ ملک شهاب‌الدین داد، ودرمدتی اندک که قریب بچهارماه بود این قضیّه واقع شد و بیچاره از دنیا بعقبی رحلت کرد و بعد از وقوع این واقعه جملگی ممالک را در تحت تصرّف و قبضهٔ تسخیر ملک محمود گذاشت. ملک او را درحبالهٔ نکاح آوزد ومُلکِ او را مسلّم شد و برآنچه مطلوب بود دست یافت و براعدا قاهر و غالب آمد و مردم را در سایهٔ عدل و مرحمت و نظر عطا و سخاوت و احسان و شفقت خود فارغ البال و مرفّه‌الحال گردانید و بدامِ احسان وامتنان صیّادِ دل وجان اکابر واعیان آن خِطّه شد وبواسطهٔ خصایل حمیده و اخلاق پسندیده مردم آن دیار را رهین لطف و مَکْرُمَت و ممنونِ منّت خود گردانیدوجملگی خاطر همگنان بمتابعت وانقیاد اودرآمد، وبعدازاستقرارواستیلا چون درمملکت استقلال یافت بتسخیر بلاد هندوستان مشغول شد و بعضی از آن مملکت را نیز بتصرّف آورد.

۱- چنانچه، بجای چنانکه درقرن نهم بسیار متداول بود.

بعداز آنکه ممالک قیش[1] و بحرین وظفار و قلهات ، که بقلاتوموسوم است، مسخر کرد و از بریهٔ عرب استخلاص نمود ، جودی و کرمی بی‌نهایت پیدا کرد حتّی که آن شب که در خزانهٔ اوچیزی از اموال مانده بودی اورا خواب نیامدی وسی‌وهفت‌سال بدین منوال در حکومت معاش کرد وروزگار گذرانید ودر تاریخ خمس وثمانین وستمائه از دنیا رحلت کرده بعقبی پیوست .

ذکر ملک قطب الدین (تهمتن) بن محمود ـ با مداد و اتّفاق اکابر و اشراف بجای پدر برمسند حکومت قایم‌مقام و متمکّن شد و بعد از وفات پدر ولایت عهد بدو قرارگرفت ، و او پسر بزرگ محمود بود ، مردی عاقل وعادل و پادشاهی عالم وفاضل و نیکوسیرت بود ، اما گاه گاه افسادی و اغوائی میان او و برادرش نصرة‌الدّین که از اولاد محمود قلاتی بود می‌شد. القصّه مدتی حکومت کرد و عاقبت رخت بخانهٔ آخرت کشید ، والسلام .

ذکرملک سیف‌الدین نصرت بن محمود ـ بعدازوفات برادرش حکومت مملکت بر وی منتقل شد و دراین مدت که ایام دولت او بود والده‌اش « بیبی بانصر » استقلال واحتشام بمرتبهٔ اعلی داشت، چنانکه درممالک دعوی مشارکت کردی ومدخلی می‌ساخت و بواسطهٔ بدنفسی که داشت فرزند خودسیف‌الدین نصرت‌را اغراء[2] کردو خواست تا به اهلاک برادران و برادرزادگان اشتغال نماید تا مملکت بفرزندان او مسلّم باشد . تقدیر موافق تدبیر آن شریر نبود ، قضارا از نسل نصرت هیچ فرزند نرینه نماند و در کوچکی همهٔ فرزندان او فوت شدند و برادران نصرت از وی خایف بودند . هم در آن وقت نصرت را مرضی طاری شد و برادرانش ملک تاج‌الدین مسعود و شمس‌الدین ترکان‌شاه با همدیگر اتفاق کردند که نصرت را هلاک کنند و درآن قضیّه ساعی ومُجِدّ می‌بودند تا شبی مجال و فرصت یافته دیوارخانه را نقب کردند و راه یافتند وبرادر را در حالت بیماری بشربت هلاك آخر گردانیدند تا بدارالبقا واصل شد .

۱ـ قیش : جزیرهٔ کیش

۲ـ اغراء : برانگیختن

ذکر ملک تاج‌الدین مسعود بن محمود ـ چون از قتل برادر پرداخت آن ممالک را بدست فرو گرفت. ایاز نامی که غلام سیف‌الدین نصرت بود و محمود قلاتی اورا بزرگ کرده و بدو بخشیده بود، غلامی ترک بغایت عاقل زیرک بود و فراستی داشت. بعد از وفات نصرت باجماع و اتّفاق اکابر خروج کرد و انهزام بمسعود راه یافت، مسعود بعدازآنکه منهزم شد بملوك فارس التجا کرد و درآن زمان شیخ جمال‌الدین ولی‌عهد بود و سپاه فارس و شبانکاره‌را بدو همراه کرد ومدد ومعاونت نمود. ایاز ازغایت‌احتیاطی که داشت دارالملک و اطراف سواحل بازگذاشت و بجزیرهٔ جَرون[1] رفت و جلوس کرد و بعمارت مشغول شد، لشکر فارس وشبانکاره در آنجا مدتی اقامت کردند و زمان متمادی شد وهیچ‌فایده نداشت وهیچ‌استخلاص ممکن نبود. بضرورت مراجعت اختیار کردند و ایاز در این حین پناه بحاکم سیرجان قاضی تاج‌الدین خوافی برده بود واو بسیار همراهی دربارهٔ اوکرد، و مسعود بهرطرف میگریخت تا در سیرجان اسیر گشت. ودرآن مدت که مقید وگرفتار بود از غایت عقل معاشی که داشت زندگانی با مردم بنوعی کرد که از او راضی شدند و او را از بند خلاص دادند و باخادم خود قرارداد که بگریزد و خادم را فرستاد تا اسپی بیاورد و بر در باغی بدارد تا او بیاید و سوار شود. چون خدمتکار شرایط دلبستگی بجای‌آورد و بموجب فرموده کار بند شد ملک مسعود فرصت یافت و راه گریز پیش‌گرفت. چون چند منزل بیرون‌آمد درحوالی آنجا بهیچ موجب راه وجایی نمی‌یافت، عاقبت بسیرجان عود کرد و اعتذارنمود، مردم از جریمهٔ او تجاوز[1] کردند و باایشان معاش گذرانید تا حیاتش سرآمد. و یک پسر از او متخلّف شد، سیاوش‌نام، وگویند که درکرمان بماند.

ذکر ملک بهاءالدین ایازالسّیفی ـ صاحب خرد ونیکورأی وبغایت عاقل و دانا بود، زیرکی بدرجهٔ کمال داشت و بوسیلهٔ قصاص و بهانهٔ تدارک مخدوم خود بر آن مملکت استیلا یافت و بواسطهٔ عدالتی که داشت و دست احسان که بر خلایق برگشاد

۱- تجاوز: درگذشتن وصرف‌نظر کردن

تمامی مملکت هرموز را درتحت تصرف خودآورد و در معموری کوشید و مرتکب خمر خوردن نشد و پیوسته نمازگزاردی وتجّاری که از اطراف می‌آمدند مراعاتشان می‌کرد، چنانچه ازبسیاریِ بازرگانان وصادرووارد آنجا مِصْرِ جامع[1] شده‌بود. بیبی مریم راکه‌در حباله‌ٔ نکاح اوبود بقلعه‌متمکّن می‌داشت ومال آنجا بکرمان می‌فرستاد. و درآخرعهد با ملوك شبانکاره آغاز دوستی و اتحاد کرد وطریقه‌ٔ موالات[2] مؤکّد ومستحکم گردانید و مدتی بدین نوع ملك را محافظت کرد وآخرالامر نماند.

ذکر ملك عزّالدین کُردانشاه- بعدازوفات ایاز اهالی آن ممالك باجماع اتفاق کردند و از فرزندان ملك رکن‌الدین قلاتی کسی را طلب کردند. چون از فرزندانِ صُلْبی او هیچ کس نمانده‌بود، از اولاد ملك شهاب‌الدین عیسی که‌مُلك ازاو بملِك محمود قلاتی انتقال یافت، مُلك به‌عزالدین کُردانشاه قرارگرفت. چون او مردی مدبّر کاردان‌نیکورأی بود باملوك شبانکاره‌طریقه‌ٔ مودّت مرعی‌داشت. شیخ جمال‌الدین در آن ولا از اردو بسبب گناهی که داشت‌گریخت وبالشکری تمام بهرموزآمد ومحاصره کرد، چون آنجا محل آیَند و رَوَند[3] بازرگانان بود جمعی کثیر از ممالك عالم‌آنجابودند. تجّار به تنگ آمدند و اتفاق بمصالحت ایشان کردند، مبنی برآنکه جمال‌الدین با نوکری و ملك کردانشاه با نوکری درمیان آب آیند، بی‌سلاح و کلماتی که متضمّن مصالح جانبین باشد با همدیگر بگویند. بدان موجب که مقرر شده بود بتقدیم رسانیدند. فامّا ملك جمال‌الدین بجهت حزم و احتیاط شمشیری باخود برد، چون قلاب انداختند نوکر ملك عزّالدین فارسی هرموزی را شمشیری زد وهلاك کرد و دردریا انداخت و باتفاق ملك عزالدین کردانشاه‌را بربستندوعزیمت کیش کردندومدتی کردانشاه درآنجامحبوس بود و حیلتی بینگیخت و کشتی راست کرد ودرکشتی نشست وبهرموزآمد. اهالی آنجا

۱- مصر جامع: شهر بزرگ که جامع همه چیز باشد

۲- موالات: دوستی

۳- آیند و روند: آمدوشد

بقدوم او شادی کردند و باز بمملکت موروثی استقلال یافت و مدتی حکومت کرد و بعد از آن وفات یافت .

و پسرش شهاب‌الدین بهرام‌شاه بجای او نشست . ملک شهاب‌الدین یوسف که از متعلّقان و اقربای او بود بر وی خروج کرد و او را بکشت و بحکومت آن مملکت مستولی شد و پسران کردان‌شاه ، قطب‌الدین بهمن و نظام‌الدین کیقباد ، براو خروج کردند و ملک را از او مستخلص گردانیدند ، والله اعلم .

ذکر ملک قطب‌الدین بهمن بن کردان‌شاه - چون ملک آن مُلک شد مصادقت و موالات و موافقت و مصافات با ملک کیش مرعی داشت و محبّت مستحکم شد . ملک جمال‌الدین را بقصاص برسانیدند و برادران او که حاکم جزیرهٔ کیش بودند، اتّفاق ایشان بمنازعت انجامید و قصد برادر بزرگتر کردند و او را بقتل آوردند و از برادران° رکن‌الدین محمود حاکم شد . چون شش‌ماه ازاین ولا بگذشت دیگر باره اتفاق نمودند و خروج کردند و او را نیز هلاك گردانیدند و برادر دیگر بدر الدین ملک شد و او چهل روز حکومت کرد ، بعد از آن پسری بزرگتر داشت ملک محمد ، حاکم شد و پسر کوچکتر فخر الدین نایب گشت . بعد از آن داعیهٔ آن داشتند که ملک هرموز را مسلّم خود سازند ، چون این خیال بخاطر ایشان خطور کرد ، اتفاق کرده با لشکری تمام بهرموز رفتند و حاکم آنجا ملک قطب‌الدین درهرموزِ کهنه بود ، هنوز قطب‌الدین بهرموز نارفته لشکریانش غَدْر کردند و سپاه هرموز بدیشان زدند و منهزم کردند و بکیش عزیمت نمودند . هنوز قرار ناگرفته قطب‌الدین از عقب ایشان بکیش آمد و ایشان را هلاك گردانید و آن مملکت را مسخر کرد . مال آنجا بسلطان ابوسعید می‌داد و بعد از وفات سلطان ابوسعید ، چون درفارس بواسطهٔ آنکه میان اولاد چوپان و برادران محمودشاه اِنجو ، هرج و مرج دست داد ، چند سال قطب‌الدین باستقلال حکومت هرموز کرد و تمامت دریا کنار را از قلاتو تا دربند ماچول بدست فروگرفت و مجموع دشتستان و قطیف و بحرین و بعضی از برّ عرب داخل مملکت او شدند و بتاریخ سنهٔ سبع واربعین

وسبعمائه متوفی شد. بعد از او پسرش یوسف‌شاه بن قطب‌الدین بحکم وصیت قایم مقام شد. بزمان دولت او شیخ ابواسحق اِنجو به‌تخت فارس مستولی شده بود و محمّدِ مظفّر به‌تخت کرمان استیلا یافته. چون آبادانی هرموز از تردّد تجّاراست بضرورت یوسف‌شاه باهردوجانب طریقهٔ خدمتکاری وهواداری مسلوك داشت ومالی که‌این زمان مقرّراست بعد از مفاوضه و محاکاة بسیار مقرر شدکه هرسال بجهت پادشاه فارس و حاکم کرمان بفرستند و تا مدّت بیست ویکسال که اوحاکم بود این طریقه‌را رعایت کرد. چون محمّدِ مظفر چند کرّت اندیشهٔ غدر کرد تا هرموز را از دست اومستخلص گرداند، از غایت حزمی که یوسف شاه داشت میسّرنشد و بتجارب امور بپایه‌یی رسید که این زمان یک متنفّس را باسلاح در آنجا نمی گذارند و اگر ایلچی نیز که بجهت تحصیل مال مقرّری متوجه می‌شود ، سلاح و سلب او می‌ستانند و بعد از اداءِ مال بهنگام مراجعت باز پس دهند . و بواسطهٔ این منع آن حکومت تاامروز در خاندان ایشان باقی است . پس در سنهٔ اثنی وسبعین وسبعمائه بجوار حق‌پیوست . بعد از او پسرش بهمن‌شاه بر سریر پدر نشست . مردی عادل عالم کافی بود و جود او بحدّی رسید که سلاطین مصر و خواقین ختای از راه برّ و بحر باو مکاتبات نوشتند . اونیز دراوان سلطنت پسرخود محمدشاه را قایم‌مقام بنشاند وخود بحج رفت ودرآن راه بوقت رفتن وآمدن خیرات بسیار بتقدیم رسانید و قدوم او را درهمه جای معزّزومکرّم داشتند، بعدازآنکه مراجعت کردهمچنان بعبادت خدای مشغول می‌بود و پسرش محمدشاه حکومت می کرد . پس درسنهٔ احدی و تسعین وسبعمائه بجوار حقّ پیوست .

بعد از او محمد شاه‌بن بهمن‌شاه چون در حیات پدر قاعدهٔ حکومت و ضابطهٔ امارت بدست داشت هم برقرار سنّتِ پدرانِ نامدار مرعی میداشت ویک دوسال که بعد از شاه شجاع بن محمد مظفّر پسرش زین‌العابدین در شیراز متمکّن بود و احمدبن مظفّر درکرمان حکومت‌داشت ، طریقهٔ باج‌سپاری ووظیفهٔ خدمتکاری بتقدیم‌رسانید و بعد از او بیک دوسال ، بواسطهٔ هرج و مرج که میان اولاد مظفّریّه واقع شد ، او

التفات بهیچ جانب نکرد، و بعداز آن درزمان استیلاءِ شاه منصور طریقهٔ سابق را ازسر گرفت. وچون مملکت فارس بخمس وتسعین وسبعمائه بربندگان حضرت سلطان غازی[1] مُسَلَّم گشت، محمدشاه با تحف وهدایای بسیار معتمدان خود رابدرگاه شاه‌زادهٔ عادل امیرزادهٔ عُمَرشیخ اَنارَاللهُ برهانَه روان کرد و بأَضْعافِ آنچه مقرّر بود خراج خود بدیوان بسپرد. بعدازآنکه واقعهٔ سلطان‌زادهٔ مرحوم دست داد محمد سلطان بن جهانگیر بالشکری تمام تمنّای فتح هرموز کرد وبی آنکه بجایی رسد بازگردید. بعدازآن امیرزاده پیرمحمد قرارداد که همان مقرّری راهرسال باو[2] رسانند. بعدازآن درتاریخ سنهٔ اثنی و ثمانمائه محمدشاه نیز برحمت رفت و بجای او پسرش بهمن‌شاه بر سریرحکومت بنشست و برقاعدهٔ پدر خود زندگانی بصلاح پیش گرفت و امروز بیش از آنکه سابقاً وظیفهٔ خدمتکاری نسبت بدیوان اعلی داشت بتقدیم می‌رساند وهرسال چند کَرَّتْ تَنْسُوقات[2] وتبرُّکات بی‌شمار در صحبت معتمدان خود بدرگاه عالم‌پناه حضرت سلطان خَلَّدَ اللهُ مُلْکَه وسُلْطانَه می‌فرستد ومُوازی آنکه هرسال ازاو بسلاطین سابق می‌رسید بهریک از امرا می‌رسد. ایزد تعالی وتَقَدَّس مجموع ممالک بلاد عالم رادر ربقهٔ طاعت غلامان این درگاه و ملازمان این بارگاه داراد اِن‌شاءاللهُ تعالی.

۱- یعنی تیمور گورکان

۲- تنسوق: تحفه، هدیه، هرچیز نادر وکمیاب که بتحفه آورند

۱۴۳ – نعمة‌الله ولی

امیر نورالدین نعمة‌الله بن میر عبدالله متولد درحدود سال ۷۳۰ و متوفی بسال ۸۳۴ (= ۱۴۳۱ میلادی) ازمشایخ اهل تصوف و پیشوای فرقهٔ نعمة‌اللهیه، از شاعران و نویسندگان قرن هشتم ونهم هجریست. از وی رسائل متعدد بنثر فارسی درمسائل گوناگون تصوف باقی‌مانده و بیشتر آنها بطبع رسیده‌است. نمونهٔ اشعار و مختصری ازاحوالش درمجلد دوم گنج سخن آمده‌است.

اسرار ومسائل

سِرّ: عوالم روحانیات ومعقولات از حَیِّز وجهات مُقَدَّس ومُنَزَّه است. نه جسم بُوَد ونه اَعراض جسمانی ونه قسمت پذیر، امّا قسمی بمادّه تعلّق گیرد بتدبیر وتصرّف، وقسمی مُجَرَّد بود ازمادّه، وتمیز میانِ معقولات بذات؛ وحکیم مطلق و خالق بحقّ بحکمت بالغهٔ تامّه اوّل اصول‌را ایجاد فرمود وازآن اصول امزجهٔ متعدّده آفرید و هرمزاجی را مُعَدّ گردانید از برای نوعی از انواع، و مزاجی که اقربست باعتدال بنوعی که اَکْمَل انواعست انعام فرمود بانسان، وَرقاءِ روحانیّه یعنی نفس ناطقه تواند بود. نُقود خزاین غیب وشهادت و کُنُوزِ ملک وملکوت باهم آمیخته‌اند تا ترا سلطنت صورت ومعنیِ وافر داده‌اند. قال اللهُ تعالی سَنُرِیهِم آیاتِنا فی الآفاق

وفی اَنفُسِهِم حتّی یَتَبَیَّنَ لَهُم اَنَّهُ الحق.

سِرّ: روح انسانی جوهریست روحانی که جمال معقولات در مرآتِ عَینِ او می نماید وصُوَرِ معقوله قسمت پذیر نیست کَماقُلنا، واگر فرض انقسام او کنند مُتَخَیَّل باشد نه معقول، لاجَرَم حُلُولِ او در جسم مُحال بود زیرا که از انقسامِ مَحَلّ انقسامِ حالّ لازم آید، بلکه حصول بسیط دربسیط تواند بود، ونفس انسانی قبل از بدن بالقوّه بُوَد و بحُدوثِ بدن بالفعل می‌شود ونفس ناطقه‌را آلتی است مُجاوِرِ بُنِ دِماغ که آنرا روح نفسانی و روحِ حَسّاس می‌خوانند و غَرَض ازآفریدن روح نفسانی آنست که آلت نفس ناطقه باشد وباین آلت تخیّل وتوهّم وتفکّر کند.

سِرّ: نفس بمثل فرزند عقل است، بمقتضای الوَلَدُ سِرُّ اَبیه اسراری که در پدر بوجهی اجمالی بُوَد درفرزندمفصَّل شود، وقَلَم برلوح مطّلعست وعقل برنفس. ودانسته‌ای که مافی‌الضمیر کاتب درحال کتابت اوّل بقلم آید و بواسطهٔ قلم برلوح نوشته شود وعقل کلّی بمنزلهٔ قلم‌است ونفس لَوح، وهمچنان هیولی بمنزلهٔ لَوح نفس است ونفس بمنزلهٔ قلم.

صُوَر برهیولی نگارنده اوست زهردو یکی جسم آرنده اوست

وکتابت کُتُبخانهٔ الهیّه باَشکالِ متعدّده و ذوات بسیطه‌وکلمات مرکّبه ظاهرگشته، وگفته‌اند اوّل امراست، دویم عقل، سیّم نفس، چهارم هیولی، پنجم طبیعت، ششم جسم، هفتم افلاك، هشتم ارکان، نهم مُوَلَّدات. و مکتب نفس سه است: نباتی و حسّی وناطقه؛ وهیولی چهاراست: صناعی وطباعی وکُلّی وهیولای‌اوّل یعنی‌بی صورت؛ وطبیعت پنج‌است: طبایِعِ اربعه وخامِسَهُ طبیعتِ فلک؛ وجسم درمرتبه شش‌است، مصراع: در شش جهت این مراتب جسم نگر، ومرتبهٔ افلاك هفت و ارکان هشت و ومُوَلّدات سه:

معدنست و نبات وحیوانست آشکارا بود نه پنهانست

و حیات حافظ جَسَد است، و نفس ناطقه نگاه دارندهٔ حیات، وعقل حافظ

نفس . فاللهُ خَیْرٌ حافظ وهُوَ اَرْحَمُ الرّاحِمین .

(از رساله‌ٔ : مجمع‌الاسرار)

مسئله[1] : متکلّمان بر آنند که نفس ناطقه‌ٔ انسانیه ادراك اشیاء می کند بواسطه‌ٔ قوای نفسانیه‌وانطباع صُوَرِ اَشیاء درقوا. نزدِ حکمانفس ناطقه‌مُدْرِك کلیات وجزئیاتست، امّا کلّیات بذات وجزئیات بآلت . وبعضی بر آنند که نفس ناطقه ادراك جزئی بوَجْهِ جزئی می کند نه بوجه کلّی ، ونزد ابن راوَندی نفسِ ناطقه جزءِ لایتجزاست در دل ، امّا نَظّام بر آنست که جزء لطیف است در بدن ، وامام غزّالی رحمه‌الله‌می گوید که روح لطیفه‌ییست ربّانی متعلقه بقلب انسانی که بآن لطیفه انسان ممتازاست از بهائم ، و بعضی گفته‌اند سه قوّتست : حیوانیّه و نباتیّه و نفسانیّه ، حیوانیّه در دل ونباتیّه درجگر و نفسانیّه در دماغ ؛ ونفسانیّه را نفس ناطقه‌ٔ حکْمیّه خوانند وحیوانیّه را غَضَبیّه و نباتیّه را شَهَوانیّه ، وگفته‌اند اَخلاطِ اَربعه‌ٔ معتدله ،وگفته‌اند هَیْکَلِ محسوسه ، دیگری گفته مزاج معتدل نوعی ، ومی گویند خونِ معتدل ، بیت :

هریك بخیال خویش چیزی گفتند   رفتند ولی راه نکو کَمْ رفتند

علما وحکما بحقیقت نفس اطّلاع نیافتند و حقیقتِ این لطیفه‌ٔ الهیّه بعلم نظری وفکری دانسته نشود . امّا اصحاب صوفیه که بعنایتِ ربّانیه عارفند بطریق کشف وحال ،[گویند که] شاهبازیست بلند پرواز که بدانه‌ٔ معقولات بدامِ صیّاد عقل درنیاید ، عارفِ مَن عَرَفَ نَفْسَهَ باید تامعرفتِ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه اورا شاید . این سِرّیست ازاسرار الهی، انسان کامل داند که مخلوق‌است بصورت : إنَّ اللهَ تَعالیٰ خَلَقَ آدَمَ عَلی صُورَتِه .

بگوجایی کزین مظهر جداشد   کجا رفت و چرا آمد چرا شد
اگر جایی‌ندارد حال‌اوچیست   وگر دارد بگو زینجا کجا شد
نشانی دِه ازآن دولت سرایش   که‌گویم زین‌سرا برآن‌سراشد
ز تو باور ندارم گر بگویی   هوایی بود و بر باد هوا شد

۱ـ لغت‌عربی«مسأله» درنسخ قدیم معمولا بهمان‌صورت‌نوشته‌شده که درمتن‌می‌بینید

جوابی خوش جوابی بشنو ازما — که کشف آن زحق مارا عطاشد
زغیب آمد شهادت یافت اینجا — بغیب خویشتن بی عیب وا شد
حُبابی بود در دریای وحدت — بمعنی هست اگر صورت فنا شد
اگر یک قطره از دریای‌ما رفت — نپنداری که او از ما جدا شد
دراین دارِ فنا آمد دو روزی — روانه گشت و با دار بقا شد
قوایی داد جسم بی نوا را — چو رفت او این تن ما بی قوا شد
مثال جان و تن تمثال و مرآت — شکست آیینه تمثالش هبا شد
ازآن وجهی که با آیینه میداشت — نه زآن وجهی که باحق آشنا شد
شوی دل‌زنده گر میری بعشقش — چنین مرگی مرا عمریست تا شد
نمیرد نعمة الله ، حاشَ لله — دلِ زنده بدرگاه خدا شد

مسئله : بعضی ازفلاسفه برآنند که نفس‌ناطقهٔ انسانی قدیم‌است امّا نزد ارسطو حادثست به‌حدوث بَدَن وبعداز مفارَقَت باقی، واهل ملل برآنند که حادثست پیش‌از بدن لقوله (ص) : إنَّ اللهَ خَلَقَ الاَرواح قَبْلَ الاَجساد بِاَلْفَی عام . شاید که سابق باشد بوجود و به تعلّق حادث بحدوثِ بدن ؛ و تعلّقِ روح ببدن تَعَلُّقِ عاشق است بمعشوق‌وسبب این‌تعلّق توقُّف کمالات‌نفسانیّه‌است ولَذّاتِ عَقلیّه‌ببدن، هرآینه انسان هم عاشق باشد هم معشوق ، بیت :

صورت و معنیّ آدم می نگر — عاشق و معشوق با هم می نگر

ونفس ناطقه دربدن انسانیّه بمثابهٔ حاکمی‌است مقیّد بحکم حاکم مطلق وعقل‌وزیراوست وقوای نفسانیّه عمله، وحاکم را درولایت دوتعلّق‌بُوَد: تَعَلُّقِ تَعَشُّق‌وتَعَلُّق‌تَصَرُّف، اگر حضرت پادشاه اورا معزول گرداند تَصَرُّف نتواند امّا تَعَشُّق باقی باشد .

(از رسالهٔ : نکات)

۱۴۴ ـ محمّدِ پارسا

خواجه محمد بن محمد بن محمود حافظ بخاری معروف به «خواجهٔ پارسا» از علما و مشایخ بزرگ قرن نهم هجریست. ولادتش در حدود سال ۷۵۶ در بخارا و وفاتش در اثنای سفر حج در مدینه بسال ۸۲۲ ه. (۱۴۱۹ میلادی) اتفاق افتاد. وی از علمای جامع معقول و منقول و در همان حال از مشایخ بزرگ تصوف در طریقت نقشبندیه و شاگرد خواجه بهاءالدین محمد نقشبند (۷۲۸-۷۹۱ ه. = ۱۳۲۷-۱۳۸۹ میلادی) بود و لقب «پارسا» را هم ازو گرفت و پس ازو در ارشاد جانشینش شد و در سفر حج چنانکه گفته‌ایم در شهر مدینه بسال هشتصد و بیست و دو هجری قمری درگذشت و پسرش «ابونصر پارسا (متوفی بسال ۸۶۵) که او هم از کبار مشایخ نقشبندیه است جای وی را گرفت. از آثار معروف او فصل الخطاب فی المحاضرات و کتاب الفصول الستة و بعضی رسالات دیگرست[۱].

۱- دربارهٔ او رجوع شود به :

نفحات‌الانس جامی چاپ تهران ص ۳۹۲-۳۹۶

ریحانة‌الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة واللقب، ج ۱ ص ۱۹۳-۱۹۴.

حبیب‌السیر، غیاث‌الدین خواندمیر، چاپ تهران، ج ۴ ص ۴-۵

و به : Catalogue des manuscrits persans par E. Blochet, tome I, p. 74.

تجرد و انقطاع[1]

چون وجود روحانیّت درانوار حقیقتِ بی‌نهایت محو شود هرچه آدمی از خود وجودی طلبد وآنچه سرمایهٔ ادراکست ازخویشتن بجوید جز بی‌صفتی و بی نهایتی چیز دیگر نبیند. گفته‌اند اولیاءالله مختلف‌اند بعضی بی صفت‌اند و بی‌نشان، و بعضی بی صفت‌اند، و بعضی ازصفت نشان‌مند گشته‌اند. مثلاً گویند ایشان اهل‌معرفتند یااهل معامَلَه ویا اهل مَحبَّت‌اند ویا اهل توحید، وکمال حال و نهایت درجات اولیا را در بی‌صفتی و بی‌نشانی گفته‌اند. بی‌صفتی اشارت بکشف ذاتی‌است که مقامِ بس بلنداست ودرجهٔ بس شریف وعبارت واشارت ازکُنْهِ[2] آن مرتبه قاصرست، نظم:

برتر از علم است و بیرون از عیَان ذاتش اندر هستی خود بی نشان

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت چاره‌یی جز جانفشانی کس نیافت

گر عیان جویی نهان آگه بود ور نهان جویی عیان آنگه بود

ور بهم جویی چو بیچونست او آن زمان از هردو بیرونست او

صد هزاران طور از جان برتراست هرچه‌خواهم گفت او زان برتراست

عجز ازآن همراه شد با معرفت کو نه در شرح آید و نه درصِفت

وکمال مرتبهٔ بی‌صِفتی حضرت سیّدالمرسلین‌راست صَلّی‌الله علیه وسلّم وهمهٔ انبیا و اولیا علی‌حَسَبِ مراتبِهِم خوشه‌چینان خرمن سعادت اویند وباستمداد ازباطن‌مقدّس او در درجات این مرتبه ترقّی نمایند، و مَقامِ محمود[3] که مخصوص بحضرت اوست اشارت بکمالِ این‌مرتبه‌است. وازخَواصّ مرتبهٔ بی‌صفتی آنست که صاحبِ این‌مرتبه

۱- نقل از نسخهٔ خطی رسالهٔ قدسیه، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه شمارهٔ ۳۳۶۸

۲- کنه: پایان هرچیز، حقیقت وگوهر هرچیز

۳- مقام محمود: درجهٔ اعلی از حسنات؛ و نام مقامی که حضرت رسول درشب‌معراج بدانجا رسید.

از اهل تمکین بود و بجمیع صفات و اخلاق الهی مُتَّصِف و مُتَخلّق باشد و متصرّف بود در احوال باطنی و بنابراین اورا ابن‌الوقت گویند ، و از صفتی بصفتی باختیار خود انتقال تواند نمود و از بقایای وجود بشریّت بکلّی صافی شده باشد و از آن معنی گفته‌اند ، نظم :

صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال لیک صافی فارغست از وقت و حال
حال او موقوفِ عزم و رای اوست بسته بر رای جهان آرای اوست

استقامت باطن

ومنها حدیث اجمعوا اضْوءَکُم[1] جَمَع الله شَمْلَکُم[2] اشارتست بآنکه ضَوءِ باطن را باضوءِ ظاهر جمع کند استقامت باطن بحاصل آید و استقامت باطن آنست که در جَنْبِ کلمهٔ توحید همهٔ تعلّقات روحانی و جسمانی منتفی گردد و نَفْیِ آن همهٔ تَعَلُّقاتْ استقامت احوالست. و دلیل بر استقامت احوال استقامت افعالست که امتثال امر و نهی خداوندیست و تعظیم فرمانهای حضرت او جَلَّ ذِکْرُهْ ؛ جز باستقامت افعال استقامت احوال معلوم نگردد . روندهٔ راه‌را هر آینه رَوِشْنْ[3] و کوشش می‌باید تا کار او بجایی رسد، رَوِشْنْ یعنی رعایت ادب با اَهْلُ الله و کوشش یعنی سعی نمودن در کارهای حق سُبْحانَهُ و عمل کردن بآنچه اورا معلوم شده‌است .

ذکر

حق سبحانه وتعالی توفیق یاد کرده است بر آن مراتبی که مذکور شد ؛ و هرچه

۱- ضوء : نور ، روشنایی

۲- شمل : جماعت ، گروه

۳- روشن : رفتار و در متن بمعنی اصطلاح خاصی که ملاحظه می کنید استعمال شده‌است.

دیده شد وشنیده شد ودانسته شد همه غیراست وحجابست به حقیقت ، بکلمهٔ لا آن‌را نفی می‌باید کرد ؛ و نفی خواطر که شرط اعظم سلوکست بی تصرّفِ عدم در وجود سالک ، که نتیجهٔ جذبهٔ الهی‌است ، بکمالیه میسّر نگردد ؛ و وقوف قلبی برای آنست تااثر آن جذبه مطالعه کرده شود وآن‌اثر در دل قرار گیرد ورعایت عدد در ذکرِ قلبی برای جمع خواطر متفرّقه‌است ، ودر ذکرِ قلبی چون عدد از بیست ویک بگذرد و اثر ظاهر نشود دلیل‌باشد بربی‌حاصلی آن عمل ، واثرِ ذکر آن بُوَد که‌در زمان نفی وجودِ بشریّت منتفی شود و در زمان اثبات اثری ازآثار تصرّفاتِ جذباتِ اُلوهیّت مطالعه افتد . آنکه فرموده‌است‌خداوند عزّوجلّ درکلام‌مجید ماعِنْدَکُم یَنفَدُ وماعِندَالله باقٍ ، درمعنی این‌آیه چنان باید دانستن که اعمال صالحه وافعال حسنه که از اهل ایمان در وجود می‌آید وقتی‌عندالله قبول‌می‌گرددکه درمَحَلّ قبول‌حضرتِ او جَلّ ذِکرُهُ افتد و علامتِ قبولِ عَمَل نفی شدنِ وجود بشریّت است درآن عمل و ظاهر شدن تصرّفات جذبهٔ الهی .

بدان وَفَّقَکَ‌اللهُ تعالی که اهل بصیرت رَوَّحَ‌اللهُ اَرْواحَهُم گفته‌اند مقصود وکُنه همهٔ عبادات ذکر خداوندست عزّوجلّ ، و بسعادت عظمی کسی رسد که ازین عالم برود واُنس ومحبّت حق‌تعالی برو غالب‌بود وغلبهٔ انس ومَحبّت‌او جز به‌دوام ذکر او جَلّ ذِکرُهُ نبود واصل‌مسلمانی کلمهٔ لا اِلهَ اِلاالله است و وی عین‌ذکر است وهمهٔ عبادات دیگر تأکید این ذکرست و روح نماز تازه‌کردن ذکر حق سبحانه است بردلی بر هیبت وتعظیم، ومقصود از روزه کسر شهواتست تاچون‌دل از مزاحمت شهوات خلاص یابد صافی شود وقرارگاه ذکرگردد ومقصود از حجّ ذکر خداوندِ خانه‌است وتهیّج شوق بلقای وی ، وترک دنیا وترک شهوات‌ومعاصی برای فراغت ذکرست. پس مقصود از امر ونهی ذکراست وحقیقت ذکرآن بودکه ازهمه گسسته شود وازمَحبّت حضرت اُلوهیّت بچیز دیگر التفات ننماید و اورا هیچ معبودی نماند ، که طاعت او بروَجْهِ حق تعالی وهوای هیچ معبودی نبود .

و علامت حقیقت ذکر آن که در وقت آن امر و نهی فرمان خداوند عَزَّوجَلَّ را فراموش نکند و امتثال فرمان او بجای آرد واگرنه نشان آن بود که ذکر او حدیث نفس بیش نبوده است. پس باید که اساس مواظبت بر ذکر بر توبهٔ نَصوح[۱] باشد از جملهٔ معاصی ظاهری و باطنی بنسبت خلق و بنسبت حق سُبْحانَهُ وتَعالی. ذکر را با وجود مخالفت مذکور اثر حقیقی نبود. ودیگر از شرائط ذکر آنست که در طلب صادق بود و در طلب ودیعهٔ سلوك راه اورا حاصل باشد تا هرچه اورا از سلوك راه مانع آید و مشغول گرداند از آن مستوحش گردد و نَفُور[۲] شود و از وجود خود نیز گریزان شود تا از همه تواند روی گردانید و مستغرق ذکر حق سبحانه وتعالی تواند گشت ، نظم :

سیر آمده‌یی ز خویشتن می‌باید — برخاسته‌یی ز جان و تن می‌باید
در هرگامی هزار بند افزونست — زین[۳] گرم رَوی بند شکن می‌باید

وشیخ عطّار قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ می‌فرماید :

یاد او مغز همه سرمایه‌هاست — ذکر او ارواح را پیرایه‌هاست
تو زننگ خویش نندیشی دمی — برتهوّر نام او گویی همی

و فایدهٔ کلّی از ذکر آنگاه حاصل شود که از شیخِ کاملِ صاحب تصرّف تلقین گرفته باشد تا از آن تخمِ ذکرِ حقیقی که در زمین مستعدّ دل طالب بتلقین و تصرّفِ صاحب ولایت افتاده باشد ، طالب را ثمرهٔ ولایت بکمال حاصل آید .

نورانیّتِ کلمه بقدر نورانیّتِ دلست و نورانیّتِ دل بقدر زوالِ هواست ؛ و شیخ کامل را هوا متّبع نبود ودل اورا نورانیّت تمام بُوَد. واوّل راه آن بُوَد که صفات مذمومه از باطن خویش بقدرِ وُسع دفع کند تا چون زمینِ دل از خار وخاشاكِ طبیعت

۱- توبهٔ نصوح : توبهٔ راست و از روی صداقت

۲- نفور: رمنده

۳- زین ، ازین : درمورد مبالغه استعمال شده و درفارسی نظایری دارد مانند :

ازین مه پیکری طاوس زیبی — ملایک پیکری عابد فریبی

خالی کرد شایستهٔ آن گردد که تخمِ ذکر درو پاشیدن گیرد واگر بیک صفت ذمیمه بیش مبتلی بود جهت دفع آن پیشی کند . اگرچه اوّل در تصفیهٔ دل باید کوشیدن در مبدأ بکلّی بتبدیل اخلاق بباید مشغول شد ، زیرا چون توجّه بشرط بحاصل آید وبرمراقبت مداومت نموده شود تصفیهٔ دل دست دهد ، بامداد فیض حقّ سبحانه وتعالی چندانی تبدیل اخلاق نفس وتحصیل صفات دل میسّر گردد که بعمرها بمجاهدت دست ندهد ، وچون این معنی بفیضِ فضلِ حقّ سبحانه بحاصل آید بحدّ اعتدال وطریق صواب باشد وهرچه اورا از رفتن مشغول دارد آن ازپیش برگیرد ، زیراکه راه نتوان رفت الّا بدلِ فارغ ، وچون این همه کرد مثَلِ او مثَلِ کسی بُوَد که طهارت کرد ، اکنون اورا باامام حاجت بُوَد که باو اقتدا کند وآن پیرِ راه وکاملِ صاحب تصرّفست ، زیراکه راه حقّ سبحانه پوشیده است و راههای شیطان باراهِ حق آمیخته ، راه حق یکیست و راه باطل هزار ، وَلاتَتّبِعوا السُبُلَ فتَفرّقَ بِکمْ عن سَبیله ، نظم :

نیست ممکن در ره عشق ای پسر	راه بردن بی دلیل و راهبر
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
گر ز تنهایی تو نومیدی شدی	زیر ظلِّ یارِ خورشیدی شدی
وآنکه درخلوت نظر بردوختست	آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار	پوستین بهر دی آمد نی بهار
یار آیینه است جان را در حزَن	در رخ آیینه جانا دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت	دم فروخوردن بباید هردمت

در کلام مجید فرموده است : وَاتّقُوا اللهَ وَکُونُوا مَعَ الصّادِقین .

گر نتَتْوانی بخود پریدن	درپهلوی پهلوان ما باش

دعوت خلق بطریقت

چون سالک را بعداز بلوغ تفرقه میان دل و زبان نشود ، یعنی اشتغال ظاهراز

اعمال باطن مانع نیاید، وعَمَلِ باطن از شغل ظاهر حجاب نگردد، اجازتِ دعوت خلق بُوَد بحق سُبْحانَهُ وتعالی. و بلوغِ سالک عبارتست از تصرّفِ وجود فنا در وی و رسیدن به سَیْرِ فی‌الله که مقامِ جذبه است. و چون سالک تصرّفاتِ جَذَبات اُلُوهیّت‌را درخود مشاهده کرده‌باشد و کیفیاتِ آثارِ جذبات‌را درخود دیده ومظهرِ صفت جَذبهٔ الهی شده لاجَرَم بصفت جذبه در باطن دیگر تصرّف تواند کرد وآن تصرّفِ وی تصرّفِ حق تعالی باشد.

گفته‌اند حقیقت ولایت که حقیقت‌باطن نبوّتست تصرّفست درخلق بحقّ ووَلیّ بحقیقت مَظْهَرِ تَصَرّف نَبیّ است و علامت صحّت حال وی متابعت اوست مر نَبیّ خودرا، ومتصرّف بحقیقت جز یکی نیست.

وگفته‌اند واصلان و کاملان دوقسم‌اند: جماعتی ازمقرّبان حضرت جلال‌اند که بعداز وصول بدرجهٔ کمال‌حوالهٔ تکمیل دیگران بایشان‌نرفت، غَرقهٔ بَحْرِ جمع گشتند ودرشکمِ ماهیِ فنا مستهلک شدند وسُکّانِ[1] قِبابِ[2] غیرت وقُطّانِ[3] دیارِ حیرت‌اند وایشان را از وجود خود آگاهی نبُوَد، بدیگری کجا پردازند؟ و در رأیشان گُنجائی آن کجا بود که دیگران‌را بدان جناب آشنا توانند کرد؟ واین طایفه را از اذواقِ طور محبّت بهره نبود.

وقِسم دوم از واصلان و کاملان آنانند که چون ایشان را از ایشان بربایند باز تصرّفِ جمالِ ازَل ایشان‌را بایشان‌دهد وخلعت‌نیابت‌پوشانَد وحکم ایشان‌را درمملکت نافذ گرداند وفضل عنایت ازلی ایشان‌را بعداز استغراق درعین جمع ولُجّهٔ[4] توحید از شکم ماهیِ فَنا بساحل تفرقه ومیدان‌بقا خلاصی ومَناصی[5] ارزانی دارد تاخلق‌را بنجات

۱- سکان: ساکنان، باشندگان
۲- قباب: جمع قبه بمعنی گنبد و سقف برجستهٔ مدور
۳- قطان: ساکنین، متوطنین
۴- لجه: میانهٔ آب دریا، آب بسیار و ژرف
۵- مناص: هنگام درنگ و گریز

دعوت کنند . این طایفه از کاملانِ مُکَمِّل بواسطهٔ کمالِ متابعتِ نبیّ صلّی الله علیه وسلّم مرتبهٔ وصول یافته باشند و بعدازآن در رجوع برای دعوت خلق بطریق متابعت مأذون گشته. قُلْ هٰذِهِ سَبیلی اَدْعُوا اِلَی اللهِ عَلیٰ بَصیرةٍ اَناوَمَنِ اتَّبَعَنی الآیة، هرکجافرومانده‌ای درظلمت بیابان تَحَیُّر بطلب نور یقین برخاست حوالتِ او دراقتباس جَذَبات مواجید بانفاس طیّبهٔ ایشان فرمودند ، مقام ایشان این بُوَد که گویند :

عیسی منم ومعجزمن این‌نَفَس‌است　　　هردل که شنید این نَفَسم زنده‌شود

وَجَعَلْنا منهُمْ اَئِمَّةً یهدُون بِأَمرِنا لَمّا صَبَرُوا وَکانُوا بِآیاتِنا یُوقنُونَ ، در صفت این طایفه گفته‌اند ، نظم :

ای‌بسا کوهِ اُحُد کز راه دل بر کنده‌ای　　　ای‌بساوصف اَحَد کاندر نظر پیموده‌ای

دعویت معنی ومعنی دان ز دعوی بیشتر　　　ای‌دوصدچندان که‌دعوی‌کرده‌ای بنموده‌ای

ایشانند از اولیای عشرت وایشان‌را از اَذْواق‌طور نبوّت نصیب هست برحسب‌مراتب ودرجات ایشان .

۱۴۵ ـ حافظ آبْرُو

شهاب الدین (یا: نورالدین) عبدالله بن لطف الله خوافی معروف به «حافظ ابرو» از کبار مورخان ایران درپایان قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجریست. وفاتش بسال ۸۳۳ هجری (= ۱۴۲۹ میلادی) در زنجان اتفاق افتاد. وی از ملازمان درگاه امیرتیمورگورکان و پسرش میرزا شاهرخ بوده وکتابهای معروف خود زبدة التواریخ و مجمع التواریخ و ذیل جامع التواریخ رشیدی و تاریخ شاهرخ میرزا را در اوان همین ملازمت تدوین وتألیف نموده است. کتاب مجمع التواریخ در چهار مجلد نوشته شده که ازمجلد اول تامجلد سوم آن شامل وقایع تاریخی تا زمان مغول و مجلد چهارم از مرگ سلطان ابوسعید بهادرخان آخرین پادشاه ایلخانی تا وقایع سال ۱۳۰ هجریست. حافظ ابرو ازمورخان معتمد وبزرگ ایران شمرده میشود و کتابهایش بانثری روان و درست نگارش یافته است[1].

۱- دربارهٔ او رجوع شود به :

«مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر فارسی» چاپ چهارم ص ۵۸

از سعدی تاجامی (ترجمهٔ جلد سوم ازتاریخ ادبی برون)، آقای علی اصغر حکمت، چاپ دوم ص ۶۰۹-۶۱۳

مقدمهٔ ذیل جامع التواریخ رشیدی باهتمام آقای دکتر خانبابا بیانی، چاپ تهران ۱۳۴۹ شمسی

سلطان اویس در تبریز

سلطان اویس بن شیخ حسن المشهور باولجتای بن حسن بن آقبُغا ایلکان نویان، چون بتبریز رسید در عمارت رشیدی[۱] نزول کرد و از اطراف و جوانب اشرفیان[۲] و اِسفاهیان جمع می‌شدند و بتشریفات مخصوص شدند. جمعی امرای اشرفی خواستند که نَرْدِ دَغایی بازند[۳]، درششدَرِ فعل بدخودگرفتارشدند. درثمان وعشرین رمضان سال مذکور (یعنی سال ۷۵۹) چهل وهفت امیر علف شمشیر آبدار شدند، آنها که بیرون بودند چون این خبر بدیشان رسید عازم نخجوان شدند وآخی جُوق‌را برگرفتند و بقرا باغ اَرّان رفتند، دوهزار مرد بودند، مدّت دو ماه در اَرّان و بَرْدَع[۴] بودند، از لشکریان هیچکس بدو ملحق نشد، خواستند که مراجعت کنند، سلطان اویس چون جمعیت ایشان‌را معلوم کرد امیرعلی پیلتن‌را باستقبال ایشان فرستاد، وعلی‌پیلتن باسلطان اویس دل دگرگون کرده بود، درآن کار تهاوُنی[۵] نمود وازخلاف ونیّتِ بَدکه‌داشت سه روزه راه را بیکک ماه رفت ودرحوالی دره‌ٔ ورد بنشست.

تراکمه ولشکریان قراباغ منتظر امیرعلی پیلتن بودند، چون ازو تَهاوُن مشاهده کردند باآخی جوق پیوستند وبیامدند وبا امیرعلی پیلتن جنگک کردند و علی پیلتن منهزم شد. چون خبر بسلطان اویس رسید، خواست که عازم آن‌طایفه‌گردد، قلب زمستان بود ولشکرهامتفرّق ومردمِ درویش درعبور لشکر هلاک‌می‌شدند وبلاد ومواضع خراب

۱- مقصود ربع رشیدی از آثار خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر است.

۲- مقصود از «اشرفیان» اتباع اشرف چوپانی‌است. بعدازآنکه شیخ حسن چوپانی‌در درسال ۷٤٤ ه. بدست همخوابهٔ خودکشته شد، اشرف جای اورا گرفت.

۳- نرد دغا باختن: نارو زدن، بدو رویی و تزویرکاری کردن

٤- بردع: نام ولایتی درشمال آذربایجان

٥- تهاون: سستی کردن

می‌شد، بدان واسطه متوجّه بغداد شد. اخی جوق و امرای اشرفی بتبریز آمدند وقتلغشاه را در عقب فرستادند تا بمراغه برفت و بلشکر سلطان برسید، لشکر سلطان بزحمت هرچه تمامتر از عقبهٔ[۱] سبتای بگذشتند، اخی جوق آنچه ممکن بود از ظلم وخرابی کوتاهی نکرد و لشکر خودرا مرتّب کرد و بجانب کردستان رفت و خواست که آن نواحی را غارت کند، نتوانست و کُردان آن ولایت ایشان‌را اختیاری ندادند.

دربهار سنهٔ ستین وسبعمائة محمّدِ مظفّر[۲] متوجّه این ولایت شد. اخی جوق‌را معلوم شد که از سلطانیه گذشت، بجنگ او روانه شد، درحدود ورزقانِ گرم رود بهم رسیدند وجنگ کردند، اخی جوق شکسته شد ومحمّدِ مظفّر بتبریز آمد و یک هفته در تبریز بود و جمعه نماز بگزارد. ناگاه آوازهٔ لشکر سلطان اُوَیس برسید، ومحمّدِ مظفّر را منجّمان گفته بودند که امسال ترا ازجوانی تُرک چهرهٔ بلند بالا ملالتِ عظیم برسد و او معلوم کرد که این صفات در سلطان اویس هست، بترسید و از تبریز بیرون رفت وراه عراق درپیش گرفت وتااصفهان هیچ جا توقّف نکرد. چون‌باصفهان رسید پسرانْ اورا کور کردند ودرآخرِ بکشتند.

سلطان اُوَیس بتبریز آمد و درخانهٔ خواجه شیخِ کُجَجی[۳] فرود آمد و اخی جوق و جمعی مفسدان در قبّان پیش صدرالدّین قبانی که پدرخواندهٔ او بود، برفت. سلطان اویس ایلچی فرستاد واورا دلخوشی تمام داد وازخود ایمن گردانید. بعدازچند نوبت که ایلچیان آمدند و رفتند امیرعلی پیلتن و خواجه علاءالدین قزوینی را فرستاد تا اخی جوق را بیاوردند واورا اعزاز واکرام کرد واِ نعامات وتشریفات بسیار داد.

۱- عقبه: پشته، تپه

۲- مراد امیر مبارزالدین محمد مؤسس سلسلهٔ آل‌مظفراست.

۳- مقصود خواجه محمد بن ابراهیم کججی یا کججانی معروف به شیخ کجج تبریزی از مشایخ بزرگ و شعرای معروف تبریز درقرن هشتم است. رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، ج۳، بخش دوم ص۱۰۹۰.

بعداز مدّتی اخی‌جوق و علی پیلتن اتّفاق کردند وقصدی اندیشیدند، ازین‌قضیّه خواجه شیخ کُجَجی واقف شده سلطان را خبرکرد ، علی پیلتن را و اخی جوق را و جلال‌الدین قزوینی و جمعی که از آن واقف بودند بگرفتند وبکشتند .

درسنهٔ احدی وستّین وسبعمائه، دراوّل بهار ، درتبریز پیش سلطان اُوَیس خبر رسید که تیمورتاش پسر ملک اشرف که [پیش] پادشاه جانی‌بیک خان بطرف اُلُوسِ اُزبَک رفته بود ، چون درین ولایت فتنه شد او خواهر خود سلطان بخت را برگرفته بطرف خوارزم رفته وازآنجا بشیراز افتاده وخواهر را در شیراز گذاشته همچنان ولایت بولایت آمده ودر آخلاط پیش خضرشاه که حاکم آنجاست ساکن شده و سَرِ فتنه و فضول دارد[1].

سلطان اویس بطرف آلاداغ روانه شد ، چون خضرشاه معلوم کرد که سلطان عازم او شد تیمورتاش اورا گرفته پیش سلطان اویس فرستاد واورا شربت فنا چشانید وسَرِ او بتبریز فرستادند وهرکس که فضولی‌درخاطر داشت چون این‌خبر بشنید مأیوس شد ...

شهادت رشیدالدین فضل‌الله

میان خواجه رشیدالدین[2] وامیرچوپان[3] همیشه دوستی و اتّحاد بود . چون نوبت سلطنت بشهزاده ابوسعید[4] رسید میان ایشان عهد ومیثاقی تازه رفت ، وخواجه‌تاج‌الدین

۱- عبارات این بند در متن چاپی مغشوس‌است ، اندکی اصلاح شد.

۲- خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی وزیر معروف اولجایتو وسلطان‌ابوسعید بهادر خان. مؤلف مشهور جامع التواریخ ، مقتول بسال ۷۱۸ ه.

۳- امیر چوپان از امرای بسیار متنفذ مغول درعهد سلطان ابوسعید که بسال ۷۲۷ بقتل رسید.

۴- ابوسعید بهادر آخرین ایلخان مغول که ازسال ۷۱۶ تاسال ۷۳۶ سلطنت کرد.

علیشاه[1] ازین معنی بغایت متوهّم بود که امیرچوپان درمزاج سلطان تصرّف و اختیاری تمام داشت ، بلکه خود حاکم مطلق امیرچوپان بود . خواجه علیشاه شب وروز درتدبیر آن بود که برخواجه رشید تخطئه‌یی پیدا کند[2] وموجب نقصان‌درجهٔ او گردد واین‌معنی میسّر نمی‌شد ؛ و میان هردو وزیر مکاوَحَت[3] ونزاعی تمام بود و اصحاب دیوان پیش هرکدام تردّد می کردند[4] دیگری می‌رنجید ، ومجموع مردم ازین معنی در زحمت بودند .

روزی ضیاءالدین بن ضیاءالملک وخواجه عزّالدین قوهدی و خواجه علاءالدین هندو وخواجه علاءالدین محمّد پیش خواجه‌رشید آمدند و گفتند اگر شما رُخصت می‌دهید ما باخواجه‌علیشاه‌تلاش کنیم وتصرّفات وخیانت براو[5] روشن گردانیم. خواجه‌رشیدالدین بعداز تأمّل بسیار گفت که مردی بزرگست ، قصد اونشاید کرد[6] ، من اورا نصیحت کنم تا رضای شما بجوید .

ایشان ازپیش خواجه بازگشتند و بایکدیگر مشاورت کردند وگفتند مارا ازین خواجه کاری نمی گشاید . برفتند وباخواجه علیشاه متّفق شدند وخواجه علیشاه نوّاب امرارا رشوت بسیار داد تامزاج امرارا برخواجه‌رشیدالدین متغیّر گردانیدند تاکار بدان انجامید که‌خواجه رشیدرا ازدیوان‌عزل کردند واین‌دراواخر رجب سنهٔ سبع عشروسبعمائه بود ، وبعداز عزل ازسلطانیه بجانب تبریز رفت وامیرسونج[7] برین قضیّه راضی‌نبود امّا ملالتی‌داشت وصاحب‌فِراش[8] بود . گفت اگر من بهترشوم اورا باز بمنصب‌خودرسانم.

۱- تاج‌الدین علیشاه وزیر سلطان ابوسعید بهادر ، متوفی بسال ۷۲۴ ه.

۲- تخطئه‌یی پیدا کند : خطایی آشکارکند ، خطایی ثابت کند .

۳- مکاوحت : بیکدیگر دشنام دادن ، باهم مشاجره و نزاع کردن

۴- تردد کردن : آمد و شد کردن

۵- بر او : برضد او

۶-قصد اوکردن : بداندیشیدن براو.

۷- از امرای متنفذ مغول در عهد اولجایتو و سلطان ابوسعید

۸- صاحب فراش : بستری ، بیمار

درآن زمستان پادشاه عزیمت بغداد فرمود، وامیر سونج مصاحب اردوبود، ودر مَحَفَّه[۱] ببغداد رفت وآنجا در ذی‌القعدهٔ سنهٔ سبع عشر وسبعمائه برحمت حق‌پیوست. دربهار باز بعزم سلطانیه ازبغداد بیرون‌آمدند. چون بنزدیک تبریز رسیدند امیرچوپان خواجه رشیدالدین‌را طلب فرمود. خواجه درجواب گفت که عمری گذرانیده‌ام وآنچه مرا در وزارت دست داد هیچ وزیری‌را دست نداده‌است وحالیا فرزندان رسیده‌اند و هریک منصبی وجاهی دارند، وخواجه را درآن وقت سیزده پسر بود، اکنون‌عزیمت آنست که دوسه روزی که ازعمر باقیست بتدارك مافات مشغول باشم.

امیرچوپان عذر او مسموع نداشت ودرآمدن اِلحاح فرمود. خواجه پیش امیر رفت، امیر اورا تعظیم کرد[۲] و تربیت[۳] ونوازش فرمود وگفت پیش پادشاه بگویم که: آزمودم[٤]، مهمّات دیوانی چنانکه بدست او می‌برآید بدست‌هیچ کس برنمی‌آید. تااو ازمیانِ کار بیرون رفته‌است[٥] دیوان‌را رونقی نمانده؛ وخواجه را گفت توقّف نمای تا سخن تو پیش پادشاه عرضه دارم وبعدازآن نشانی بنام تو بستانم.

خواجه علیشاه واصحاب دیوان چون ازین معنی خبردار گشتند باز اضطرابی تمام بدیشان راه یافت، کینه ازسرآغاز نهادند ونوکران امرارا خدمتی بسیار دادند و درین کَرَّت[٦] این قضیّه پیش آوردند که خواجه رشیدالدین سلطان اولجایتورا بقصد[٧] شربتی داد که سلطان ازآن شربت هلاك‌شد، وگفتند پسرش که شربت‌دار سلطان‌بود وخواجه

۱- محفه: هودج، کجاوه
۲- تعظیم کردن: بزرگ داشتن
۳- تربیت کردن دراینجا بمعنی‌مراعات‌جانب کسی کردن ودلداری‌ونوازش کردن‌است
٤- آزمودن: تجربه کردن، استحان کردن
٥- ازمیان کار بیرون رفته‌است: ازکار کنار رفته‌است، کناره گیری کرده‌است
٦- کرت: دفعه، مرتبه
٧- بقصد: عمدآ، بعمد

ابراهیم نام داشت بتعلیم پدر آن برده‌است وبپادشاه آن‌شربت خورانیده‌است... پادشاه حکم فرمود تا بقصاص سلطان ایشان‌را بکشند. اوّل خواجه ابراهیم پسرش‌را که جوانی خوب صورت پاکیزه سیرت وهنرمند بود در پیش پدر بقتل رسانیدند وچون جلّاد پیش خواجه رشید آمدکه اورا نیز همان شربت چشاند از وصایا این مقدار گفت که با علیشاه بگویندکه بی گناه قصدِ من کردی و روزگار این کینه از تو بازخواهد. تفاوت این مقدار باشدکه گورِ من کهنه بود وازآنِ تو نو. این بگفت وجلّاد ازمیانش بدونیم زد واین حال در سابع عشر جمادی‌الاول سنهٔ ثمان عشر وسبعمائه در حوالی تبریز بوقوع پیوست.

چون خواجه رشید کشته‌شد قوم وخلق اورا مجموع غارت کردند ودرتبریز ربع رشیدی[1] تمام بغارت بردند، بعدازآن اسباب واملاك اورا بادیوان گرفتند و وقفهائی که کرده بود باز بستدند وجماعتی که درخون او سعی کرده بودند اکثرهم درآن سال بقتل آمدند.

(ذیل جامع التواریخ)

۱- ربع رشیدی محله یی بود که خواجه رشیدالدین فضل‌الله درتبریز پدید آورده متضمن مدرسه، خانقاه، کتابخانه وغیره واملاك و مستغلات بسیار برآن وقف کرده بود. رجوع شود به نیکی‌نامه، دکتر صفا، تهران موارد مختلف.

۱۴۶ ـ شجاع

وی از مؤلفان و پارسی نویسان قرن نهم هجری واز بازماندگان خاندان « اینجو » در فارس و جدش پسرعم شاه شیخ ابو اسحق اینجو (مقتول بسال ۷۵۸ هجری) بوده است. شجاع کتابی بنام انیس‌الناس در اخلاق و آداب اجتماعی، بااستفاده ازکتب مشهور پیش از خود که درهمین ابواب نوشته شده، بسال ۸۳۰ هـ. (۱۴۲۶ میلادی) تألیف کرد وآنرا به ابوالفتح ابراهیم سلطان تیموری که ازسال ۸۱۷ تا ۸۳۸ درفارس حکومت داشت، تقدیم نمود. نثر این کتاب، خاصه درمواردی که ازآثار قدما متأثر نیست، ضعیف وهمراه بعضی معایب است[۱].

آداب دوست گزیدن

بدان‌که تا مَردُم زنده باشد ایشان را[۲] ناگزیر باشد از دوستان. آدمی بی برادر بهتر که بی دوست. حکیمی‌را پرسیدند: برادر بهتر یادوست؟ گفت: برادرِ دوست.

۱ـ دربارهٔ «شجاع» وکتابش رجوع کنید به مقدمهٔ کتاب انیس‌الناس بتصحیح آقای ایرج افشار، تهران ۱۳۵۰

۲ـ «ایشان را» بنظر زائدمی‌آید. گویا مؤلف کتاب عبارت قدیم فارسی‌را ازجایی گرفته و درآن تصرف ناواردی کرده‌است.

بدان که استحکام برادری وخویشی بدوستی می‌شود، چنانچه[1] استحکام خرَد بتجربه واستحکام نَسَب بحَسَب واستحکام بزرگی بکَرَم، برادر که دربند خویش است نه برادر ونه خویشست.

واندیشه کن ازحال دوستان برعایت رسم وطریق مروّت ومردمی، زیرا که هرکه از دوستان نیندیشد دوستان نیز ازو نیندیشند. پس بی‌دوست بماند. مثَل: آدمی بی‌دوست دشمنکام بُوَد.

دیگر اندیشه کن ازمردم نیم دوست وباایشان نیکویی کن وسازگاری نما تادوستِ یکدل گردند چه از دوست ودشمن بموافقت مقصود حاصل توان کرد.

نیکخوی و مُتَحَمِّل و بردبار باش که همه‌کس دوست تو باشد، چه هرکه بدخوی و زود رنج بود همه‌کس ازو نَفور وگریزان باشند و پیوسته بی دوست و تنها و متفرّق‌الحال و بی‌بها باشد

هرکه‌را دادست ایزد خوی نیک   گرچه او تنهاست با تن‌ها بود
وآنکه خوی‌بد قرین حال‌اوست   گرچه با تن‌ها بود تنها بود

هیچ دوست بهتر از گنج هنر نیست وهیچ دشمن بدتر ازخوی بدنه.

اگر ز دست بلا برفلک رود بدخوی   ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

بدان که طبقات مردم ازسه صفت خالی نیستند وازیکی از سه صفت بیرون نه: یا دوست‌اند، یا نه دوست و یا نه دشمن، یا دشمن. پس صنف اوّل همچنانکه گزیر از اکل و شرب محال، از ایشان نیز ممتنع؛ وصنف ثانی نیز بوقت حاجت بکار آیند و تحصیل وحصول آن نیز واجب؛ وصنف ثالث چون متضمّن ملامت ومشتمل عداوتست اجتناب ازآن واجب وعدم التفات لازم.

اسکندررا پرسیدند که باندك روزگاری این‌همه‌ملك بچه‌خصلت بدست آوردی؟ گفت بدوست ساختن دشمنان بتلطّف ونگاه داشتن دوستان بتعهّد.

۱- چنانچه بجای چنانکه

وهمچنین سه طایفه‌را دوست دان : دوست ودوستِ دوست ودشمنِ دشمن ؛ وسه طایفه را دشمن دان : دشمن ودوستِ دشمن ودشمنِ دوست . امّا بی‌عیب کس‌را مدان و هنرمند باش چه هنرمند کم عیب بود . ودوست بی‌هنر مگیر که از دوست بی‌هنر فلاح[1] نیاید وبا لئیمان وسفیهان دوستی مکن وبکریمان واصیلان پیوند .

باشد لئیم در نظر عقل چون شَبَه — بی‌قیمت و، کریم بود در بها چو دُرّ
چون قدرهریکی بَرِ دانا محقّق‌است — بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حُرّ
بامردم کریم بپیوند و دوست باش — وز مردم لئیم چو از دشمنان ببُرّ

پس بااصیلان وکریمان طریق‌تواضع مسلوك دار بسبب شرف نجابت ، چه‌اصیل‌هرچند بی‌هنر باشد ازبداصل هنرمند به، وهنر را نسبت‌بابداصل‌چون‌جَوهریست درمستراحی. نبینی که اگر بداصل فضیلتی‌حاصل‌کرد هرگز بمکارم آن‌اخلاق که مقتضی آن‌فضیلت است اقدام ننماید وآثاری که ازلوازم اکتساب آن کمالاتست ازاو لایح و ظاهر نگردد، بلکه برخلافِ اقتضای آن‌فضایل مشتغل باشد وازآنست که دربعضی ازبلاد هندوستان که منشاءِ بعضی‌ازحکما بوده حُکّام‌نگذارند که مردم بازاری‌فرزندان‌خودرا بمدارس بتحصیل علم وکسب فضایل فرستند وکَدّ[2] قوانین دیوانی وتعلیم حساب که بعضی از متعلّقات وزارتست نمایند ومعلّمان برایشان گُمارند .

ادب دیگر ، آنکه بافرومایگان و بد اصلان طریق تکبّر مرعی دار، چه لئیم را چندانچه[3] تواضع بیش کنی تکبّر بیش نماید و بجای اکرام اهانت و بازایِ نیکی بدی کند ، و این صورتْ امریست عامّ و شامل این جماعت تمام ، نه مخصوص بعضی دونِ بعضی ... و اصیل را چندانکه احترام بیش نمائی درمسکنت و تواضع افزاید ... پس

۱- فلاح : رستگاری

۲- کد : تحمل رنج درطلب چیزی یا در فراگرفتن مطلبی

۳- چندانچه : چندان‌که. نویسنده در بسیاری ازموارد « چه » را بجای « که » بکار برده‌است ، چنانکه خواهید دید.

بالئیم و گداطبع، بتخصیص که داعیهٔ بزرگی داشته باشد، عدم التفات [بهتر]، وچه‌جای این معنی که بااین جماعت‌شان باید که آشنائی نباشد، چه هیچ صورت بدتر و سردتر از تکبّر گداطبعان و بد اصلان نیست ... و بانیکان بدل دوست باش وبادشمنان بزبان تا هردو طایفه دوست گردند، چه دوستی بدان نیز بوقت حاجت بکار آید، لیکن باایشان صفای قلب ونیکخواهی باطنی پیدا مکن وتصوّرمکن که این معنی درایشان مؤثّر گردد وایشان نیز نیکخواه تو باشند وترک عداوت نمایند.

حکایت: شاه‌شجاع علیه‌الرحمه[1]، امیر محمود قطب‌الدین سلیمانشاه یزدی‌را وزارت فرمود وبعداز چندمدّت مبنی بر[2] تُهمتِ غَدْری اورا مقیّدگردانید. بعداز مدّتی‌چون براهلاک پادشاه متّهم گشته بود، کشتن او مقرّرگشت وحال آنکه خواجه مبارکشاه کوهی‌را باامیر محمود مذکور طریق اختلاطی ونوع مَحرمیتی بود، مبنی براین‌صورت درمیان ایستاد، وپادشاه را از سَرِ قتل اوگذرانیده مقرّر کرد که پانصد هزاردینار بدهد واورا نکشند و بعداز ادای وجه اورا رها کنند تا به یزد رود وبحال خود مشغول‌باشد. بعداز قرارْ مقرّر برآن شد که یک‌ماه اورا مهلت دهند. بعدازین قبول خواجه مبارکشاه باامیر مشارٌالیه گفت طریق‌حصول وطَوْرِ وُصولِ این وَجْهْ چگونه‌خواهد بود؟ میرمحمودگفت مرا درین جانب چیزی نمانده چه اموال و اسباب بغارت رفت و ذخایرْ محرمان وملازمان افشاکردند واملاکْ دیوانی‌گشت[3] لیکن دریزد ذخایر ودفاینِ بسیار دارم و ازآن جمله ده هزار مثقال طلا در یک محلّ نهان کرده‌ام، یکی از محرمان خویش‌را نشان داده بفرستم تابیاورد.

خواجه مبارکشاه پذیرفتارِ[4] میرمحمود گشت و اورا بخانهٔ خویش فرود آورد.

۱- مقصود شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین دومین پادشاه‌آل‌مظفرست (۷۵۹-۷۸۶ ھ.)

۲- ترکیب «مبنی بر» را نویسنده بمعنی «بعلت، بسبب» بکار میبرد

۳- املاک دیوانی گشت: املاک بضبط دیوان درآمد

۴- پذیرفتار: متعهد

اتّفاقاً ماه رمضان بود . هرشب خواجه سفره به‌پیش امیر مذکور آوردی ودرپیش او افطار کردی . چون عید گشت وایّام مهلت گذشت پادشاه محصّل فرستاد وطلبِ وَجْهِ مَوْعود نمود وحال آنکه شخصی که بطلب ذخایرِ یزد رفته بود والی یزد شاه یحیی[1] را خبر شده اَطْلیهٔ[2] مذکوره[3] را تصرّف نمود .

چون محصّل تشدّدی نمود میرمحمود باخواجه مبارکشاه خاوتی کرد وگفت بدان که من این وجه را بتو داده‌ام ودرهرشب ازلیالی ماه رمضان قسطی فرود آورده‌ام ، و توضیح این معنی آنکه یک ماه تمام مهمان تو بودم و منّتِ مهمان شدن برتو دارم . اگر جوانمردی وباحشمت ، نگذاری که مرا آزار کنند . چه ملال وآزار به‌مهمان رسانیدن درجوانمردی ومُرُوّت نیامده .

پس خواجه مبارکشاه تصدیق قول او نموده به پیش پادشاه رفت وقبض‌وصولِ وجهِ مذکور بنوشت وتسلیم نمود . بعداز استیفاءِ وجْه پادشاه گفت من ازو ایمن نیستم واوراکور می کنم و به‌یزد می‌فرستم تاعمر باقی بطاعت‌وعافیت گذراند . چندانچه‌شفاعت رفت بجایی نرسید و فرمود تاکورش کردند . چون خوش شد[4] و بیرون آمد و اجازت به یزد رفتنش دادند ، بدارالقضا رفت و بعوض آن مُرُوّت از جملهٔ املاك که در یزد داشت موازیِ[5] صد تومان[6] درشأن خواجه مبارکشاه اِقرار کرد و حُجّت برآن قلمی نمود مُسجّل به‌سِجِلِّ تمام قُضات، و بمبالغهٔ هرچه تمامتر تسلیم کرد، ویکی‌ازملازمان مشارٌ اِلَیْه‌را برای تصرّف آن‌املاك همراه کرده متوجّهِ یزد گشت. چون به‌یزد رسید

۱- شاه یحیی : ازمدعیان سلطنت درمیان آل مظفر که حکومت یزد را عهده‌دار بود و بعداً ازسال ۷۸۸ چندی سلطنت آل مظفر را داشت .

۲- اطلیه : نویسنده این کلمه را بصورت جمع «طلا» بکار برده ، استعمال بدی‌است .

۳- بمطابقت دادن صفت و موصوف توجه کنید !

۴- خوش شد : سالم شد

۵- موازی : معادل

۶- تومان : ده هزار و درینجا گویا مقصود ده هزار دینار باشد .

والیِ یزد مانع شد واملاك مذکور را بتصرّف فرستادهٔ خواجه مبارکشاه ندادند.

بعداز وقوع این صورت چون فرستاده معاودت نمود و کیفیّت حال بازگفت خواجه گفت میرمحمود را ممنونِ منّت خود بی عوضی گردانیدن، و آوازهٔ خویش به مهمانداری بلند ساختن به از حصولِ آن املاك!

پس چون مشارٌالیه حصول مروّت وناموس‌را برتحصیل آن املاك مقدّم داشت ودیگر ملتفت آن نشد، بعداز سی‌سال درحالتی که اولاد اورا بواسطهٔ حوادث روزگار تغییرِ حالی که ازلوازمِ انقلابست، واقع شد، آن حُجّات[1] برداشته به‌یزد رفتند وآن املاك بعضی دیوانی گشته بود وبعضی بتصرّف هرکس. آن متصرّفات‌را دعوی کردند ومبلغی کثیرشان ازآن حاصل‌شد ودر وصلهٔ روز ناتوانی وهنگام فروماندگیشان‌نشست وآن نیکی ضایع نشد.

۱- حجات: حجت‌ها، دلیل‌ها و دراینجا بمعنی «اسناد» است.

۱۴۷ ـ شَرَفُ الدّین علی

شرف‌الدین علی یزدی مورخ ومنشی و شاعر و دانشمند معروف قرن نهم هجری‌است که در عهد خود نزد امرا و شاهزادگان تیموری عزت و احترام بسیار داشت و میرزاشاهرخ او را باعنوان « جناب‌مخدومی » خطاب مینمود. وی بتشویق ابوالفتح میرزا ابراهیم‌سلطان پسر شاهرخ در سال ۸۲۸ کتاب ظفرنامه راکه درحقیقت تجدید و تکمیل واتمام مطالب ظفرنامهٔ نظام‌الدین شنب غازانی (= شامی) از روی مآخذ و مدارك مختلف است،ازآغاز تا پایان احوال امیرتیمورگورکان (م ۸۰۷ ه .) با انشائی مصنوع ومزین باشعار وامثال پارسی وعربی ، بنگارش درآورد وچون بخوبی از عهدهٔ کار برآمد کتابش هم درمیان‌مورخان و هم بین مترسلان و منشیان عهد او و بعدازو شهرت بسیار یافت و درتألیف کتابهای‌تاریخ عهد تیموری مورد استفاده قرارگرفت و مرجع اصلی آنها شد و منشیان عهد تیموری وصفوی آنرا نمونهٔ بدیع ترسل دانسته و سرمشق خود قرار داده‌اند . شرف‌الدین شعر هم میساخته و درآن « شرف » تخلص می‌کرده است . وفاتش بسال ۸۵۸ در تفت یزد ، که محل اقامتش دراواخر حیات بود ، اتفاق افتاد و او غیر ازظفرنامه آثار دیگری هم در مسائل

ادبی داشت[۱].

قصر باغ شمال

اول فصل بهار که جمشید خورشید از نصف جنوبی فلک‌البروج بجانب شمال انتقال نموده بنزهتگاه شرف و اقبال نشست، وطناب سراپردهٔ شاهی از دنبال ماهی بگردن بره بست، بیت:

نشست خسرو گردون ببارگاه حمل　　بنام نامیه منشور[۲] داد بهر عمل

مهندسان طبایع ومعماران قوای نباتی درعرصهٔ باغ قصرِ فیروزه نگارِ گلبن راببدیع‌ترین وضعی اساس انداختند[۳] وکاخِ شاخ را بنقوش و زیبِ ازهار و اوراق بخوب‌تر صورتی بپرداختند[٤]، نظم:

شد طرف جویبار به یُمنِ بهار سبز
آری بنوبهار شود جویبار سبز
بستان بنیکویی شده چون روی دلبران
گل در میان شکفته و گشته کنار سبز

حضرت صاحبقرانی بباغی که بطرف شمالی معمورهٔ سمرقند احداث فرموده بود و بباغ شمال مشهور، نقل فرمود؛ سراپردهٔ گیهان فُسحَت زده وبارگاه وخیمه وخرگاه

۱- درباره او از میان مآخذ مختلف رجوع شود به:
جامع مفیدی بتصحیح آقای ایرج افشار، تهران ۱۳٤۰، ص ۲۹۹ - ۳۰٤.
ازسعدی‌تا جامی، ترجمهٔ آقای علی‌اصغر حکمت، چاپ دوم، ص٤۹۸ - ۵۰۵. حبیب‌السیر، چاپ تهران، ج ٤ ص۱۵ - ۱٦؛ وغیره.

۲- منشور: فرمان

۳- اساس‌انداختن: بنیادنهادن

٤- پرداختن: زینت کردن. معانی دیگر کلمه در اینجا مقصود نیست.

باوج آسمان وذروهٔ ماه برافراختند ، وآن آرامگاه ارم آیین را از التیام اسباب تجمّل وتمکین رشک نزهت سرای خلدبرین ساختند وفرمان قضا جرّیان بصدور پیوست که درآن باغ فردوس وَش قصری رفیع و دلکش وعشرتگاهی بغایت خوش باسم خِدْرِ مُعَلّی[1] ، دختر امیرزاده میرانشاه بپردازند ، ومهندسان کاردان ومعماران چابک دست[2] روشن روان که از تمام ممالک فارس وعراق وآذربیجان ودارالسلام ودیگر بلاد بدارالسلطنه جمع شده بودند طرح آن بکلک بصارت بر لوح مهارت کشیدند و بعد از عِزّ قبولِ حضرت ، اخترشناسانِ رخشنده رأی دراختیار وقتِ بنا دقایق تَیَقُّظ[3] واحتیاط مرعی داشته وبتاریخ جمادی الآخر سنهٔ تسع وتسعین وسبعمائة درساعتی فرخنده وطالعی خجسته بنیاد نهادند ، و چهار رُکن آنرا برامرا قسمت کرده در هر سرکاری استادان مملکتی و هنروران کشوری تعیین نمودند و بجدّی ازحدّ بیرون وسعیی از اندازه افزون روزوشب بعمارت آن مشغول گشتند و حضرت صاحب قرانِ فلک غلام ازغایت اعتنا و اهتمام دراتمام آن مدت یکماه ونیم به‌نفس مبارک ملتفت آن کار بود ، تاسقف رفیعش دربلندی از شُرَفات[4] ایوانِ کیوان[5] بگذشت ووضع بدیعش درنَزاهت و اَرْجمندی غیْرَتْ فَزایِ روضهٔ رِضوان گشت ، نظم :

فَرازِ قُمّه[6] کیوان رَواقِ آن نَزِه[7] ایوان
فرودِ[8] چنبر سقفش طلوع جبههٔ شِعْری[9]

۱- خدر : پرده‌و چادر ؛ معلی: بلند و بلندپایه . این عنوان معمولا برای همسران یا دختران سلاطین بکار برده می‌شد

۲- چابک دست : ماهر
۳- تیقظ : بیداری ، آگاهی

۴- شرفه : کنگرهٔ قصر ، قسمتی از بالای مناره که مؤذن درآن اذان گوید . دراینجا یعنی قسمت بالایی

۵- کیوان : ستارهٔ زحل
۶- قمه : تارک سر ، فرق سر

۷- نزه : پاکیزه
۸- فرود : پایین

۹- شعری : نام دوستاره یکی موسوم به شعرای یمانی دیگر شعرای شامی.

ز شوق آنکه شود حلقه‌یی ز درگَهِ قصرش
عروس چرخ شبی می‌کند هزار تجلّی

اَرکانِ راسِخ بُنیانش بغایتِ متانت و استحکام برآوردند و بهر رُکنی از آن ستونی از سنگ مرمر که از تبریز نقل نموده بودند نصب کردند. سُطوحِ دیوارش را بلاجورد و زر چنان طُرفه ودرخور مُنَقّش ساختند که طراوتش گرد تعییر[1] و تشویر[2] برا اَرْتَنْگِ[3] مانی و نگارخانه[4] چین نشاند، وفَرْشِ صَحْنَش ازسنگ مرمر وسنگ کوه تور بنوعی بپرداختند که درلطافتش، هوش مدهوش وعقل خیره بماند. ایزاره[5] اندرون و دیوار بیرونش بکاشی کاری آراسته، رُوحُ القُدُس دفع عین اکمال[6] را، و اِنْ یَکاد می‌خواند، بیت:

رضوان بلاجوردِ اَبَد درکتابه‌اش[7] تحریر کرده دامَ لَکَ العِزُّ والبقا.

بعد از اتمام در آن مقام همایون فرجام، خاقانِ گردون اِحتشام طُوْیْهای[8] پادشاهانه و جشنهای خسروانه فرمود.

۱- تعییر: سرزنش کردن

۲- تشویر: ملامت‌نمودن، تعییر

۳- ارتنگ: نام کتابی که بمانی نسبت‌داده می‌شود و گویند که مزین بودبتصاویر بدیع و بمنزلهٔ معجزهٔ مانی بوده است.

٤- نگارخانه: آنجاکه تصاویر(تابلوها) وتمثالها را عرضه کنند، مثل گالری هنرهای تجسمی در زمان ما.

٥- ایزاره: هزاره، هزارهٔ دیوار و جزء تحتانی دیوار که از چوب یا سنگ سازند تا در شستشوی خانه بدیوار آسیبی نرساند.

۷- کتابه: کتیبه، آنچه بخط خوش بردورهٔ دیوار، پایین‌تر از سقف، در مساجد و مقابر و خانه‌های بزرگان نقش شود.

۸- طوی: بر وزن «بوی» جشن و مجلس سرور وشادی ومهمانی وامثال آن

فتح قلعهٔ تکریت

بعدازآن که بغداد در حوزهٔ تصرف بندگان حضرت صاحب قِران[1] درآمد، تُجّار و مسافران بعزّ عرض همایون رسانیدند که درین حوالی قلعه‌ییست تکریت‌نام، بحصانت[2] مشهور و بمتانت معروف ومذکور، و جمعی مفسدان متمرّد آنجاپناه‌جسته‌اند و سَرِ عِصْیان از جَیْب[3] تَعَدّی وطُغیان برآورده پای از جادهٔ راستی بیرون‌نهاده‌اند و راه برگذرندگان بسته، دست تَعَدّی و تَطاوُل‌به نَهب[4] و غارتِ مالِ مسلمانان برگشوده‌اند و پیوسته کاروان مصر و شام را می‌زنند، نظم:

حصاریست عالی ز یک پاره‌کوه | درو رهزنانند چندین گروه
نه عرّاده[5] برگرد او ره شناس | نه از گردش منجنیقش هراس
همه روز و شب کاروانها زنند | ز بدگوهری راه جانها زنند

وتاغایت[6] این عُقده[7] ازسرانگُشتِ تدبیرِ هیچ آفریده اِنحلال[8] نیافته، وهیچ صاحب قُوّت دفع این واقعه در حَیِّزِ قدرت و مُکْنَتِ خود ندیده و بدان اشتغال ننموده .

---

۱ ـ مقصود امیرتیمورگورکانست .

۲ـ حصانت : استواری .

۳ـ جیب : گریبان

٤ـ نهب : بقهر و غلبه گرفتن ، غارت کردن و بغنیمت گرفتن

٥ـ عراده : آلتی کوچکتر از منجنیق که برای تخریب وگشودن قلعه‌ها ازآن استفاده می‌شد . بمعنی گردونه نیز هست که دراینجا مقصود نیست

٦ـ تا غایت : تا این غایت ، تا این‌دم

۷ـ عقده : گره

۸ـ انحلال : گشوده‌شدن ، بازشدن

پَرتُوِ رأی مشکل گشای چون بر کیفیت این حال افتاد ، فرمود که چون بحمدالله تعالی همگیِ همّتِ ما برصلاحِ حالِ بِلاد و عِباد وقلْع و قمْعِ اهلِ فساد و عِناد مصروف است ، کفایت این مهم را از ذَخایرِ مَثُوبات [۱] اُخْرَوی و جَلایل [۲] فتوحات دنیوی باید شمرد ، و فرمان داد که برهان‌اغلان و بیق صوفی و امیر جلال حمید وشاه ملک وسیّد خواجهٔ پسرشیخ علی بهادراز پیش روان شوند وبمحاصرهٔ قلعهٔ تکریت اشتغال نمایند ، و ایشان بامتثال امر مبادرت نموده و بدانجا رفتند و بمحاصره مشغول شدند وعاطفت پادشاهانه مالِ امانیِ بغداد که بحصول پیوسته بود برامرا ولشکریان انعام فرمود ورایتِ نصرت شعار در روز شنبه بیست‌وچهارم ذی‌الحجه بسعادت واقبال نهضت نمود و در مزار متبرک شیخِ صاحبْ قبول بهلول قُدِّسَ سِرُّه نزول فرمود و میامِینِ برکات‌زیارت دریافته‌استمدادهمت نموده وامیرزاده شاهرخ را برسم مَنْغَلای [۳] از پیش روان گردانید و روز یکشنبه ایوار [۴] کرده ببالای آب دجله توجه فرمود و بمنزلی فرود آمد و از آنجا کوچ کرده روز دوشنبه بکنار کُولی [۵] عظیم رسیده آنجانزول فرمود و روز سه‌شنبه بسعادت نهضت نموده «عانه» مُخَیَّم [۶] نزول همایون گشت و روز چهارشنبه «لجرمه» و روز پنج‌شنبه‌غُرّهٔ‌محرم سنهٔ تِسْعَ وتِسعین وسَبْعمائة قریهٔ «حربی» از فرِّ وصول و حُلولِ موکب همایون رَشْکْ فزایِ سپهر برین گشت ، و جمعه از «حربی» کوچ کرده‌بموضع «بنداسار» آمدوشب آنجا نزول فرمود وشنبه‌گزستان مُعَسْکَرِ [۷] ظفر پناه‌گشت .

۱- مثوبات : جمع مثوبه بمعنی پاداش و جزا

۲- جلایل : جمع جلیل‌وجلیله یعنی بزرگ وقابل اعتبار

۳- منغلای : مقدمةالجیش ، دستهٔ پیشروان سپاه

۴- ایوار : بروزن دیوار ، هنگام عصر ؛ ایوارکردن : سفرکردن وقت عصر

۵- کول ، کولاب : آبگیر بزرگ ، تالاب بزرگ ، استخر پهناور عظیم

۶- مخیم : خیمه گاه ، محل نصب کردن خیمه ها وسراپرده ها

۷- معسکر : لشکرگاه

و شخصی در بیشه شیری دیده خبر آورد ، و حضرت صاحب قِران گردون اقتدار بدولت روز افزون تفاؤل نموده بعزم شکار شیر سوار شد و شیران بیشهٔ پیکار بیشهٔ شیران خونخوار را مرکزوار در میان گرفتند و پنج شیر شرزهٔ غُرّان که از نهیب آسیب چنگال ایشان شیر فلک ، آنکه آفتاب شکار اوست ، از آنسویِ خانهٔ ماه آرام گاه جستی ، از بیشه بیرون آمدند و دندان خشم تیز و چنگال کینه خون ریز کرده حمله آوردند، دلاوران پیل افگن که به نِشتَرِ پیکانِ سِندان گُذار[1] شریان شیرژیان گشودندی و به نَوکِ سِنان[2] جان شکار حلقهٔ حَدَقهٔ هِزَبرانِ غُرّان ربودندی ، هر پنج را بیک زمان بینداختند وطعمهٔ دیگر سِباع ساختند و حضرت صاحب قران از آنجا نهضت فرموده روز یکشنبه بقلعهٔ تکریت رسید و صفهای لشکر مرتب ساخته و از غَریوِ گَورَگه[3] و خروش سُورَن[4] هَولِ اِنَّ زلزلة الساعة شَیءٌ عظیم ، درانداخته ، بیت:

بفرمود تا لشکر نامدار	درآیند پیرامُنِ آن حصار
ببازوی قوت خرابش کنند	بسیلاب خون غرق آبش کنند

و در مقابل حصار قُبّهٔ بارگاه گردون اشتباه مُحاذیِ منزل ماه گشته حضرت صاحبقران خلافت پناه در کَنَفِ حفظ و تأیید اِله نزول فرمود ودرین اَثنا امیر موصل و یارعلی و حاکم اربیل شیخ علی اویرات با پیش کشهای لایق بپایهٔ سریر اعلی شتافتند و بوسیلهٔ امرا سعادت بساط بوس دریافتند و زانو زده پیش کشها بمحلّ عرض رسانیدند ، حضرت صاحبقران ممالک ستان ، سپاه ظفر قرین پیروزی نشان را بتسخیر قلعه فرمان داد وآن کوه پاره‌یی بود بر لب دجله واقع شده چنانچه از بیخ آن آب می گذشت و از زمان سلطنت ساسانیان باز آن قلعه را ساخته بودند وگذرهای آن بگچ

۱- سندان گذار : گذرنده و گذارهٔ کننده ازسندان

۲- سنان : سرنیزه ، قسمت آهنین رمح

۳- گورگه : نوعی ازآلات موسیقی جنگ

۴- سورن : غوغا وهیاهوی لشکریان در هنگام حمله و هجوم (ترکی‌است)

و سنگ برآورده ، حصانت و متانت آن بمرتبه‌یی که در هیچ روزگار ، کمند اقتدار خسروان رفیع مقدار بر کنگرهٔ فتح آن حصار نیفتاده بود و تیر تدبیر هیچ قلعه‌گشای کشورگیر بهوای تسخیر آن نرسیده ، نظم :

از بلندیش فرق نتوان کرد   آتش دیده‌بان ز نورِ زُحَل

و والیش امیر حسن پیوسته بقطع طریق[1] اقدام نمودی و نسبت بهیچ پادشاه در مقام اطاعت و انقیاد نبودی ، ودر آن وقت که آوازهٔ توجه رایت نصرت شعار شنیده بود، رعب و ترس برو غالب گشته برادر کوچک را بدرگاه عالم پناه فرستاده بود و اظهار بندگی و خدمتکاری کرده . مکارم ملکانه اورا بعنایت و نوازش مخصوص داشته باسپ و خلعت گرامی گردانیده بود و باز فرستاده و فرموده که برادرت حسن را بگوی که هیچ اندیشه نکند و بی دغدغه هرچه زودتر بیاید ، تا ملحوظ نظر عاطفت و تربیت گردد ، وچون برادرش برحسب فرموده باو رسیده بود و پیغام رسانیده آن بی توفیق را از غایت وهم و هراس قوّت بیرون آمدن نبود وباضطرار و ضرورت دل برطغیان ومخالفت نهاده جنگ را آماده گشته بود . عساکر منصوره برحسب فرموده دامن مردی برکمر اجتهاد[2] زدند و دست اقتدار از آستین سعی برآورده روی همت بتسخیر حصار آوردند و عرّاده‌ها نصب کردند ومنجنیقها برانداختند و خانهای آن خائنان را بزخم سنگ خراب ساختند .

روز سه‌شنبه که سیوم روز بود ، امیرحسن مادر خود را بشفاعت بیرون فرستاد با چند سر اسپ و دیگر تُحفْتها و بزبان عجز واستکانت[3] عرضه داشت که ما را با بندگان و ملازمان حضرت حدّ مخالفت ومقاومت نیست اما سایهٔ شکوه آن حضرت بزرگست و یارای بیرون آمدن ندارم ، اگر مرحمت پادشاهانه بنده را امان بخشد و عفو فرماید

۱- قطع طریق : راهزنی
۲- اجتهاد : کوشیدن ، کوشش
۳- استکانت : تضرع و زاری کردن

برادر و پسررا بپایهٔ سریراعلی فرستم ، حضرت صاحب‌قران مادرش را نوازش فرمود که گناه او را بتو بخشیدم وازخون او درگذشتم . برو وبی‌توقف پسرت را بیرون فرست و یقین بدان که اگر درآمدن تأخیر نماید ، وبال خون چندین خلایق که در قلعه‌اند در گردن او خواهد بود . مادرش ازآن سخن اندیشه ناك شد و متحیّر و متفکّر بازگشته بقلعه‌درآمد ، وعساکرگردون مآثر نقب‌ها بریده بپای‌حصار بیرون درآمده بودند وسیّد خواجه پسر شیخ‌علی بهادر با نوکران دلاور خویش یک برج خالی کرده بودند ، آنرا در شب بینداختند و بقوّت بازوی شجاعت و زخم شمشیر جلادت ، دشمنان را رانده حصار بیرون بگرفتند و ایشان از بیم جان بحصار اندرون گریختند و امیرحسن‌را دهشت و خوف زیادت شده بپیغام مادر بیرون نیامد و دل از جان برداشته بجدّ هرچه تمامتر بجنگ مشغول شد .

حکم لازم الاتّباع[1] نفاذ یافت که تمام لشکر از اطراف وجوانب نقبها درآرند و بیخ قلعه‌را تمام خالی سازند، توَاچیان[2] برحسب فرمان زمین بخش کرده، بموجب تفصیل بلشکریان قسمت کردند وبکار نقب مشغول گشتند[3]... وتمام این جماعت باندك زمانی اراضی حوالی قلعه را چون غربال مُشَبَّك ساختند . امیرحسن چون حال برین منوال بدید مضطرّ و سراسیمه شد و کس بیرون فرستاد و بجریمه وگناه خود اعتراف نموده امان خواست. حضرت صاحبقران‌فرمودکه بیرون می‌باید آمد وچون فرستاده‌بازگشت روز دیگر تضرّع واضطراب زیادت کرد وکسی‌دیگر پیش امیرزاده شاهرخ فرستاد و دست توسّل بدامن عاطفت آن حضرت زده درخواست‌کردکه سایهٔ حمایت بر حال پریشان او انداخته بزبان شفاعت خون اورا بخواهد .

۱- اتباع : تبعیت کردن ، پیروی کردن ، اطاعت کردن

۲- توا بفتح اول : خراب ، منهدم ؛ تواچی یعنی مخرب ، منهدم کننده .

۳- از اینجا شرف‌الدین میپردازد بذکرتمام قسمتها و سردارانشان که‌مأمورنقب کندن و خالی کردن زیر قلعه برای ویران‌نمودن آن بودند .

شاهزادهٔ جوانبخت از مراحم خسروانه التماس اورا مبذول داشت وتقبّل نمود که او راحمایت نماید ، امیرحسن برادر را نیز پیش شاهزاده فرستاد وبعجز و استکانت[۱] بی حدّ اظهار کرده عرضه داشت که ما بندگان کمر بندگی بر میان جان بسته خود را از کمترین غلامان حضرت می‌شماریم امابرادرم ازاستیلای دهشت وخوف قوّتِ بیرون آمدن ندارد و امیرزاده شاهرخ او را بعزّ بساط بوس حضرت صاحبقرانی رسانید ، وسخن او عرضه داشت ، آن حضرت فرمود که تا خود بیرون نیاید و از بدکرداری و قطعِ طریق توبه نکند و رجوع ننماید هیچ عذر او مسموع نخواهد افتاد واگر بدین‌معنی اقدام نماید او را خلعت عفو واغماض ارزانی داریم ، و برادرش‌راگفت‌اگر نخواهدآمد تو نیز برو و پیش او باش و او را خلعت پوشانیده بازگردانید .

چون برادران بهم رسیدند مشورت کردندکه مدتی مدید است که ما درین مقام پدر برپدر مستقل و بسرخود زیسته‌ایم وآنچه خواسته‌ایم کرده‌ایم وکسی‌را دستی برما نبوده ، اکنون اگربیرون رویم بی‌شکّ جمعی که درین مدت اموال ایشان بناحق‌ستده‌ایم داد خواهند خواست و فرمان شودکه‌آنچه بظلم ازیشان گرفته‌ایم بازگردانیم ومااز‌عهدهٔ آن بیرون نتوانیم آمد ، البته ببد عذاب کشته شویم. اَوْلیٰ آنکه تا جان در تن و رگ در بدن‌باشد بکوشیم و جمع قُطّاعُ الطَّریق که آنجا بودند درین معنی با ایشان اتفاق‌نمودند. بنابراین اباطیل طبل‌زده بتجدید[۲]اظهارمخالفت کردند . شعلهٔ خشم حضرت صاحبقران ازآن معنی اشتعال یافت وفرمانِ نافِذْ شد تا کَوَرگه و نَفیر و بَرْغُو[۳] و نَقّاره فرو کوفته وسُورَن انداختند. زلزله‌یی درافتاد‌که کوهها از بیم حُلُول اَلقارِعَةُ ماالقارِعَة نزدیک بودکه چون عِهْنِ‌المَنْفُوش[۴] بباد فنا بررود ، بیت :

۱- استکانت : تضرع و زاری کردن

۲- بتجدید : از سر نو ، بار دیگر

۳- برغو : شاخی میان تهی که مانند نفیر می‌نواختند

۴- عهن‌المنفوش : پشم پراگنده‌و زده شده

بلرزید کوه و بجنبید دشت غریو از نهم آسمان درگذشت
تو گفتی که صُورِ قیامت دمید زمین پاره شد و آسمان بردرید

و چون تمام قلعه را بر سرچوبها گرفته بودند ، پیش از آنکه آتش درزنند بعضی از آن دیوارها بیفتاد واهل قلعه رخنه را برآوردند[1] وفدائی وار بجنگ مشغول شدند . اشارت عَلیّه صدور یافت که لشکر فوج فوج روی جلادت و اقتدار بحرب و پیکار آورند و برحسب اشارت مبادرت نمودند و هرجاکه مجوّف ساخته بر سر ستونها داشته بودند از هیمه[2] ونفط پر کردند و شب چهارشنبه بیستم آتش زدند ، نظم :

ز نفط سیه چوبها برفروخت ستونها سراسر همه پاك سوخت
ز بس دود کامد فراز از فرود سیه شد بیکباره چرخ کبود
چنان دود شد سوی گردون بتاب که شد چشمهای کواکب پرآب
نگون باره گفتی که برداشت پای بکردار کوه اندر آمد ز جای

واکثر دیوارهای قلعه برزمین افتاد و بیست کس ازدشمنان بزیرافتادند، بیت :

ازآن باره چندی ز دزدان دون فتادند چون بخت خود سرنگون

اهلی قلعه تخته‌ها وتَوَرها[3] گرفته بجنگ مشغول شدند، بیت :

برآمد خروشیدن کارزار به‌پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنهٔ دِز نهادند روی دلیران خصم‌افگن‌وجنگجوی

حکم جهان مُطاع نفاذ یافت تا دیگر دیوارها که مانده بود از اطراف و جوانب نقب زده مُجَوَّف ساخته وبینداختند . امیرحسن وقوم گمراهش را آتش درنهادافتاد. دود حیرت از سربرآمد و از هَوْلِ جان بقُلهٔ کوه که ازآن قلعه مانده‌بود پناه‌جستند. دراین‌حال امرا و بهادران زانو زده اجازت طلبیدند که بآن بالا برآیند و بقلع واستیصال آن زمرهٔ ضلال اشتغال نمایند . آن حضرت فرمود که چندان تأمّل نمایند

۱- رخنه را برآوردند : رخنه وسوراخ را بستند
۲- هیمه : هیزم ۳- تور : تبر

که قلعه تمام با زمین برابر شود . چون کار باین مرتبه رسید اهل قلعه بتضرّع و زاری درآمدند و امرا و ارکان دولت را شفیع انگیختند وبجان امان طلبیدند. حضرت صاحب قران شفاعت قبول نفرمود و امان نداد وزبان دولت برگشاد که اگر بیاید و اگر نیاید[1] بعنایت حق اورا بدست خواهم آورد .

عساکر گردون مآثر چون این سخن از حضرت صاحب‌قران بشنیدند روی جلادت بآن قُلّهٔ کوه نهاده ببالا برآمدند وقلّه را بجنگ تسخیر کردند وامیر حسن را با هرکه در آن قلّه بود گردن بسته بحضرت آوردند . فرمان شد که رعایا را از سپاهی جدا کردند وسپاهیان را برتومانات بخش کرده سیاست نمایند . برحسب فرموده آن مفسدان حرامی را جزای فعل بد ، که سالها خون مسلمانان ریخته بودند و مال ایشان برده ، در کنار نهادند وتواچیان از سرهای ایشان برای عبرت دیگران منارها ساختند. مَصْدُوقهٔ فَتِلْكَ بُیُوتُهُم خاویةً[2] بِما ظَلَمُوا نَعْتِ مساکن و محال شد و مضمونِ . ومَزَّقْناهُم كُلَّ مُمَزَّقٍ[3] وصف حال آمد، وهَلْ نُجازِي اِلّا الكَفُورَ . واین فتح مبارك روز دوشنبه بیست‌وپنجم ماه مذکور مطابق توقئیل اتفاق افتاد وباشارت حضرت صاحب‌قران گردون اقتدار یك دیوار از آن قلعه رها کردند[4]، تا بتمادی روزگار عالمیان بدیدهٔ حیرت واعتبار[5] مشاهده نمایند که احکام و استواری قلعه تا چه غایت بوده و ببازوی قدرت وکامکاری چگونه تسخیر کرده‌اند . اِنَّ فی ذلكَ لعبرة لاولی الابصار.

۱- فاعل این دوفعل اخیر امیرحسن صاحب قلعه است

۲- خاویه : خالی از سکنه

۳- سزق : دریدن ، پاره کردن

۴- رها کردن : در اینجا یعنی بحال خود گذاردن

۵- اعتبار : پند گرفتن ، عبرت گرفتن

۱۴۸ـ کمال‌الدین خوارزمی

مولانا کمال‌الدین حسین بن حسن خوارزمی از نویسندگان و شاعران قرن نهم هجری معاصر شاهرخ تیموری است. در تصوف پیرو خواجه ابوالوفای خوارزمی (م ۸۳۵ ه.) از پیشروان سلسلهٔ ذهبیه بود و در یکی از حملات ازبکان بخوارزم بسال ۸۳۶ (یا: ۸۳۹) مقتول ودر جوار قبر شیخ خود ابوالوفای خوارزمی مدفون گشت. ازآثار معروف او یکی کنوز الحقایق فی رموزالدقائق است که مثنویست عرفانی، دیگر «مقصد اقصی» ودیگر «ینبوع الاسرار فی نصایح الابرار» در علم اخلاق و دیگر «جواهرالاسرار و زواهرالانوار» در شرح مثنوی مولوی است. کمال‌الدین حسین سه دفتر اول مثنوی را بترتیب ابیات آن شرح کرده و در آغاز کتاب مطالبی در ده مقاله درتوضیح پاره‌یی از مسائل عرفانی و شرح مقامات عده‌یی از اولیاء آورده‌است. از کمال‌الدین خوارزمی اشعاری از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی در دستست و او خود در جواهرالاسرار مقداری ازآنها را آورده‌است[1].

۱ـ دربارهٔ او رجوع شود به:

حبیب‌السیر، چاپ تهران، ج ٤ ص ۹

فهرست کتب خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ج ۳ تألیف ابن یوسف شیرازی، ص ۵۰۰-۵۰۳

الذریعه الی تصانیف‌الشیعه، شیخ آغابزرگ تهرانی، ج ۵ ص ۲۶۱؛ وغیره

شرط کمال[1]

بعدازین حضرت مولوی قُدِّسَ سِرُّه ببعضی حکمت تأخیر کتاب اِشعار می کند واوّل بعضی حکمت‌را که بفهمِ سامِع اَقْرَبَست[2] اظهار می کند و می فرماید (متن) :

مدّتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد

تا نزاید بختِ نَو فرزندِ نَو — خون نگرددشیرِ شیرین، خوش‌شنو

چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان — باز گردانید زاَوجِ آسمان

چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچه‌ها ناکَفته[3] بود

چون زدریاسوی‌ساحل بازگشت — چنگِ شعرِ مثنوی‌باساز[4] گشت

واوّل بیان این معنی بتقدیم می‌رساند که هرچیزی را در ارتقا بدرجهٔ کمال وهر ناقصی‌را دراعتلاء بذُروهٔ[5] جلال ازتدریج واِمْهال[6] چاره‌نیست، چنانکه‌بی‌مهلت خون شیر نگردد وهِلال بی مُضیء[7] بَدْرِ[8] مُسْتَنیر[9] نشود ، برگ توت بی تدریج اطلس و اَکْسُون[10] نتواند بود وقطرهٔ باران بی اِنقضایِ زمان دُرِّ مکنون نیارد گشت،لاجَرَم

۱- نقل از جواهر الاسرار نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه بشمارهٔ ۳۰۵۲ ، با مقابلهٔ آن باچاپ سنگی همین کتاب در هند.

۲- اقرب : نزدیکتر

۳- کفتن : ترکیدن ، بازشدن ؛ غنچهٔ ناکفته یعنی غنچهٔ ناگشوده

۴- باساز : کوك ، آمادهٔ نواختن

۵- ذروه : بالای هرچیز

۶- امهال : مهلت دادن

۷- مضیء : روشن و تابان ، روشنی و تابندگی، ودراینجا معنی دوم مقصوداست.

۸- بدر : پرماه ، ماه تمام ، ماه شب چهاردهم

۹- مستنیر : روشنی یافته ، روشن

۱۰- اکسون : نوعی از دیبای سیاه

تابخت سامع نیز فرزند نو نزاید شیر صافی این معانی ازپستان جان او نیاید .

حکمت دوم آنکه شیخ ضیاءالحق حسام‌الدین که [منبع] جذبات اسرار یقین است ارتقا باوج آسمان شوق کرده بود و اعتلا بمعارج[1] ذوق جسته و از روی استغراق پروای آفاق نداشت ، بی بهار دلگشای او غنچه‌های حقایق ناشکفته بود و بی‌مدد رأی جهان‌آرای او دُرَر دقایق ناسُفته، چون از دریای استغراق بساحل ملاحظهٔ آفاق بازآمد چنگ شعر مثنوی نیز بسازآمد و تاریخ اشتغال بنظم مجلد دوم و زمان افتتاح صیقل ارواح[2] روز استفتاح[3] سنهٔ اثنی وستین وستمائه بود، وابتدای شروع درشرح این روز دوم رمضان بود سنهٔ ثلث وثلاثین وثمانمائه بعداز وقوع فترت و تأخیر بسیار ازبرای بعضی حِکَم مذکوره تاشرح مطابق متن بُوَد .

دیگر حضرت مولوی می‌فرماید که شیخ ضیاءالحق حسام‌الدین که بحسب استعداد جذّاب اسرار یقین‌است پس‌ازین توجّه باستغراق بلبلی بود نالنده برطَرْف گلزار ، چون ازآن عالم بازگشت بازی گشته لایق ساعد شهریار ، کماقال قدّس سرّه (متن) :

بلبلی زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعدشه مسکن این باز باد	تاابد برخلق این در باز باد

باز میفرماید دَرِ معانی وحقایق همیشه بازاست امّا آفت این دَرْ هوا و شهوت وطلب نعمت ونازست ، بقدرت کاملهٔ مَلِکِ منّان شیر صافی ازمیان فَرْث[4] ودَم[5] روان ، امّا مشغول دنیا بی‌خبر ازآن، چنانکه نور باقی ازپهلوی دنیای دون دورنیست

۱- معرج : بفتح وکسر اول و سکون ثانی محل صعود ، و وسیلهٔ صعود . جمع: معارج

۲- مولوی یک‌بار مثنوی خودرا بطریق توصیف، نه‌بوجه تسمیه ، صیقل‌الارواح نامیده وگفته : مثنوی که صیقل‌الارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود

۳- روز استفتاح : روز پانزدهم رجب

۴- فرث : سرگین ، مدفوع ، پلیدی انسان و حیوان

۵- دم : خون

امّا هردیده‌را خدا بینی دستور نیست کماقال قُدِّسَ سِرُّه (متن) :

نور باقی پهلوی دنیایِ دون　　شیر صافی پهلویِ جوهایِ خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط　　شیرِ تو خون می‌شود از اختلاط

چنانکِ آدمِ صفی صلواتُ‌اللهِ علَیه که مسجود ملائکهٔ مُقرّبین و خلیفهٔ حضرت ربّ‌العالمین وبدیعِ فطرت وعجیبِ قُدرت ولطیفهٔ خدای عزّوجلّ و الِفِ تختهٔ اوّل[1] بود، شعر:

عالم ز رُخش صفا گرفته　　منزلگه اِصطفا[2] گرفته
ایزد بعنایتش سرشته　　منشور خلافتش[3] نوشته

این چنین همدمِ وفیّ[4] یعنی آدمِ صفیّ[5]

یک قدم زد درهوای ذوق‌نفس　　شد فراق صدر جنّت طوق‌نفس

تابحدّی که بدان جریمه فرشته ازآدم می‌گریخت وآدم آب‌چشم برآتش حسرت می‌ریخت ومی‌گفت :

دلم پرآتش و دردیده غیرِ خونِ جگر　　نمی نماند، که آبی برآتشی ریزم!

اگرچه گناه حقیر بود امّا ازچنان عظیم عظیم می‌نمود، چه‌آدم خلیفهٔ حق ونایبِ جنابِ پادشاهِ مطلق‌است،بدان‌معنی که‌نقشِ اسمِ اعظمِ حضرتِ رفیعُ‌الدّرجات، که‌عبارتست از ذاتِ حق با جمیع اسماء و صفات، در قلبِ قابلِ[6] او که فصّ[7] خاتم پادشاهیست

۱- تختهٔ اول : لوح محفوظ

۲- اصطفا : برگزیدن ، انتخاب کردن

۳- منشور خلافت : فرمان جانشینی ، زیرا انسان‌را خلیفةالله میدانند

۴- وفی : آنکه عهد و پیمان‌را حفظ کند و بثمر رساند

۵- صفی : دوست خالص ، خالص و برگزیده

۶- قابل : پذیرنده

۷- فص : نگین ، پیوند استخوان. دراینجا معنی اول مقصوداست

منقّش است، وحضرت الهی خزائن عالم را بجمیع آنچه دروست برنظام معلوم و نَسَق مضبوط بدان فَصّ نگاه می دارد، واز آن جهت که خدای تعالی درحفظ عالم نظر بواسطهٔ آدم کرده است ومقصود از خلق عوالم نامتناهی وحامل امانت معرفت سِرّ الهی او بود، لاجَرَم اورا انسان خواند از آنکه بمنزلهٔ انسان عَین[۱] است، یعنی مردمک دیده، که حاصِل از چشم اوست، وحضرت عِزّت نور این باصره است وچنانکه شیخ سعدالدّین حَمّوئی[۲] می فرماید : العالَمُ کُلُّه حَدَقَةُ عَیْنِ اللهِ الّتی لاتَنامُ ... پس چون مقصود از جمیع مَظاهِرْ انسانست که مَظْهَر ومُظْهِر جمیع کمالاتست، لاجَرَم بمنزلهٔ مردم چشم است بلکه از روی جامعیّت او جمیع عوالِم را عَیْن چشم است، از این جهت حضرت مولوی میفرماید که گناه آدم اگرچه سَر مویی بیش نبود امّا : درون دیده اگر نیم تار موست بَدَست .

بهلول ودرویش

بهلول آشفته حال درویشی صاحب کمال را که گریبان جان بدست رضا سپرده وپای تمنّی در دامن تسلیم افشرده و بکلّی خواست[۳] از میان برداشته ومراد دوست را عین مُراد خویش انگاشته، سؤال کرد که حال برچه نَهَج داری وروزگار باکشاکش احوال چون می گذاری[٤] ؟ گفت چگونه باشد حال کسی که کار جهان برمراداو رَوَد و هیچ مرادی از ارادت او متخلّف نشود ومَدار آسمان واختران بمشیّت او وقرار ارض و جبال بارادت او باشد ، هیچ شکوفه بی ارادت او لب بخنده نگشاید و هیچ قطره بی

۱- انسان عین : مردمک چشم

۲- سعدالدین حمویی (م ۶۵۰ ﻫ) صوفی مشهور ازتربیت یافتگان شیخ نجم الدین کبری، و دارای تألیفات مشهور درتصوف.

۳- خواست : میل ، آرزو

٤- روزگار گذاردن : عمر بسر بردن

مَشیّتِ او از دیدهٔ گریان ابر بهاری نیاید (متن):

هرکجا خواهد فرستد تعزیت　　هرکجا خواهد فرستد تهنیت

هیچ دندانی نخندد درجهان　　بی رضا و امر آن فرمان روان

بهلول گفت اگرچه حال تو مُصدِّقِ[1] مَقالِ[2] تُست و کمال تو مصداق عظمت وجلال تست (متن):

این و صد چندینی ای صادق ولیک　　شرح کن، وین‌را بیان کن نیک نیک

مقالِ تو صادق براین مقالاتست و حال تو خوشترین حالاتست. جان از پرتو حالِ تو حرارتی یافته و دل از چاشنی ذوق بتصدیق مقال شتافته، امّا وَهْمِ خرمن سوخته وعقلِ چون‌وچراآموخته سر بر رَبْقه‌[3] تسلیم درنمی‌آرد و نقش تصدیق برصفحهٔ ضمیر نمی‌نگارد لاجَرَم (متن):

آنچنانش شرح کن اندر کلام　　که ازآن هم بهره یابد عقلِ عام

آری کریمان را در مهمان داریِ اَشباه قاعده آنست که برخوانِ ایشان اَلوانِ اطعمه حاضر باشد تا هرکس بحسب میل طبیعت وموافقت‌مزاج‌وقوّتِ حوصلهٔ خویش ازآن مایده[4] فایده تواند گرفت (متن):

همچوقرآن که بمعنی هفت‌پوست　　خاص‌را وعام‌را مَطْعَم دراوست

لاجَرَم می‌باید که در مهمان داریِ ارواح نیز مَوایدِ فَوایدِ تو مشتمل باشد برانواعِ اَسالیبِ کلام ودر اَصنافِ خواصّ ومَزایا مطابق برمقتضای مقام، تاخواص وعوام بقدر استعداد ومقتضیات اَفکار واَفهام‌خویش نصیبی کامل ونِصابی شامل ازآن‌خوانِ

۱- مصدق : تصدیق کننده

۲- مقال : گفتار

۳- ربقه : مهار، لگام، افسار؛ و مجازاً بمعنی حکم وفرمان

۴- مایده : سفره، خوانی که طعام برآن باشد، ج : موائد

کلام برگیرند. گفت هرآینه این معنی پیشِ خواص و عوام معلوم است و این نکته همهٔ آفرینش را مفهوم که هیچ برگِ درختی بی ارادت الهی بحرکت نیاید و هیچ غنچه بی فرمان نافذِ پادشاهی لب بتبسّم نگشاید و هیچ جانی مؤانستِ بدنی بی فرمان ذوالمِنَن نکند و هیچ طایرِ دلی بی حکم او ترک قفسِ تن نکند. بُختیان[1] سرمستِ نفوسِ بشری را جز ارادت او ازمام[2] رغبات[3] بربینی تعلّقات[4] کشیدن و کشان کشان بهرطرف بردن نیارد. صافنات[5] جیاد[6] ارواح انسان عنان اختیار جز بدست مشیّت او نسپارد. آثار فرمانِ نافذِ حق را نهایت نیست و شرح نفاذِ حکم اورا غایت نی (متن):

کِه اشمُرد[7] برگ درختان را تمام بی نهایت کی شود در نطق رام

امّا این قدر باید دانست که چون کُلّیِ کار بقضا و امر پروردگارست پس اگر بنده رضا بقضای او دهد و سرِ ارادت برخط فرمان او نهد و بی تکلّف ترکِ مرادِ خویش گوید و طریق محبّت جز بقدم صِدق نپوید و بی ارادت حق بقای جان و تن نجوید و بی مشیّتِ او حیات خویشتن نخواهد (متن):

هرکجا اَمرِ قِدَم را مسلکیست زندگی و مردگی پیشش یکیست

۱- بختی: شتر قوی پشم‌دار دو کوهانهٔ تندرو
۲- ازمام: نویسنده این لغت را در جمع «زمام» یعنی مهار و افسار بکار برده است. لیکن جمع زمام «ازمه» بفتح اول و کسر دوم و میم مشدد است.
۳- رغبات: میلها، آرمانها
۴- تعلق: باز بستگی
۵- صافن، صافنه، اسبی که برسه پا ایستاده و نوک سم چهارم را بر زمین تکیه داده باشد، دراینجا نویسنده آنرا بمعنی اسب رهوار، یا اسب توسن و امثال این معانی بکار برده است.
۶- جیاد و جید جمع «جواد» بمعنی اسب تیزرو
۷- خوانده شود: کشمرد بکسر اول و سکون ثانی و ضم ثالث و فتح رابع و سکون خامس یعنی «چه کسی احصاء نماید».

زیستن او نه برای اندوختن گنج است ومردن او نه ازشدّت رنج ، طاعت وایمانش نه‌از برای طلب نَعیم وترکِ کُفر و طغیانش نه از خوفِ عذاب جحیم ، بل که قضای الهی عین مطلوب او آمده ومراد حضرت پادشاهی محبوب ومرغوب او شده (متن) :

بنده‌یی که خوی وخلقش این‌بود نی جهان بر امر وفرمانش رود؟
پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا
مرگِ او و مرگِ فرزندان او بَهْرِ من پیشش چو حلوا در گلو

لاجرَم اگر این درویش دعا کند هم بفرمان و رضای خدا کند زیرا که مطلوب او از دعا نه مرحمت خویش باشد ومراد او نه موافقت عقل مصلحت اندیش بود . (متن) :

رَحْمِ خودرا او همان دم سوختست که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اَوصاف او عشق است و او سوخت مر اَوصاف خود را مو بمو

هرآینه دانسته باشی که آغاز کتابتِ لوح محفوظ از رضا بقضا ساخته‌اند و از باب صبر رضارا بتشریف رَضِیَ اللهُ عَنْهُم وَرَضُوا عَنْهُ نواخته ، وکسی‌راکه رضابقضا ندهد ودرهنگام نُیُوبِ[1] نوایب وبلا پایِ تسلیم درمیدان صبر ننهد وشُکر مولی[1] نگزارد وحقّ نعمت بجای نیارد در سِلْکِ بندگان ایزدی نداشته‌اند و راه او بحریم حُرمتِ بندگی نگذاشته[2] چنانکِ حضرت خواجه علیه‌السّلام می‌فرماید اَوَّلُ ماکَتَبَ اللهُ فی اللَّوْحِ المَحفوظِ اِنّی اَنَااللهُ لااِلهَ اِلّا اَنَا مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضائی وَلَمْ یَشْکُرْ لِنَعمائی وَلَمْ یَصبِر عَلی بَلائی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوائی .

قصهٔ اهل سبا

شهرستان سبا مملکتی بود برروی زمین نمودار بهشت برین امّا از ناسپاسی مقیمان

۱- نیوب : نویسنده این کلمه را بمعنی حدوث نائبه (مصیبت ، کار دشوار) بکار برده‌است

۲- گذاشتن : دراینجا یکی از معانی آن یعنی «عبور دادن» بکار رفته .

آن مقام که موسوم بحماقت بودند قبول صبای آن مملکت بدبور[1] وبا متبدّل گشت و حضرت مولوی قدّس سرّه درابتدای این قصّه تنبیه میکند برآنکه سالک باید که از هرقصّه حصّه‌یی برگیرد واز هرافسانه‌یی نصیحتی پذیرد وازگزاف بسوی ویرانه نپوید بلکه درهرکنجی ویران گنجی بی پایان جوید، لاجرم می گوید، (متن) :

کودکان افسانه‌ها می‌آورند درْجْ درافسانه‌شان بس سرّ و پند

هزلها گویند در افسانه‌ها گنج می‌جویند در ویرانه‌ها

و یکی از افسانه‌های ایشان اینست که می‌فرماید : شهری بود بغایت فراخ و عظیم ولی تنگ‌تر ازچشم لئیم، مقیمان آن‌مقام بی شمار ولیکن مجموع منحصر درسه‌خام پخته‌خوار[2]. یکی ازآن سه تن کور دوربین بود که‌موری‌دیدی وسلیمانی نی، وذرّه‌یی‌را مشاهده کردی وآفتاب تابانی نی؛ و دوم کر تیزشنو و سیوم برهنهٔ دراز دامن. کورگفت : از دور سیاهی می نماید وکمیّت وکیفیّت ایشان درنظر من می‌آید. کرگفت : آری من بقول‌تو می گروم زیراکه آواز مقالات[3] ایشان بتحقیق می‌شنوم (متن) :

آن برهنه‌گفت ترسان زین منم که ببرّند از درازی دامنم

لحظه‌یی گذشت، کورگفت بغایت نزدیک آمدند وازآنچه‌بودند بیشتر شدند، لاجرم پیش‌از رسیدن ایشان باید گریخت و بدست جلادت در دامن حزم باید آویخت. کر گفت : راست می گویی، غوغای ایشان نزدیک رسید وگوش من خفیّات[4] تناجی[5] ایشان شنید. برهنه‌گفت : واویلا، نباید که[6] جامه ازدوش من ببرند یا ازدرازی دامن

۱- دبور : باد مخالف صبا

۲- پخته‌خوار : گدا

۳- مقالات : گفتارها

۴- خفیات : پنهانیها

۵- تناجی : بایکدیگر رازگفتن و نجوی کردن

۶- نباید که : مبادا که

ببُرند! پس شهررا بگذاشتند وهمّت برفرار گُماشتند. چون بدیهی رسیدند مرغی فربه یافتند که مثقالی گوشت براستخوان نداشت ، (متن) :

هرسه‌زآن خوردند وبس فربه‌شدند چون سه پیل بس بزرگ ِمه شدند
آنچنان کز فربهی هریک جوان درنگنجیدی ز زَفتی[1] در نهان
باچنان کبری و هفت اندام ِزَفت از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست در نظر ناید که آن بی جا رهیست

نمی‌بینی که چندین قوافل از پی یکدیگر ازشکاف ناپیدای این‌در برون میروند؟ نه پَی ِپایی[2] ازایشان‌پیداست ونه‌نشان‌قدمی هویدا، ومشاهده نمی کنی که چندین‌سلاطین باعظمت‌وجاه وبزرگان باجلالت ودستگاه که درعالم نمی گنجند وکوه قاف‌را بکاه برگی نمی‌سنجند ، چگونه ازین شکاف ناپیدا بیرون میجهند واز روی عجز کلاه غرور از سر خود می‌نهند ؟ اگرچه این کلمات بازیچهٔ اطفالست ودر پیش ارباب عقل ازقبیل هزل و محال ، امّا اگر تأمّل می‌نمایی نقد ِحال[3] اهل دنیا وسرمایهٔ صفات ِمُتابِعان ِهواست ، زیراکه‌کور دوربین عبارتست از حرص که روز وشب از بینایی می‌لافد و درمشاهدهٔ عیوب خلایق موی می‌شکافد امّا سَر ِمویی عَیب خویش‌نبیند واز اصلاح عُیوب ِخود فارغ نشیند ، وکَر ِتیزشنو اشارتست بصاحب اَمَل که مرگ خلایق استماع نماید امّا خبرمرگ‌خویش‌هرگز درگوش‌او نیاید، وبرهنهٔ دامن‌دراز صاحب ملک‌ومال وخداوند عِزّت وجلالست که بحقیقت عُریانیست که هیچ ندارد امّا بپندار آنکی‌دارد گرفتار مَخافتست[4] ومبتلای هزارگونه‌آفت. لاجَرَم چون‌هنگام کَشف ِغَطا[5] بپیش‌آید آن

۱- زفتی : بفتح اول ستبری ، گندگی ، زمختی ، هنگفتی

۲- پی پا : اثر پا ، نشانهٔ پا

۳- نقد حال : بیان حال

۴- مخافت : بیم ، ترس ، هراس

۵- غطا : پوشش

مغرور را خنده برحالت خویش آید، بعدازآن دریابد که چون طفلان سنگ و سُفال را لعل و یاقوت و لآل[1] می‌پنداشته و عَلَم ِ ثروت بر سَر ِ عالَم می‌افراشته است و همّت برمحافظت آن می‌گماشته، وچنانکه اگر طفل را پاره‌یی ازآن سنگ وسفال بدهند خندان شود واگر چیزی ازآن بستانند گریان شود اهل دنیا نیز بزیاده گشتن جواهر و لآل که بحقیقت کمتر ازسنگ وسُفالست شاد شوند واز کم شدن آن غمگین گردند (متن):

چون نباشد طفل را دانش دِثار[2] گریه و خنده‌اش[3] ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید پس برآن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که اورا هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال
چون‌زخوابش برجهاند خشم کَش[4] پس زترس خویش تَسخَر[5] آیدش

۱- لآل: لآلی جمع لؤلؤ. سروارید‌ها

۲- دثار: جامه‌یی که برتن است، لباس زیر و نیز بمعنی عبا و آنچه برروی لباسهاست بکار رفته.

۳- خوانده شود: خَندَش

۴- کش: خوب، خوش

۵- تسخر وتسخره: از تازی است و درپارسی بمعنی هزل وشوخی واستهزاء بکار رود.

۱۴۹ ـ اَفْضَل‌الدین تُرکه

افضل‌الدین بن صدرالدین ترکهٔ اصفهانی از علمای بزرگ واز افراد خاندان مشهور ترکهٔ اصفهانست که اصلا از ساکنان ترک زبان خجند بودند و باصفهان هجرت کرده آنجا ماندند و به «ترکه» مشهور شدند. ازاین خاندان درعهد مغول وتیموریان وصفویان علمای متعددی برخاستند و ازآنجمله صائن‌الدین علی (متوفی بسال ۸۳۰ یا ۸۳۶) بسبب داشتن تألیفات‌مهمش بسیار مشهوراست. پسرعم‌او افضل‌الدین درسال ۸۴۳ ه. (۱۴۳۹ میلادی) کتاب الملل والنحل محمد بن عبدالکریم شهرستانی (م ۵۴۸ ه) را بنام شاهرخ پسر تیمور گورکانی ازعربی‌بپارسی درآورد وآن‌ترجمه را «تنقیح الادلة والعلل فی‌ترجمة‌الملل والنحل» نامید. پیش‌ازین بسبب‌شهرت بیشتر صائن‌الدین علی تصور می‌رفت که‌ترجمهٔ الملل‌والنحل ازو باشد ولی اکنون در انتساب آن به افضل‌الدین مذکور تردیدی نیست[1].

باطنیه[2]

ایشان‌را این‌لقب کردند زیرا حکم کردند که‌هر ظاهری‌را باطنی‌هست‌و هرتأویلی‌را

۱- دراین باب و دربارهٔ خاندان ترکهٔ اصفهانی و شرح احوال و آثار صاین‌الدین علی و افضل‌الدین ترکهٔ اصفهانی رجوع شود به‌مقدمهٔ مشروح آقای سید محمد رضا جلالی‌نائینی بر ترجمهٔ الملل والنحل چاپ دوم ، تهران ۱۳۳۵ شمسی.

۲- نقل از ترجمهٔ ملل ونحل شهرستانی چاپ تهران ۱۳۳۵

تنزیلی و این طایفه را بغیرازین لقب پیش هرقوم لقبی است . در عراق ایشان را باطنیه می‌خوانندو قرامطه و مزدکیه، بخراسان تعلیمیه وملاحده، وایشان گویند مارا اسمعیلیه گویند زیرا تمیز ما ازفرق شیعه باین اسمست و باین شخص[1]. وباطنیهٔ قدیم «کلام»[2] را ببعض کلام فلاسفه ممزوج گردانیده و تصنیف کتب خویش برین منهاج فرمودند و در قدس جلال کبریائی گویند: مانگوییم که موجودست یاموجود نیست ونگوییم عالمست ونگوییم جاهلست ونگوییم قادرست و نگوییم عاجزست ؛ وهمچنین در جمیع صفات، زیرا اثبات حقیقی اقتضاء شرکتی کند میانهٔ حضرت باری وسایر موجودات درجهتی که اطلاق این امر ثابت اقتضا کند، [واین] هرآینه مستلزم تشبیه باشد و ممکن نباشد حکم باثبات مطلق ونفی مطلق . دفع این ظن آنکه اطلاق این حقایق برحضرت کبریای الهی بطریقی است که بهیچ نوع درآن مشارکت متصور نیست و یا مشارکتی لفظی است که بهیچ گونه مستلزم تشبیه نباشد بلکه آن حضرت اله متقابلان[3] است وخالق جهانست وحاکم متضادین است .

وایشان[4] از امام زاهر[5] محمد بن علی باقر رضی الله عنه نقل می کنند که چون حضرت کبریای الهی بعالمان موهبت علم فرمود اورا عالم گویند وچون قدرت درحق قادران افاضه فرمود قادر گویند . هرآینه قادر و عالم مرذات کبریاء الهی را باعتبار آن باشد که واهب علم وقدرت است. وگفتند حضرت کبریای الهی نه قدیم است ونه حادث، بلکه گوییم قدیم امر حضرت کبریائی است و کلمهٔ او، وحادث خلق اوست. ابداع فرمود بامر عقل اول را که ازجمیع جهات تمام[6] است بالفعل ، و بتوسط عقل نفس را که

۱- یعنی باسم اسمعیل بن جعفر الصادق (ع)

۲- مقصود علم «کلام» است

۳- یعنی خالق و خدای هردو متقابل (دو متضاد)

۴- یعنی باطنیه

۵- زاهر : درخشنده دراینجا مجازاً بمعنی مشخص و ممتاز است

۶- تمام : کامل ، کمال

تالیِ اوست ابداع فرمود، ونسبت نفس بعقل یانسبت نطفه‌است بطفل مخلوق یا نسبت بیض‌است بطیر یانسبت والداست بولد و [نسبت] نتیجه بمُنْتِج؛ وچون نفس مشتاق کمالِ عقل گشت محتاج شد بحرکتی ازنقص بکمال وحرکت بآلتی محتاج‌شد، افلاک‌سماوی احداث‌یافت، وبحرکتِ دَوری حرکت یافت بتدبیر نفس، ومرکّبات احداث‌پذیرفت ازمعادِن ونبات وحیوان و انسان، و نفوسِ جزئیه بابدان مُتّصل شد و نوع انسان از سایر موجودات تمایز پذیرفت باستعدادِ خاصّ که قابلِ[1] فیضِ این انوار بود.

وچون درعالم علوی عقل و نفسْ کُلّی بُوَد واجبست که درعالمِ انسانی «عقل مُشخّص» باشد که بجهتی کُلّی است وحکمش حکم شخصِ بالغی‌است کامل، وآن را «ناطق» می‌خوانند وآن شخصِ نبیّ است؛ و «نفسِ مشخّص» باشد وآن‌هم بجهتی کلّی است و حکمش حکمِ طفل ناقص است که متوجّهِ کمال باشد یا حکمِ نطفه‌یی دارد که متوجّهِ تمام[2] باشد وصاحب آن نفس مشخّص‌راکه بجهتی کُلّی‌است «اَساس» گویند که وَصیّ است. هرآینه برزعم ایشان نبیّ صاحب عقْلِ کُلّی باشد و وَصیّ صاحبِ نَفْسِ کُلّی.

چنانچه افلاک بتحریک نفس وعقل‌وطبایع حرکت‌می کند، همچنین‌اشخاص‌انسانی بتحریک نبیّ متحرّک می‌شود و وصیّ درهرزمانی برهفت شخص دایرست تامنتهی شود بدَورِ اخیر و زمان قیامت درآید و تکالیف مرتفع شود و شرایع مضمحل شود. چه اِنبعاث[3] این حرکات فلکی والتزام این سنن شرعی جهت وصول نفس‌است بکمال، و کمال نفس انسانی آنست که بمرتبهٔ عقل برسد ومتّحد شود باو و بمرتبهٔ او واصل شود فعل او، واین قیامتِ کُبریٰ است که تراکیبِ افلاک و عناصِر ومرکّبات انحلال پذیرد وآسمان شکافته‌شود وکواکب مُتَناثِر[4] شود وزمین‌مُتَبَدّل‌شود بزمینی دیگر وآسمان

۱- قابل: پذیرنده، قبول کننده

۲- دراینجا تمام بمعنی «کمال» است

۳- انبعاث: برانگیخته شدن، منبعث شدن

۴- متناثر: پراگنده، ازهم پاشیده

همچو سجل[۱] منطوی[۲] گردد، وحساب کنند خلایق‌را ونیکوکار ازبدکار جداشود ومطیع ازعاصی متفرّق گردد وجزئیات حق بنفس کلّی متّصل شود وجزئیّات باطل بشیطانِ باطل لاحق گردد. از وقت حرکت تا سکون مبدأ است و از وقت سکون تا بی نهایت کمال است.

وگفتند هیچ فرضی وسنّتی وحکمی ازاحکام شرعی ازبیع واجاره وهبه ونِکاح وطلاق وجراح وقصاص و دیت نیست الا آنکه اورا وزانی ازآن عالم‌است، هرعددی درمقابل عددی وهرحکمی درمقابل حکمی، زیرا عوالمِ شرایعِ رُوحانی امریست، چنانکه عوالمِ شرایعِ جسمانی خلقی‌است، چنانچه ترکیبات‌حروف وکلمه بروزّانی ترکیبات‌صور واجسامست وحروف مفرده نسبت او با مرکبات ازکلمات نسبت بسایط مجرّده است با مرکّباتِ اجسام، و هرحرفی را وزّانی‌است درآن عالم و طبیعتی که مخصوص آنست و ازین خاصیّت در نفوس تأثیر می کند. ازینرو علومی که ازکلمات تعلیمیه مقتبس است غذای نفوس‌است چنانچه اغذیه‌یی که مستفاد است ازطبایع غذای ابدانست؛ و تقدیر کبریایی سبحانی بدان‌گونه جریان پذیرفته که غذای هرموجودی ازچیزی باشد که‌ازآن مخلوق شده ودرعداد این نوع موازنات بذکر اعداد وکلمات وآیات محتاج شدند.

مزدکیه

مزدکیّه آنِ مزدك بُود که درایّام قبادوانوشیروان ظاهرشد وقبادرا بمذهب خویش دعوت کرد وانوشیروان برخِزْی[۳] وافترای او مطّلع شد و بتیغ سیاست سرش برسِماك[۴] افراشت. ورّاق[۵] حکایت کند که قول مزدکیه موافق قول اکثر مانویه است در

۱- سجل: نامه

۲- منطوی: درهم نوردیده

۳- خزی: رسوایی و خواری ۴- سماك: نام دو ستاره نزدیک برج اسد.

۵- مقصود محمدبن اسحق الندیم الوراق(م ۳۷۸ ه) صاحب کتاب الفهرست است

کَونَین[۱] و اَصلین[۲] اِلّا آنکه مزدک گوید که افعالِ نور بقصد و اختیاراست و افعالِ ظلمت بخبط و اِتّفاق ، و نور عالِمِ حَسّاس است وظلمت جاهلِ اَعمی[۱] ومزاجش برخبط و اِتّفاق‌است نه‌برقصد واختیار؛ وخلاص‌نور از ظلمت هم بخبط و اِتّفاق‌است نه باختیار؛ ومزدک‌مردم‌را ازمُباغَضَه[۳] وقتال ومنازعه منع‌می کرد وچون‌بیشترمنازعت مردم‌را سببْ مال ونسوان بود زنان‌را حلال گردانید واموال° مباح داشت وتمام‌مردم‌را دراموال ونسوان شریک‌گردانید ، چنانچه درآب وآتش وعلف شریک می باشند .

وازاو حکایت کنند که‌امر کرد بقتل بعض نفوس تا ازشرّ ومِزاجِ ظلمت‌خلاص یابند. ومذهب‌او دراصول وارکان آنست‌که اصول سه‌است : ماء وارض ونار ، وچون مختلط شدند حادث‌شود ازاختلاط مُدَبِّرِ خیر ومُدَبِّرِ شرّ، آنچه از صَفوان[۴] حاصل شود مُدَبِّر خیراست‌وآنچه ازکَدَران° حاصل‌شود مُدَبِّر شرّ است. وازاومرویست که معبود او برکرسی نشسته درعالَمِ اَعلی برآن‌هیئت که خسرو برتختِ مُلک نشسته درعالَم‌اَسفَل ، ودرمَحضَرِ او چهارقوّه حاضراست: قوّهٔ‌تمیز وحفظ وفهم وسرور، چنانکه کارِ مُلکِ خسرو را مَدار برچهار شخص است : موبَد موبدان و هیربَدِ اکبر[۶] واسپهبَد و رامشگر ، و این چهار شخص تدبیر عالم می کنند بهفت شخص دیگر که فروترند ، واین هفت بردوازده روحانی دایراست : خواننده، دهنده ، نشاننده، برنده، خورنده . دونده ، خیزنده ، کشنده ، زننده ، آینده ، شونده ، پاینده . وهرشخصی‌را از اشخاص انسانی که درآن شخص این چهار قوّه و این‌هفت‌ودوازده مُلتَئِم گردد در عالم

۱- کونین : دو عالم

۲- اصلین : اصل خیر و اصل شر یانور و ظلمت

۳- مباغضه : بایکدیگر دشمنی کردن

۴- صفوان : صفا و روشنی و بی‌آلایشی.

۵- کدران : تیرگی و آلودگی

۶- هربد اکبر : هیربد بزرگ ، هیربدان هیربد

سفلی بمثابهٔ رَبّ باشد وتکلیف ازاو برخیزد ؛ وگوید خسرو عالَم ِ اعلی تدبیر بحروف می کند که مجموع ِ اسم اعظم است وهرکرا ازین حروف چیزی بر او منکشف گردد براو سِرّ اعظم مُنْفَتِح[1] شود وهرکه محروم ماند ازین درجهل ونسیان وبلادت[2] وغم بماند.

۱- منفتح : باز ، گشوده

۲- بلادت : گولی ، حمق ، حماقت

۱۵۰ـ محمّد بیغَمی

مولانا شیخ حاجی محمد بن شیخ احمد بن مولانا علی بن حاجی محمد طاهری مشهور به «بیغمی» از داستانگزاران قرن نهم هجریست که داستان کهنه یی را بنام «کارنامهٔ فیروزشاه پسر شاه داراب» بانثری روان وبسیار دلپذیر و دل‌انگیز بیاری کسی بنام «محمود دفترخوان» گرد آورده و درجزو آثار ادبی فارسی باقی نهاده‌است، و این همان کتابست که باستناد نسخهٔ منحصری که از یک قسمت آن بدست آمده و در دو مجلد ضخیم چاپ شده به «داراب نامهٔ بیغمی» اشتهار یافته‌است. تاریخ تحریر آن نسخه سال ۸۸۷ هجریست. ازاین کتاب ترجمهٔ کاملی بعربی در دستست که بسال ۱۳۶۶ هجری قمری در مصر بطبع رسید و از باقی ماندهٔ همین داستان بفارسی قسمتی با تحریری جدیدتر از تحریر مولانا بیغمی در دستست که نعلا از بحث دربارهٔ آن صرف‌نظر می‌شود[1].

دلباختگی

شبی از شبهای بهاری فیروزشاه برسریر حریر درخواب بود. از عالم غیب بدو چنان نمودند که شاه‌زاده درخواب چنان دید که درمیان باغ جنّت‌آباد[2] درسَیْر بود،

۱- برای کسب اطلاع بیشتر دربارهٔ مولانا محمد بیغمی واثر قابل توجه‌او رجوع شود به «داراب نامه» بتصحیح دکتر ذبیح الله صفا، چاپ تهران جلد اول ۱۳۳۹ شمسی، و جلد دوم ۱۳۴۱ شمسی خاصه قسمت «یادداشتها و ملاحظات» از آن جلد ص ۷۶۵-۷۷۸

۲- جنت‌آباد: نام باغی دراین‌داستان‌که داراب شاه برای پسرش فیروزشاه ساخت.

ازناگاه[1] صورت دختری در برابر فیروزشاه مُشَکَّل[2] شد که لعل خوش آب او از چشمهٔ نوش آب حیوان را مدد می‌داد، و نرگس نیم خوابش بغمزه از کمانِ ابرو جانها خسته می‌کرد و از زلف سیه نافهٔ مشک ناب می گشاد، وگاه بچوگان سنبل تافته گوی سیمین زنخدان می‌ربود، و ازسلسلهٔ مویش در خورشید[3] کمند عنبرین افگنده و ازسایهٔ جعد پُرتابش برگلنارِ رُخسار بنفشه‌زار پیدا آمده . بیت :

نرگس غمزه گرش همچو فلک خیره کُشی سُنبل عشوه گرش همچو جهان بُلعجبی

عطرسازان ختن برده ز زلفش گرهی چهره بندان چمن کرده برویش کَسَبی

از شکر گفته سخن خوانده بنامش دهنی برعدم بسته کمر داده میانش لقبی

شد سبب کشتن من عشق میان و دهنش بخت من گو نکند بی سببی را سببی

مَنشورِ[4] عارض زیبای او بطُغرای[5] خط غالیه[6] رنگ ازجمال با کمال او می‌تافت . برروی ماه او سه خال مشکین ازغالیه‌دان قدرت برعارض چون ماه داشت، دو بررخسار ویکی درچاه زنخدان . بیت :

آن چه نقش است که ازمشک سیاه آوردی وآن چه خالست که برگوشهٔ ماه آوردی

توگفتی که دربهار رخسارش دست فتنه بر ورق گل و بنفشه می‌ساید ویا سنبل تر برعارض چون نسرین آورده، باآن مَهِ رُویْ مَهْ رُویِ آن ندیدی که لافِ حُسْنْ زدی و زُهره زَهرهٔ آن نداشتی که دعوی جمال کردی . بااین چنین حُسن وجمال بَرْبَطی در چنگ می‌نواخت که ازنالهٔ رُودِ او وآوازِ سُرُود او بلبل جامهٔ وجود ، بسانِ صبا قبایِ گُل،

۱- از ناگاه : ناگهان ، بغتة

۲- مشکل : شکل یافته ، مرتسم

۳- مقصود صورت و چهره‌است

۴- منشور : فرمان ، حکم

۵- طغرا : امضاء و صحهٔ پادشاهی که برسر فرمانها می‌نوشتند

۶- غالیه : مادهٔ خوشبویی سیاه رنگ مرکب از مشک وعنبر

چاک زدی و سنگ ریزه درقعر آب چون ذرّه درهوا ازهوای او رقص کردی . شعر :

چرا بنالد در بزم او همی بم و زیر اگر نباشد در خلد هیچ کس نالان

اگر جنان بصفت چون سرای او بودی برهنه آدم بیرون نیامدی ز جنان

جمالی که از وصف و صفت بیرون باشد ، چنان سازی در دست ، در برابر فیروزشاه در خواب پدید آمد . فیروزشاه درخواب چون آن حسن و جمال و غایتِ کمال او مشاهده کرد ، بصد دل وجان برآن دلدار عاشق ونگران شد ، هم درخواب این بیت را برخواند :

گر دلم سرگشته شد درتاب زلف او رواست گوی را سرگشتگی از ضربت چوگان بود .

فیروزشاه درخواب درپیش آن دلبر نیکولقا وآن محبوبِ لعلین[1] قبا خدمت کرد وگفت : ای ملکهٔ آفاق وبخوبی درجهان طاق ، چه کسی وچگونه شکرستان بی‌مگسی که مقام ومأوای مارا بقدم خود مشرّف ومزیّن کرده‌ای ؟ مگر زُهرهٔ زَهرایی[2] که از قُبّهٔ خضرایی فرودآمده‌ای ، ویا حور بهشتی که درین صحن‌سرای زرین خشت ما نزول کرده‌ای ، که چشم خون ریزت برکمان ابرو تیر مژگان می‌اندازد . بیت :

چشم تو جادوی دل زلف تو افعیِ جان جادوی هندو لباس افعی زنگی بدن

لعل تو در ره بَرَی پیرو روح الامین جَزْعِ[3] تو در رَه‌زنی پیش رُوِ اهرمن

خطّ تو طوطی نسب چشم تو هندو نژاد طوطی عنقا حجاب هندوی رومی‌شکن

آن دختر صاحب جمال بخندید وگفت : ای شاه‌زادهٔ ایران ، بعشق روی تو آمده‌ام زیرا که از آنِ تو خواهم بود . فیروزشاه گفت که من ترا کجا طلب کنم ونامت چیست؟ گفت نام من چشمه‌یی درتاریکی[4] وجای من بعزّت طلب کن[5] . نشان رویم اینست که دیدی و

۱- لعلین : سرخ رنگ

۲- زهرا : درخشنده ، روشن

۳- جزع : خرمهره که بچشم میماند و برای رفع چشم زخم ازآن استفاده میشد .

۴- چشمه‌یی درتاریکی : تعبیری‌است از نام «عین‌الحیات» ، چه چشمهٔ آب «حیات» بنا برافسانها درتاریکی است .

بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد

جمالم اینست که شنیدی . این گفت وغایب شد .

فیروزشاه ازخواب بیدار شد وباخود گفت که عجب خوابی دیدم و عجب صورتی بمن نمودند وعجب نشانی بمن داد! تصوّر کرد که مگر آن خواب خیالی بود. درین اندیشه باز درخواب رفت . درگرمی خواب باز همان صورت‌را بدید وهمان سخن بشنید . بیدار شد و لاحَول کرد . باز سر درخواب نهاد . باز همان حسن خودرا بدو نمود وهمان سخن بدو گفت . وقت سَحَر بود ، شاه‌زاده ازخواب برخاست و وضو ساخت و نماز صبح بگزارد[۱] ، که درهمه دینی نماز صبح بوده است که اوّل کسی که نماز صبح بگزارد آدم بود علیه‌السّلام . چون شاهزاده نماز بگزارد، درفکر واندیشهٔ آن خواب افتاد که عجب خوابی دیده بود وعجب سخنی شنیده بود ! هیچ معنی آن سخن نمیدانست که چیست .

شاه‌زاده دراندیشه که غلام درآمد وخدمت کرد وگفت : فرخ‌زاد[۲] وطیطوس[۳] حکیم بردَرِ ایوان بار می‌طلبند . گفت : درآیند . فرخ‌زاد وطیطوس حکیم درآمدندو خدمت کردند . فیروزشاه برخاست تاایشان نشستند . طیطوس حکیم دربشرهٔ فیروزشاه نگاه‌کرد ، بشرهٔ شاه زاده را متغیّر دید ، سؤال کرد که موجب تغیّر مزاج مبارک شاه‌زاده چیست ؟

فیروزشاه گفت : ای حکیم خردمند ، امشب سه نوبت پیاپی یک خواب دیده‌ام وعجب صورتی بمن نمودند و عجب سخنی بمن گفتند که من هیچ معنی آن سخن را نمیدانم !

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

۵- جای من بعزت طلب کن : شهر عین‌الحیات یعنی پایتخت یمن دراین داستان شهر « تعز » است و (تعز) ازعزت صیغهٔ مفرد مغایب مؤنث‌است.

۱- درین داستان و درغالب داستانهای دیگری که ایرانیان دورهٔ اسلامی نوشتند قهرمانان خودرا مسلمان تصورکرده و همهٔ اعمال وصفات مسلمین‌را بدانان نسبت داده‌اند.

۲- فرخ زاد پسر پیلتن ، از نبیرگان رستم زال (البته دراین داستان حاضر)

۳- طیطوس : نام حکیمی یونانی‌که بنابراین داستان درخدمت داراب بسر می‌برد.

پس آنچه دیده بود وآنچه شنیده بود جمله را تقریر کرد ، که : من از وی سؤال کردم که ترا ازکجا طلب کنم ونام تو چیست ؟ مرا گفت نام من چشمه‌یی درتاریکی و جایم را بعزّت طلب کن . من هیچ نمیدانم که این سخن چه باشد ! طیطوس حکیم مرد دانا و خردمند بود وازجملهٔ حکیمان یونان بود وخاصیت آن مملکت جمله عقل و دانش‌است . چون زمانی فکرکرد ، گفت : بدولت‌شاه‌زاده من معنی این‌سخن‌را معلوم کردم. گفت: بگوی تابدانم ! حکیم گفت که چشمه‌یی که درتاریکی‌است آب حیوانست که آنرا عین حیات می‌گویند ، و چون عزّت را مقلوب کنی تَعِزّ باشد[1] . تعزّ شهریست در یمن که پای‌تخت سُرُور یمنیست . آنچه مرا ازصورت‌عقل روی نمود این‌بود که بخدمت‌شاه‌زاده گفتم . فیروزشاه گفت : این وقتی راست‌باشد که کسی‌را طلب کنیم که ازشهر تعزّ آمده باشد . ازو سؤال کنیم که شاه سُرُور یمنی هیچ دختری دارد که‌آن دختر را عین‌الحیات نام باشد ؟ طیطوس حکیم گفت : استفسار باید کردن .

ایشان درین سخن بودند که غلامی درآمد وسخنی درگوش طیطوس حکیم گفت . حکیم ازآن سخن خیلی خرُّم شد . فیروزشاه‌سؤال کرد که : ای‌حکیم ، این‌غلام چه‌گفت که تو خیلی خرُّم شدی ؟ گفت شاه‌زاده را بقا باد! بنده را تاجری بود که‌اکنون مدت بیست سال باشد که بتجارت رفته است[2] ، از وجه بنده مبلغی بسیار در پیش اوست و هیچ ازحیات وممات اوآگاهی نداشتم وقطع نظر ازوکرده بودم . این غلام می‌گوید که خواجه سیاوش نقّاش بردَرِ باغ آمده‌است وبار می‌طلبد . فیروزشاه گفت‌که اورا در مجلس ما بار دهید . چون مرد جهان گشته‌است، شاید که‌اورا ازسُرُور یمنی‌وآن‌مملکت خبری باشد . اورا بار دادند ، درآمد ، جوانی بلند بالا وسیاه پوش و خوش‌صورت ، درپیش فیروزشاه خدمت‌کرد وشرط خدمت بجای‌آورد . طیطوس حکیم اورا درکنار

۱- تعز مقلوب «عزت» نیست بلکه مصحف آنست

۲- دردوران اسلامی (و شاید پیش‌ازآن) غالب رجال درباری به‌بازرگانانی سرمایهٔ داد وستد می‌دادند و درپایان مدتی سرمایه ومنافعی‌راکه‌سهم ایشان می‌شد بازمی گرفتند .

گرفت وخوش بپرسید . چون لحظه‌یی بگذشت، فیروزشاه امر کرد تاقدح شربتی مُطَیَّب بدستش دادند که در کشید . بعداز آن فیروزشاه سؤال کرد که خواجه‌سیاوش، درمدت مفارقت کجا بودی ؟ گفت : ای شاه‌زاده ، گرد جهان می گشتم ، شرق و غرب عالَم می‌دویدم ، وعذاب سفر ومحنت روزگار می کشیدم ، از برای بسیاریِ اموال سعی بلیغ می‌نمودم . هرچند بلای‌سفر عذاب الیم ومشقّت عظیم‌است، امّا بی خاصیت وبی منفعت نیست ، بیت :

فوایدی که مُرادست در سفر پنج است — یکی جمال عزیزان دوم خلاص از غم
سوم تعلّم دانش ز زمرهٔ علما — چهارمین ادب و پنجم اکتساب درم
اگر بطعنه بگویند دوستان که سفر — مذلّت‌دل‌ریش‌است ، عیش‌وراحت هم
بنزد من بسفر مردن آنچنان بهتر — که در ولایت خود خوار و دشمنان خرم

ونیز بزرگان گفته‌اند که : ثمرات وفواید سفر اهل خرد درآینهٔ ممارست بسیار معاینه دیده‌اند . بیت :

قدر مردم سفر پدید آرد — خانهٔ خویش مرد را بندست
چون‌بسنگ‌اندرون بودگوهر — کس‌نداند که قیمتش چندست

باز حکمای شیرین زبان وعقلای بسیاردان گفته‌اند :

خویشتن را خَلَق مکن بَر خلق — بُردِ[1] نَو بهتر از کهن دیباست
زآن عزیزست آفتاب که او — گاه پیدا و گاه ناپیداست

چون تقدیر آسمانی باتدبیر انسان مساعدت نماید ، کارها بروفقِ آرزو ومشیّت وتمشیت نمودارشود ، که بخدمت شاه‌زادهٔ جهان وآفتاب‌آسمان دولت وماهِ افقِ سلطنت رسیدم که دایم ازخداوند تعالی همین آرزو داشته‌ام که بخدمت شاه‌زادهٔ مشرق ومغرب مرابرسان ! فیروزشاه را بغایت خوش‌آمد . گفت : حالا بنقد[2] ازکجا می آیی ؟ گفت :

۱- برد : پارچهٔ خط دار ، گلیم سیاه چهار گوشه‌یی که عرب آنرا برخود می پیچیدند
۲- بنقد : نقداً ، فعلا

ازمملکت یمن می آیم از شهر تعز که دارالملک یمن است و پای تخت شاه سُرُور یمنی است، پسر شاه سَرْوِ یمنی . فیروزشاه گفت : چه میدانی ازصفت او وسپاه وفرزندان او واز شوکت واستقلال او ؟ هرچه میدانی بگو . سیاوش گفت : شاه‌زاده را سالهای بسیار و قرنهای بیشمار عمر و دولت افزون باد . بدانکه شاه سرور یمنی پادشاهِ به اعتبار است . جملهٔ یمن وعدن تاحد زنگبار ومکّه ومدینه وطایف وصَنعا درفرمان اوست. سپاهِ غلبه[1] و مملکت آبادان دارد . فیروزشاه گفت که هیچ فرزند دارد ؟ گفت : بلی هشت فرزند دلبند دارد که ازین هشت فرزند هفت مردند و یک دختری دارد که در روی بساط عالم بحسن وجمال مثل ندارد . بیت :

ازین[2] مهپاره‌یی عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعداز دیدنش صورت نبندد وجود پارسایان را شکیبی

فیروزشاه پرسید که نام فرزندانش را میدانی ؟ گفت بلی میدانم . گفت : بگوی تابشنوم . سیاوش گفت : ازغایت شجاعت وپهلوانی که درخاندان ایشانست ، این هفت فرزند را نام شیر نهاده‌است که عرب شیررا بهفت نام میخواند . شاه سُرُور این هفت نام شیررا برهفت پسر خود نهاده‌است. پسر بزرگ را نام شاه لیث نهاده ، وفرزند دوم را شاه شجاع نام کرده‌است ، دیگری را شاه حارث ، دیگری را شاه اسد ، فرزند دیگر را شاه هِزَبر ، فرزند دیگررا شاه ضَرغام ، دیگری را شاه غَضَنْفَر نام کرده‌است .

فیروزشاه را عجب آمد . گفت نام دخترش چیست ؟ گفت ای شاه آوازهٔ حُسْن وجمال این دخترِ شاهِ یمن جهان را گرفته‌است . صد شاه‌زاده عاشق دارد ، امّا پدرش بکسی نمیدهد ! او خود درعالم هیچ کس را درمَحَل همسری نمی بیند . دعوی میکند که ما درگیتی بحُسْن و جمال من هیچ فرزند نزاده‌است وعَبْهَر[3] چون من جمالی نپرورده

۱- غلبه : فراوان ، جمعیت کثیر ، ازدحام

۲- ازین : درینجا افادهٔ معنی مبالغه می کند

۳- عبهر : بستان افروز ، نرگس درشت که میان آن زرداست

است . کسی که امروز لایقِ وصالِ من باشد در عالم نیست . باوجود حسن وجمالی که دارد شجاعتی تمام دارد ودرباب تیر ونیزه وتیغ چابک سواریست که مثل ندارد .

فیروزشاه گفت : تو هیچ اورا دیده‌ای ؟ گفت : شهریارا من اورا ندیده‌ام، که اورا بغیر پدر وبرادران هیچ نرینه[1] ندیده است، امّا از صاحب‌خبران شنیده‌ام که ازحسن وجمال آنچه بهترست خدای تعالی بوی داده است . سه نقطهٔ خال سیاه می گویند که برروی دارد ، دو بر دو رخسار ویکی بر چاه زنخدان . فیروزشاه چون این کلمات بشنید دلش درلرزش آمد . گفت که نامش چیست ؟ گفت دونام دارد . آنچه خلق می گویند «شاهِ خوبان» نام دارد امّا آنچه پدر ومادر میخوانندش «عَیْنُ الحیات» می گویندش. آنگه بسیار از جمال وکمال او بگفت . فیروزشاه روی بطیطوس حکیم کرد وگفت یافتیم آنچه می طلبیدیم !

آنچه دل اندر طلبش می‌شتافت　　درپس این پرده نهان بود ، یافت !

مگر خدای تعالی این دختررا روزیِ ما کرده است که درخواب باما نمودند واز عالم غیب خدای تعالی سیاوش‌را فرستاد که آنچه ما درخواب دیدیم بما گفت . اکنون درپی کار باشید تا باشد که وصل او نصیب ما شود . سیاوش چون ازخواب دیدن فیروز شاه وعاشق شدن او معلوم کرد ، روی خدمت برزمین نهاد و گفت بنده چند وقت در یمن بوده‌ام واز نیک وبد آن دختر نیکو میدانم که ازچند جا بطلب آن دختر فرستادند واورا طالب کاری کردند، هیچ کدام را قبول نکرد . بعلّت آنکه نقّاشی استاد دارد که هرکس طالب او می‌شود ، آن نقّاش‌را بدان مملکت می‌فرستد تا آن نقّاش صورت آن شخص‌را نقش میکند وبَراو می آورد . او درآن صورت نگاه میکند و صورت خودرا درآینه می‌بیند چون خودرا نیکوتر می‌بیند آن کس را قبول نمیکند .

طیطوس حکیم گفت : ای سیاوش تدبیر این قصّه چون کنیم و این کار را چون پیش بریم ؟ با ملک داراب بگوییم تا کسی بیمن بفرستد وآن دختررا از برای فرزند

۱ـ نرینه : جنس نر ، مرد

خود خواستاری بکند؟ سیاوش گفت: اگر ملک داراب بفرستد شاید که سرور یمنی که پادشاه متکبّرست قبول نکند، موجب فتنه شود، و اگر سرور قبول کند، دختر نکند، هیچ فایده نکند که پدر بااو شرط کرده است که ترا بکسی دهم که رضای تو باشد. گفتند: پس چارهٔ این کار چه باشد؟ سیاوش گفت: بنده چارهٔ این کار بکنم. بنده را اجازت بدهید که من بروم بیمن و این کار را که آرزوی شاهزاده است برای شاهزاده برآورم. گفتند: چون کنی؟ سیاوش گفت: آنچه عقل من اقتضای آن می کند بگویم، امید هست که موافقِ دولت باشد. گفتند که بگوی. گفت این بنده صورت شاهزاده را دیدم، بنده را اجازت دهید که بروم وصورت فیروزشاه را برکشم بنوعی که مرا مصلحت باشد، بهرطریقی که می‌دانم، نوعی کنم که آن صورت را بدو نمایم تاعین الحیات برصورت شاهزاده عاشق شود ونادیده والِه. آنگَه که او عاشق فیروزشاه شده باشد، آنگاه اگر شما خواستاری کنید هیچ منع نکند. جمله گفتند که سیاوش نیکو گفت، چنین باید کردن. فیروزشاه گفت: ای سیاوش سخنی گفتی، مردانه باش و مردانه‌وار ایستادگی بکن تا این کار را پیش بری تا خلعت وانعام من یابی وترا ازخاصان خود گردانم. مردانه باش.

چو بنیادی بدین خوبی نهادی تمامش کن که مردی اوستادی

سیاوش گفت بنده باشم، بروم! شاهزاده فیروزشاه درحال هزار مثقال طلا از برای خرج راه او امر کرد، باچند نوعهای دیگر. سیاوش ازایران کارسازی کرد وبا غلامان خود رو براه نهادند. بدان‌راه که اورا مصلحت بود برفت تا بیمن آمد ...[۱]، مملکتی دید آبادان وشهر معمور وخلقش جمله توانگر، درموضع لایق فرود آمد و روز دیگر بگرمابه درآمد. سروتن ازگرد سفر بشست وجامهای الوان درپوشید تادرایوان شاه سُرور یمنی آمد. ایوانِ رفیع ومحلّی وسیع دید وخلق بسیار آن ایوان را درمیان گرفته بودند. سیاوش ازیمین ویسار تفرّج میکرد که ازناگاه جمعی غلبه ازسَرِ میدان پیدا شدند. گفتند رسولانند از جانب کشمیر، از پای تخت شاه بهرام کشمیری برسولی آمده‌اند.

۱- ازینجا چندین صفحه‌را ازکتاب حذف کرده‌ایم.

درحال این خبر بشاه سُرور گفتند . سُرورشاه گفت : درآیند و پیغامی که دارند بگزارند .

درآن حالت که ایشان‌را بار دادند سیاوش نیز چون غریب بود ، درمیان ایشان مخلوط شد . درایوان درآمدند تا بپای تخت رسیدند . سیاوش تختی دید آراسته‌وپیراسته، گرد تخت کرسیهای زرین وسیمین نهاده ، ملکٔ شاه سُرور جوانی چون‌خورشید انور برسر تخت نشسته وتاجی مُکَلَّل[1] برسر نهاده، وکمر کیانی درمیان بسته وهفت‌پسر چون ماه آسمان برکرسیها قرارگرفته ، بالای دست جمله مسند وزارت انداخته ، وزیری مردِ خردمند ، خواجه طیفور وزیر نشسته . امرای‌دولت واعیان مملکت هرکس برجای‌خود قرارگرفته . آن جمع درآمدند و زمین خدمت ببوسیدند و شرط ادب بجای آوردند و برابرشاه سرور بایستادند. کرسی‌نهادند که تاآن کس که مقدّم آن‌طایفه‌بود قرارگرفت. درحال شربت نبات بمشکٔ وگلاب مُطَیَّب کرده درآوردند تاکه شربت خوردند. بعدازآن سؤال کردند که بچه‌کار آمده‌اید ؟ گفت که از شهر جمنا و از مملکت کشمیر ازپای‌تخت‌شاه‌بهرام کشمیری‌می‌آیم ونامه‌یی دارم .گفتند نامه‌بسپار تامعلوم کنیم. مکتوبی که آورده بودند برسانیدند، بدست خواجه طیفور وزیر دادند ، طیفور مطالعه کرد ، نبشته بود که :

مکتوبیست از شاه بهرام بحضرت شاه سرور یمنی، سلطان جمیع مملکت‌یمن‌وعدن وطایف ومکّه ومدینه . معلوم رأی عالی میشود که مرا فرزندی هست که عالم ازبهر او میخواهم . مگر اوصاف حمیده وخصایل پسندیده وآوازهٔ حسن وجمال دختر ترا، شاهِ خوبان ، عین‌الحیات ، شنیده‌است وناديده عاشق ونگران آن طرف شده است . چون نامه بمطالعه رسد آنچه فرستاده‌ام قبول کند وکریمهٔ‌خودرا بدین‌جانب بفرستد تاهردو خاندان یکی شود وهرخدمتی دیگر که باشد کمر آن درمیان جان بسته داریم ،والسلام .

چون‌مکتوب‌را برخواندند شاه‌سروررا عظیم ناخوش‌آمد . میخواست که‌جواب

۱- مکلل : دارای اکلیل ، تاجی که دارای عصابهٔ مرصع بجواهر باشد.

گوید که حاجبی دیگر درآمد وخدمت کرد و گفت : شاه‌را بقا باد ! ازجانب مصر از پای‌تخت شاه‌ولید بن خالد رسولی آمده، مَلِکْ گفت: درآید . رسول شاه ولید درآمد وخدمت کرد، سؤال کردند که بچه کار آمده‌ای ؟ مکتوبی داشت ، بداد، مطالعه کردند. مضمون مکتوب این بود که :

مرا پسری‌هست شاه صالح بن ولید نام، اوصاف عین‌الحیات را شنیده وازعشق او بی قرار گشته . چون ما دو مملکت همسایه‌ایم ، حق همسایگی بجای‌آرد و عین‌الحیات‌را به پسرمن دهد وهیچ تعلّل نکنند ، والسلام .

شاه‌سروررا تغیّرعظیم درمزاج پدیدآمد . درتحیّر که چه‌جواب گویم که حاجبی دیگر درآمد وخدمت کرد وگفت: شاه‌را بقا باد، ازطرف روم ، از پای‌تخت شاه روم ربیعای‌قیصر ،رسول آمده‌است وبار می‌طلبد . شاه سرور گفت: امروز سیل‌رسول آمده است ! درین حال رسول درآمد و مکتوب بداد . مطالعه‌کردند نوشته بود که : شاه سرور یمنی‌را معلوم باشد که‌مرا پسری‌هست شاه‌نوش‌نام، آرزومند دختر تو عین‌الحیات گشته‌است، چون نامه بمطالعه‌رسد دخترت‌را بدین‌جانب فرست وآنچه‌آورده‌اند قبول کن ، والسلام .

گویند که از چند جای دیگر هم درآن مجلس بهم رسیدند و جمله از بهر این کار آمده‌بودند . خواجه‌طیفور وزیر گفت شاها، بهرکه ازین طالبان که دختر خواهی‌دادن بیقین آن باقی دشمن خواهند شدن . اولی درآنست[1] که بهیچ کدام ندهی و این قصّه را برطرف عین‌الحیات اندازی . بگویی که دخترم شوهر نمی‌خواهد و بغایت طفل‌است و وقت شوهرکردن ندارد تاجمله بروند . شاه سرور گفت که چنین‌است ، جواب بگویید تابروند که‌من دختر بشوهر نمی‌دهم، دخترم شوهر نمی‌خواهد که هنوز بدان‌محلّ نرسیده است،وآنچه آورده بودند قبول نکرد ، و هرکس که آمده بودند جمله را خلعت‌داد و

۱- درکتاب داراب‌نامه یاقصهٔ فیروزشاه همه‌جا بجای «اولیترآنست» که‌نزد نویسندگان قدیم معنی « بهتراست » می‌داد « اولی درآنست » بکار رفته‌است.

گسیل کرد . جمله محروم بازگشتند .

سیاوش آنجا بود وآن‌حال‌را مشاهده کرد . گفت : این دختر را چندین‌خریدار هست، اگر نصیب فیروزشاه‌شود چه‌بسا فتنه‌ها که درعالم برخیزد! بوثاق آمد واندیشهٔ بسیارکرد و بدانست که چه باید کردن . ببازارآمد و اسبابی که دربایست[1] بود بخرید و بعدازآن بخانه درآمد و بنقّاشی مشغول‌شد . مرد هنرمند بود وعلم نقّاشی بغایت خوب میدانست ، صورت فیروزشاه درچند موضع نقش کرد .

گویند که عین‌الحیات‌را دربیرون شهر باغی بود ، آن‌را «نشاط آباد» می گفتند. چون فصل بهار می‌آمد وعالم سبز وخرّم می‌شد عین‌الحیات بادایه و دختر دایه «شریفه» وازکنیزکان سوسن وبنفشه ونسرین وگُل بباغ نشاط آباد می‌رفت ودرآن باغ قصری رفیع داشت، تاایّام فصل‌خزان درآن باغ عیش می کرد . پدرش گـَه‌گاه میرفت ودختر را می‌دید ، درآن وقت که سیاوش به یمن آمد ایّام بهار بود وعین‌الحیات درباغ بود . سیاوش معلوم کرد که عین‌الحیات در باغ بعیش مشغولست . صبرکرد تا شب درآمد . در نیم شبی برخاست وآلت عیّاری ازکمند وخنجر برخود راست‌کرد واز وثاق بیرون آمد تا بپای برج وبارو رسید . بخم ِکمند بالا رفت وازآن طرف ازخندق بگذشت ورو بباغ نشاط‌آباد کرد تا رسید . دیوار باغ بغایت بلند بود، بخم ِکمند بردیوارشد وازآن طرف درباغ درآمد . باغی دید دریک فرسنگ عرض وطول ، موضع خوش‌وخرّم، درختان‌الوان، انواع درختان بامیوه‌های گوناگون برسَر ِ اشجار ، وهوا از زلف پُرتاب بنفشه جیب صبح بمشک ناب آلوده ، و بوی صدره[2] گل احمر درپیراهن سحرگرفته و نسیم سحری اسرار زمین آشکارا کرده ، توگفتی که نسیم صبای دلگشا بروضهٔ رضوان وزیده‌است وبوی عنبر ومشک به تحفهٔ جان آورده‌است ، سیاوش را ازخوبی آن باغ عجب آمد . از دور آواز دف و چنگ می‌آمد ، سیاوش بدان‌جانب روانه‌شد تا برکنار

۱ـ دربایست : لازم ، بایسته

۲ـ صدره : سینه‌پوش ، کرته

حوضی رسید پُرآب ، گرداگرد آن حوض سنگهای الوان انداخته وآبی درو چوجان خردمند زلال وصافی وهمچون شکر ، بیت :

گلابست گویی بجویش روان   همی شادگردد ز بویش روان

همه ساله خندان لب جویبار   تذروان بچنگال بازان شکار

آن آب‌گاه از حرکت صبا چون زلف دلبران مُعَقَّد شدی وگاه ازگردش باد بکردار عَیبهای[1] جَوشن بر یکدیگر افتادی . و برآن طرف حوض قصری بلند سر برفلک کشیده و پنجره‌های بسیار ازیمین و یسار درمیان باغ گشاده . از میان قصر آواز چنگ و چغانه[2] وترانه می‌آمد . سیاوش عَیّار درآن شب تار بدان موضع رسید ، در کنار آن حوض درخت چناری بود عظیم بلند ، سیاوش آن صورت فیروزشاه‌را برآن درخت‌چنار بچسفانید وبازگشت ودرمیان‌باغ جایی ازبرای پنهان شدن‌را بدید ومیوه‌یی چند از درختان بچید ودرآن رخنه رفت وبنشست تاخود فلک از پرده چه‌آرد بیرون. تاوقتی که‌آنشب‌بگذشت ، دروقت سحرکه بوی نسیم‌سحری بوزید وصبح آیینه‌دار نقاب قیرگون از رخ گردون برداشت وچتر سیمابی برمهد بنفشه فام‌آسمان‌بازکرد وگل نسرین برروی بساط نیلوفری ریخت و برطُرّهٔ غالیه رنگ شب‌گردی کافوری بیخت و بقلم سیم آیت نور برصحیفهٔ انقاس‌گون بنگاشت و زلف سیاه شب ازعارض دل افروز روز برگرفت و رایت سپیدهٔ صبح برسپهر سرمه رنگ برافراخت . شعر :

صبح آمد وعلامت[3] مصقول[4] برکشید   از آسمان شمامهٔ[5] کافور بردمید

۱- عیبه : جوشن و قطعات آن

۲- چغانه : نغمه ونوایی ازموسیقی ، آلتی ازآلات موسیقی که چوبی بود شبیه به‌مشتهٔ حلاجی که یک سر آن‌را می‌شکافتند وچند زنگوله درآن تعبیه می‌کردند و مطابق‌اصول‌آنرا بصدا درمی‌آوردند .

۳- علامت : علم ، رایت

۴- مصقول : صیقلی شده ، روشن

۵- شمامه و شمیمه : بوی

گویی که دوست قُرطهٔ[1] اشعَرِ[2] کبودِ خویش تا جایگاهِ ناف بعمدا[3] فرو درید

راوی گوید که عین‌الحیات را قاعده آن بود که شب همه شب خوردی و عیش کردی ، چون وقت سحر شدی بربام قصر برآمدی ، از هرطرف که باد صبح وزیدی ، سینهٔ خودرا برآن باد بداشتی و کسبِ هوا[4] کردی که گفته‌اند : «کس بی هوا مباد که کسبِ هوا خوش‌است» . چون صبح دمید برقاعدهٔ هرروز عین‌الحیات بربام قصر برآمد و از هرطرف می‌گردید ، از ناگاه نظرش برآن درخت چنار افتاد ، آن صورت را برآن درخت چنار بدید که چسبانیده بودند . عجب ماند و حکم کرد که آن صورت را بیارید . خدمتکاران دویدند وآن صورت از درخت چنار برداشتند و در پیش عین‌الحیات آوردند. عین‌الحیات درآن صورت نگاه کرد، صورتی دیدزیبا برکشیده، برمرکب گلگون سوار گشته ، و چوگان برسَرِ چنگ گرفته وگوی می‌باخت . عقل از سَرِ عین‌الحیات بدر رفت .

گویند که عین‌الحیات دراطراف فرستاده‌بود ، این شاه‌زادگان که طالب‌اوبودند صورتهای ایشان را جمله نقش‌کرده از بهر او آورده بودند . عین‌الحیات که صورت فیروزشاه را بدید حیران بماند که مثل آن‌صورت ندیده بود . درحال از بام فرودآمد، دایه‌یی داشت زنی روزگار دیده و تلخ و تُرش جهان بسی‌چشیده ،اورا اسماء دایه نام بود ، و دختری داشت «شریفه» نام ، با عین‌الحیات شیر خورده بود . عین‌الحیات‌اورا طلب‌کرد وگفت : ای دایه ، این صورت کیست که امشب آورده‌اند ؟ واین صورت را بردرخت چنار چسبانیده‌اند . دایه‌که درآن صورت نگاه کرد گفت ای دختر این صورت آدمی نیست ، آدمی بدین صورت نباشد، عجب‌است اگر این‌صورت پری‌زاده

۱ـ قرطه : کرته ، پوششی شبیه به نیم تنه

۲ـ شعر : موی ، دراینجا : موبین

۳ـ بعمدا : عمداً ، از روی عمد

۴ـ کسب هوا : باصطلاح معاصران «هواخوری»

نباشد . مگر همچنان که شاه‌زادگان آدمی‌زاد ترا دوست می‌دارند ازشاه‌زادگان پری‌زاد نیز کسی برتو عاشق‌است . این صورت صورت آن پری زادست که هم نقّاشان پری نقش کرده‌اند ، زینهار که دل برین ننهی و این معنی‌را ازخاطر خود بدر کنی . حکم کرد که آن صورتها[1] را بیارید . فی‌الحال بیاوردند . درصورت آن شه‌زادگان نگاه کرد ، هیچ کدام بدین صورت نمی‌مانست ، عجب آمد اورا که این چه حالتست .

راوی گوید که درآن فکر و اندیشه آن روز را بسر برد ، چون شب درآمد باز بعیش مشغول شدند . چون از شب یک نیمه درگذشت سیاوش نقّاش ازآن رخنه بیرون آمد و رو بکنار حوض نهاد ، بپای درخت چنار آمد ، وآن صورت‌را ندید ، دانست که برده‌اند ، صورت دوم را چسبانید وباز گشت تا روز شد . عین‌الحیات بربام قصر برآمد ، نظرش برآن‌صورت‌افتاد ، گفت: آن‌صورت‌را بیارید ! دویدندوبیاوردند . عین‌الحیات نگاه کرد ، همان صورت‌را مانست ، دید برهمان مرکب گلگون سوارست ، ونیزه‌ای در دهن شیر زده وسَرِ نیزه ازشکم شیر بیرون آمده . دختر دایه را طلب کرد گفت : ای شریفه این همان صورت آن جوانست که دوش چوگان می‌باخت و امروز باشیر در جنگ است . این صورتها که می‌آوَرَد و بردرخت چنار می‌چسباند ؟ شریفه گفت : ای ملکه مادرم راست گفت که این کارِ پری زادگانست . دختران آن‌صورت را بیاوردند ودرپیش عین‌الحیات نهادند . شاه خوبان درفکر افتاد که این‌چه‌حالتست ؟ کسی باما غرضی دارد که این صورت بما می‌نماید ؟ عین‌الحیات که دعوی می کرد که ماه آسمان نور ازجمال من می‌بَرَد وخورشیدِ جمشید[2] از دیدن جمال‌من شرم میدارد وکبکِ دری رفتار از رفتار من‌آموخته وسرو سهی درلب‌جویبار پیش‌قدِّ صنوبری‌من پست

۱- یعنی صورت شاهزادگان دیگر

۲- خورشید جمشید: این ترکیب که درکتاب دارابنامهٔ بیغمی مکرر آمده اصلی‌درست ندارد ، خورشید وجمشید فقط از حیث جزء دوم ترکیب یعنی «شید» بمعنی‌روشن ودرخشنده باهم اشتراك دارند.

می‌نماید ، صد هزار دل بستهٔ زلف منست ، وخورشید انور یک سواره درمیدان‌حسن منست وماه تابان ازخورشید جمالِ من رشک می‌برد ، من این زمان برین‌صورت بیجان شیفته وحیران شدم .

تاشب درآمد ، سیاوش باز ازآن‌رخنه بیرون‌آمد وصورت سیم‌را برآن‌درخت چنار چسبانید وبازگشت . عین‌الحیات برسَرِ بام‌آمد وآن صورت سیوم‌را بدید . حکم کرد تابیاورند . نگاه‌کرد وآن‌صورت را بدید، برتخت زرین نشسته وتاج شاهی برسر نهاده وبعضی ازخدمتکاران درملازمت ایستاده. اختیار ازعین‌الحیات برفت. تمام‌عشق شد و بی‌قراری می‌کرد . هرچند دایه وشریفه اورا تسلّی می‌کردند فایده نبود که قضا کار خودکرده‌بود ، وزمان تازمان آه سرد ازجگر برآوردی وسر درپیش انداخته بود وباکس سخن نمی‌گفت وهرچه که بااو سخن می‌گفتند جواب نمی‌داد و بدریای‌تفکّر فرو رفته بود . سیاوش ازآن رخنه بیرون‌آمد، تاب‌پای قصرآمد وگوش داشت . هیچ آواز چنگ وچغانه نمی‌آمد . راوی داستان گوید که سیاوش بخم کمند بالای قصر برآمد . می‌آمد تابدان مجلس رسید که عین‌الحیات را مجلس ونشستنگاه بود . سیاوش نگاه‌کرد وعین‌الحیات را دید نشسته وسر درپیش انداخته وآن سه صورت درپیش خود نهاده و تیزتیز درآن صورتها نگاه میکرد . سیاوش ازبالای آن قصر نگاه‌کرد ، عین‌الحیات را دیدکه لعل خوشاب او از چشمهٔ نوش آب حیوان را مدد می‌داد و نرگس نیم‌خوابش بتیر غمزه ازکمان‌ابروان جانهارا خسته میکرد وبچوگان سنبل گوی سیمین‌زنخدان‌می‌ربود وعقرب زلف برگوشهٔ‌ماه حلقه‌کرده ، وازسلسلهٔ‌مویش درگردن‌خورشید کمند عنبرین افگنده بود واز سایهٔ جعد پُرتابش برکنار رخسار بنفشه‌زار پیدا کرده ، بیت :

سازد از زلف و زنخ هرساعتی چوگان وگوی
تا دل وپشت مرا چون‌گوی وچون‌چوگان کند

اگر جملهٔ مدّاحان جهان مدح کنند درمدّت صد سال نتوانند یک‌تار موی‌اورا مدح بسزا کردن . سیاوش ازآن بالای قصرآن جمال می‌دید و تفرّجِ آن جمال میکرد .

ازناگاه عین‌الحیات درسخن آمد و باشریفه گفت : ای خواهر روزگار مرا دریافت[۱] و زمانه بامن عوضهامیکند[۲]. آنچه من باشاه‌زادگان عالم کردم روزگار بامن عوض خواهد کردن ! کاشکی بهرحال می‌دانستم که این صورت کیست وآنکس کجا می‌باشد[۳] و ازین حرکت کردن اورا مقصود چیست ؟ طُرفه آنست که نمی‌دانم که صورت کیست؟ درین کار مانده‌ام که ازنمودن این صورتها مقصود ایشان چیست ؟ شریفه گفت : البتّه ایشان را که این صورت بتو نمودند غرض ومقصودی‌بوده باشد، البتّه آشکارا خواهدشدن ، امّا شاید[۴] که چند روزی صبر باید کردن که بصبر این راز آشکارا شود . عین‌الحیات گفت که من صبر میکنم امّا دلم صبر ندارد . چکنم؟ وقتست که پردهٔ صبوری بدرم که عظیم آشفته وبی‌قرار شدم ! بیت :

گویند سنگ لعل شود درمقام صبر　　آری شود ولیک بخون جگر شود

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد　　آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

من عمر خویشتن بصبوری گذاشتم　　عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

بناکام صبر باید کردن تابعدازین چه شود . سیاوش نقّاش گفت که من کار خودکردم واین دختر برفیروزشاه عاشق شد . اکنون باید رفتن بایران و ازصورت حال اورا خبر می‌باید دادن. اگر این‌دم طلب کند زود مراد برآید . سیاوش زود ازبام قصر فرودآمد وازباغ بیرون آمد وهم درآن شب بشهر درآمد وروز دیگر کارسازی راه ایران‌کردو رو براه نهاد، تا کی رسد .

۱- دریافتن : یکی ازمعانی این کلمه رسیدن بکسی و اورا در بند و قید آوردنست . اینجا بهمین معنی‌است .

۲- عوض کردن : عوض دادن ، مکافات کردن

۳- باشیدن : سکونت داشتن

۴- شاید : شایسته است

۱۵۱ ـ کمال‌الدین عبدالرّزاق

کمال‌الدین عبدالرزاق پسر جلال‌الدین اسحق سمرقندی از مورخان و نویسندگان معروف عهد تیموری است که بسال ۸۱۶ در هرات ولادت یافت. پدرش منصب قضای سپاه شاهرخ داشت واو خود هم ازملازمان دربارآن پادشاه بود و از جانب وی بسال ۸۴۵ بسفارت سه ساله بهندوستان رفت ومشاهدات خود را از هنگام عزیمت از شهرهرات وخروج از بندر هرموز و بازگشت ازهمان راه بهرات مشروحاً درکتاب خویش مطلع السعدین ذکر کرده. عبدالرزاق علاوه برشاهرخ امرا وسلاطین دیگر تیموری مانند میرزا عبداللطیف ومیرزا عبدالله و میرزا ابوالقاسم بابر را خدمت کرد و در دوران سلطنت سلطان ابوسعید تیموری بمنصب شیخی خانقاه میرزاشاهرخ در هرات منصوب گشت و بدان امر اشتغال داشت تابسال ۸۸۷ هـ (۱۴۸۲ میلادی) درعهد سلطان‌حسین بایقرا بدرود حیات گفت. بهترین اثر او کتاب مطلع السعدین است متضمن حوادث ایران در یکصدوهفتادویک‌سال ازسنهٔ ۷۰۴ که تاریخ ولادت ابوسعید بهادرخان (سلطنت از ۷۱۶ تا ۷۳۶ هـ .) است تا ۸۷۵ که مصادف بود باجلوس سلطان‌حسین بایقرا . این کتاب با تصحیح و تحشیهٔ استاد فقید جلیل محمد شفیع لاهوری

بسال ۱۹۴۶ میلادی در لاهور طبع شد[1].

ذکر آمدن ایلچیان

که بمملکت خطای[2] رفته بودند وشرح غرایب وعجایب آن دیار:

در وقایع سنهٔ اثنتین وعشرین[3] مذکورست که حضرت خاقان سعید[4] ایلچیان مُقَدَّمُهُم «شادی خواجه» نامزد ممالکت خطای فرمود و میرزا بایسنغر سلطان احمد و غیاث‌الدین نقاش را ارسال نمود[5] وبتأکید تمام خواجه غیاث‌الدین را گفته بود که از آن روز که از دارالسلطنهٔ هرات بیرون رود تا بروزی که بازآید درهرشهر وولایت آنچه بینداز چگونگی راه و صفت ولایت وعمارت وقواعد شهرها وعظمت پادشاهانه وطریقهٔ ضبط وسیاست ایشان و عجایب آن بلاد و دیار و اَطوار ملوك نامدار روز بروز بطریقهٔ روزنامه ثبت نماید. درین سال یعنی خمس و عشرین فرستادگان یازدهم رمضان بهرات رسیدندو بیلاقات[6] وتنسوقات[7] پادشاه خطای بعرض رسانیدند وحکایات غریب و کلمات

۱- دربارهٔ کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی علاوه براشارات متعدد او درکتاب مطلع السعدین باحوال خود، رجوع شود به:

حبیب‌السیر ج ٤ ص ۳۳۵

ازسعدی تاجامی ص۶۱۶ - ۶۱۹ ؛ ومآخذ دیگر.

۲- خطای: مقصود نواحی شمالی چین است که پکینگ (پکن) پایتخت آن بود

۳- مقصود سال ۸۲۲ هجریست

٤- مقصود شاهرخ پسر تیمور است

۵- ارسال‌نمودن: فرستادن، گسیل‌داشتن

۶- بیلاق: اصلا بمعنی عطا وانعام و بخشش ودراینجا بمعنی تحفه وهدیه‌است

۷- تنسوق: هرچیز نادر وکمیاب و نفیس، دراینجا بمعنی تحفه‌ها و پیشکشهای نادر و نفیس است

عجیب از اوضاع و رسوم آن ممالک تقریر کردند ؛ وچون خواجه غیاث‌الدین مضمون آن ولایات و حکایات بی‌غرض و تعصب نوشته بود ، زُبده و نُقاوه[۱] آن سخنان ثبت افتاد ، والعهدة علی الرّاوی ، ودرین مقام شرح این کلام بنوع بسطی اختتام خواهدیافت:

ایلچیان شانزدهم ذیقعده از دارالسلطنهٔ هرات روان شدند و نهم ذی‌حجه ببلخ رسیدند واز کثرت بارندگی تا غرهٔ محرم سنهٔ ثلاث و عشرین[۲] در بلخ ماندند و از آن‌جا روان‌شده بیست‌ودوم بسمرقند رسیدند ، ومیرزا الغ‌بیگ پیشتر ایلچیان‌خود سلطان‌شاه‌و محمد بخشی را با جمعی خطاییان فرستاده‌بود . ایلچیان خراسان درسمرقند توقف نمودند تا ایلچی میرزا سیورغتمش ارغداق وایلچی امیرشاه ملک اردوان وایلچی شاه‌بدخشان تاج‌الدین جمع آمدند وباتفاق ایلچیان خطای عاشر صفر ازسمرقند بیرون رفتندوازتاشکند و سیرام وآش‌پره گذشته یازدهم ربیع‌الآخر بایل مغول درآمدند وخبریافتند که‌اویس‌خان قصد شیرمحمد اغلان کرده اولوس بهم برآمد ، و باز خبر صلح و تسکین فتنه رسیدو امیر خداداد که صاحب اختیار آن دیار بود به ایلچیان رسیده‌استمالت داد و پیش‌اویس‌خان رفت وایلچیان هژدهم جمادی‌الاولی به‌موضع بیلغوتو که ازحساب محمدبیگ‌بودرسیدند و چندان توقف کردند که داجیان[۳] و نوکران شاه بدخشان ملحق شدندو ازبیلغوتو کوچ کرده بیست ودوم از آب کنکر گذشته بیست و سیم محمد بیگ حاکم الوس را دیدند ، و پسر محمدبیگ سلطان شادی کورگان داماد شاه‌جهان بودکه دختر دیگر اورا میرزا‌محمد جوکی داشت . و بیست و هشتم بچلکا ویلدوز و ایل شیر بهرام درآمدند ودر آن بیابان بی‌پایان باآنکه آفتاب در سرطان بود آب درانگشت یخ می‌بست .

وهشتم جمادی‌الاخری خبر آمد که‌پسران محمدبیگ داجی راکه‌ایلچی‌اویس‌خان بود غارت کردند و ایلچیان متوهم شده باآنکه اکثر ایام باران و ژاله بود از دره‌ها و کوهها بسرعت گذشتند وآخر ماه به شهر طُرفان رسیدند و درین شهر بیشتر بت‌پرست

۱- نقاوه : نقاوة‌الشیء برگزیدهٔ‌آن

۲- مقصود ۸۲۳ است

۳- داجی : رجوع کنید به پاورقی صفحهٔ ۲۴۴

بودند و بتخانهٔ بزرگ داشتند و در پیشانیِ صُفّه صورتی بزرگ بود و می گفتند صورت شاکمونی[1] است، و دوم ماه رجب از آنجا کوچ کرده پنجم ماه به‌قراخواجه رسیدند و دهم ماه خطاییان آمده و اسامی ایلچیان و عدد مردم ایشان نوشتند، و نوزدهم به‌قصبهٔ اتاصوفی فرود آمدند و آنجا یکی از خاندان مصطفوی و فرزندان مرتضوی، خواندزاده تاج الدین از سادات ترمذ، داماد امیر فخرالدین حاکم مسلمانان قامل بود، لنگری ساخته و لنگر اقامت انداخته.

و بیست و یکم رجب بشهر قامل رسیدند و درین شهر امیر فخرالدین مسجد عالی و معبد متعالی ساخته و درغایت تکلّف پرداخته بود و کافران نزدیک مسجد بتخانه‌یی داشتند که بر اطراف آن بتان خُرد و بزرگ به‌صُوَر بدیع نگاشته بودند و بر در بتخانه صورت دو دیو بر یکدیگر حمله کرده نمودند، و منگلی تیمور بایری جوانی صاحب جمال حاکم قامل بود. واز آنجا بیست و پنج روز راه چُول[2] و بادیه قطع کرده بهر دوروز آب می‌یافتند و دوازدهم ماه شعبان در اثناء بیابان با شیر و گاو و قَطاس[3] دوچار شدند و آنجا گاو چنان بزرگ می‌شود که گویند نوبتی سواری را از پشت زین بشاخ ربود و مدتی بر سر شاخ او بود، باشد سخنی غریب اگر راست بود!

چهاردهم شعبان بمنزلی رسیدند که از آنجا تا سکجو که اول شهر خطاست ده روز راهِ چول بود، جمعی خطاییان خبر ایلچیان یافته بموجب فرمان استقبال نمودند و بیکروز درمرغزاری صُفهٔ عالی ساخته وسایه‌بانها افراخته وشیره‌ها[4] وصندلی‌ها نهاده وخوردنیهای قاز ومرغ و گوشت پخته و میوه‌های خشک و تر بر طبقهای چینی ترتیب داده بودند و زبر سر هرشیره نخلی بسته و سبزیها وخوانها آراستند و در آن بیابان طُوی[5] مرتّب

۱- مقصود «بودا» است

۲- چول : بیابان و جای خالی از آدمی ۳- قطاس : گاومیش

٤- شیره : خوانچهٔ پایه‌دار، سفره‌یی که بصورت میز باشد

٥- طوی : مهمانی

ساختند که درشهرها میسّر نشود. وچون ازطعام فارغ شدند، انواع مُسکِرات درکار آوردند و همه‌کس را آرد و جو و مایحتاج دادند و اینهارا با احترام تمام پیش ایلچیان فرستادند ونسخه گرفتند که ایلچیان هرکس چندنفر نوکر دارد وداجیان[1] حُجّت گرفتند که زیادت نگویند که هرکس که دروغ گوی شد اورا وَقْعی نمی‌ماند، و بازرگانان در سلکِ نوکران منتظم شده خدمت می‌کردند ونسخه باین ترتیب بود :

امیرشادی خواجه وکوکچه دویست نفر ، سلطان احمد وغیاث‌الدین صد و پنجاه نفر ، ارغداق شصت نفر ، اردوان پنجاه نفر ، تاج‌الدین پنجاه نفر وایلچیان میرزا الغ بیگ رفته بودند وقاصدان میرزا ابراهیم سلطان هنوزنرسیده . وشانزدهم شعبان‌ایلچیان را خبر کردند که امروز وانگ داجی که حاکم آن سَرْحدّست طُوی پادشاهانه‌می‌دهد. ایلچیان بیُورْتِ[2] او آمدند . وخطاییان بصورت مربّع فرود آیند ، طناب در طناب ، چنانچه هیچ آفریده بمیان درنتواند آمد مگر ازچهار دروازه که برچهارطرف آن مربّع گذاشته‌اند، ومیان آن فضایی بزرگ ودرمیان فضادکانی بلند ساخته‌مقدار یک جریب ، وخیمهٔ بزرگ دو تیرهٔ خطایی در پیش زده مثل شاه نشینی دامنها برداشته، و تالاری از چوب وسایه‌بانها‌چنانچه‌یک‌جریب تمام سایه‌بود، ودر زیرخیمهٔ دوتیرهٔ بزرگ‌صندلی‌داجی نهاده از چپ و راست، وصندلی‌های دیگر، و ایلچیان برجانب چپ‌وامرای‌خطابرطرف راست نشستند .

پیش ایشان تعظیم طرف چپ زیاده از طرف راست است ، که دل در بَدَن بُوَد سوی چپ ، و پیش هریک از ایلچیان وامراء دوشیره نهادند در یکی گوشت پخته وقاز ومرغ ومیوه‌های خشک خطایی و دریکی کُلیچه ونانهای خوب و نخلی ازکاغذ و

۱- داجی : بازرگان ، تاجر و نیز بمعنی آن کسی‌است که استر وچاپاربکرایه دهد.

۲- یورت : بسکون راء و تاء مقام و مسکن و در اصطلاح مملکتی بمعنی قسمتی از مملکت که دراختیارکسی باشد ، ترکی‌است.

ابریشم بغایت خوشنما، و در پیش باقی مردم هریک شیره‌یی بود، و در برابر گورگه[۱] پادشاهی که برمقامی بلند بود خمها و خمره‌های چینی و صراحیهای خرد و بزرگ چینی و نقره، و در چپ و راست گورگه مطربان ایستاده باتوغن[۲] وکمانچه و نی دونوع که در سر وپهلو نفس کشند، و تنبک و موسیقار وطبل دوروی برسر سه پایه نهاده و صنج و چهارپاره و دهل، وهمه‌را باصول بنوادر آوردند، وپسران صاحب جمال سرخی وسفیده مالیده و بسان دختران مرواریدها درگوش کشیده بازی گری‌ها کردند که مثل آن در زمانه نتوان دید.

وازین فضای گشاده تاچهار دروازه مردان جیبا[۳] پوش نیزه‌ها در دست ازدوطرف راه ایستاده پای از پای برنمی‌دارند و یساول[۴] حاجت نیست. ومردم‌را درمحل مناسب نشانده، امیر دوسون حاکم دیوان کاسه داشت وصندوق نخل بندی بااو می بردند، هرکه‌را کاسه داد شاخچه نخل بندی برسر دستار او زده مجلس را گلستانی ساخت و بازیگران از کاغذ مقوی صورت جانوران ساخته برروی بسته بودند چنانکه بهیچ وجه روی و گوش ایشان نمی نمود و براصول خطاییان رقص می کردند، و پسران همچون آفتاب صراحیهای شراب ناب در دست ایستاده وبعضی طبقهای نقل برکف ازفندق وعناب وچهارمغز وشاه بلوط مقشر ولیمو وسیر و پیاز درسرکه پرورده وترّه‌های[۵] دیگروخربزه بریده وهندوانه بریده درطبقی خانه خانه جدا جدا برکف نهاده، چون امیر کسی را کاسه داشت آن پسر طبق پیش آورد تاهرنقل که میل کند تنقل سازد، ودیگر لکلکی بزرگ بغایت شبیه ساخته‌اند، چنانچه پسری در درون او می‌رود و آن لکلک براصول پای می کوفت

۱- گورگه، گورکا: طبل و نقارهٔ بزرگ

۲- توغن: ظاهراً سازی زه‌دار که زه آن ازتوغ یعنی تارهای دم اسب یا گاومیش باشد.

۳- جیبا: اسلحه

۴- یساول: سوار ملازم پادشاه و امیر

۵- تره: سبزی، انواع سبزیها

وهرطرف سر می‌جنبانید بنوعی که مردم حیران می‌شدند، آن روز تاشب مجلس عیش و نشاط درغایت خرّمی وانبساط بود.

هفدهم ماه شعبان بچول درآمده بعد از چند روز بقراول رسیدند و این قراول قلعه‌ییست محکم، اطراف آن کوه‌وراه آن چنان‌که از دَرِ قلعه می‌بایدآمد وبدری‌دیگر بیرون رفت، وایلچیان بقلعه درآمده‌همه‌را شمردند ونام نوشتند وازقلعه بیرون گذاشتند. واز قراول به شهر سکجو آمدند و داجیان ایلچیان را در یام خانه‌یی[1] بزرگ‌که بر دَرِ شهر بود فرود آوردند و رُخُوت[2] ایشان مجموع ستانده وبدفتر برده سپردند و مایحتاج از مأکول ومشروب ومفروش ومرکوب دریام خانها مرتّب می‌داشتند، هرشب کَتی[3] و دستی جامهٔ خواب ابریشمین با یک خدمتکار فرمان‌بُردار از برای هرکس مقرّر و مرتّب بود. واین سکجو شهری معظم وقلعه‌یی محکم است، مربّعی دُرُست، بازارهای گشاده وعرض بازار پنجاه گز شرعی همه آب زده و جاروب کشیده، و درخانها خوك اهلی ودر دکان قصّاب گوشت گوسفند وگوشت خوك پهلوی‌هم آویخته، ودربازارهای ایشان چهارسوی بسیار و برسر هرچهارسو چارطاقی از چوب بسته در غایت تکلّف و کُنگره‌هابروی‌نهاده‌هم ازچوب، ومُقَرْنَسِ خطایی بسته، و برباروی شهر درهربیست قدم‌بُرجی‌سر پوشیده ساخته وچهار دروازه برچهار دیوار شهر برابر هم گشاده، ازغایت راستی نزدیک می‌نمود؛ ومیان شهر تا دروازه راه بسیار بود وبرپشت هردروازه کوشکی دوطبقه خرپشته برسم خطایی چنانکِ در مازندران، امّا در مازندران بسفال بی رنگ پوشند وخطاییان به چینی پوشیده‌اند، ودرین شهر چند بتخانه وهریک قریب بده‌جریب بغایت پاك و زمین‌آن ازخشت پختهٔ تراشیده فرش انداخته، وخشت پختهٔ آن نشان‌سنگ جوهر دارد، و بردَرِ بتخانها پسران خوش شکل ایستاده و صلای عیش و عشرت

۱- یام‌خانه : چاپارخانه (مغولی‌است)

۲- رخوت : جمع رخت (جعلی‌است)

۳- کت : بفتح اول تخت

در داده ، مردم غریب را رهبری می کنند .

واین اوّلِ شهر خطاست وازین‌جا تا خان بالغ که تختگاه پادشاهست نودونه یام بود همه معمور ، هریامی برابر شهری وقصبه‌یی ومابین یامها چند قَرغُو وکَیْ دیْفُو . قرغو عبارتست از خانهٔ شصت گز بلندی و دایم ده کس درین خانه باشند و آنرا چنان ساخته‌اند که قرغوی دیگر می‌نماید[1] . چون قصّه‌یی پیش آید مثل لشکر بیگانه ، فی‌الحال آتش کنند تاآن قرغوی دیگر دیده آتش کند ، همچنین آتش کنند تا در یک شبانروز سه ماهه راه واقف شوند که حالی واقع است ومکتوب مشروح متعاقب رسد و درکَیْ دَیْفُو بدست یکدیگر داده می‌رسانند وکَیْ دَیْفُو عبارت از خانه‌واری چند است که درمحلی ساکن گردانیده‌اند ویاساق ومهمّ ایشان آنست که چون مکتوب یاخبری رسد شخصی آماده ایستاده درحال به کَیْ دَیْ فُویِ دیگر رساند همچنین تاآن زمان که بپای تخت رسدوازکَیْ دَیْفوتاکَیْ دَیْفُوی دیگرده مرّه است وهرشانزده مرّه یک فرسنگ شرعی است . ازجماعتی که در قرغوباشند هرده روز بنوبت ده کس آیدوآن ده که آنجا باشند روند ، امّا جماعتی که در کَیْ دَیْ فُو باشند همانجا ساکن اند وخانهاساخته عمارت و زراعت دارند .

واز سکجو تاقمجو که شهر دیگرست بزرگ‌تر ازسکجو نُه یام بود ، ودانکجی که بزرگترین داجیان سرحد بود درین شهرحاکم است ، ودرهریامی چهارصدوپنجاه اسب و درازگوش یُرغه[2] برای ایلچیان می‌آوردند و پنجاه‌شصت عرّابه ، وپسرانی که موکّل اسپان بوند ایشانرا « بافو » گویند و موکّلانِ درازگوش را « لوفو » وآنها که عرابه می کشند « جنپو » . وعرابه کشان بسیار باشند که ریسمانهای عرابه گرفته بردوش می‌برند ودر راه هرچند بارندگی وکوه باشد آن پسران عرابها ازیام بیام می‌رسانند و هرعرابه‌یی را دوازده کس می‌برند. پسران خوش‌شکل مرواریدهای دروغی‌خطایی درگوش وموی‌ها

۱- می‌نماید : دیده می‌شود

۲- یرغه : اسب تیزرو و راهوار

برسر گره زده اسپان با زین ولجام وقَمچی[1] می‌آورند و بافویان تا یام دیگر بسان پیکان می‌دوند ودرهریامی گوسفند وقاز ومرغ وبرنج وآرد وعسل وعرق و سیر و پیاز درسرکه پرورده وتَرَه‌ها می‌دهند. و درهرشهر ایلچیان راطُوی دِهند و دیوان خانه‌را «دوسون» می‌گویند ، ودرهردوسون که‌طُوی‌باشد اوّل پیش گـُورگه رو بطرف تختگاه‌پادشاه‌تختی نهند و پرده‌یی آویخته و شخصی پهلوی تخت ستاده و نمدی بزرگ پاک در پای انداخته و امراء وایلچیان بربالای‌آن‌نمد وباقی‌مردم درپس پشت ایشان صف‌صف ، بسان‌مسلمانان درصفهای نماز ، ستاده وآنکس که پهلوی تخت باشد بزبان خطایی ندایی کند سه بار ، بعدازآن داجیان‌سه‌بار سر برزمین نهند وایلچیان‌ومردم‌را نیز تکلیف کنند سه‌بار سرنهاده هرکس بسرِ شیره‌های خودرود. ودرین روز که‌دانکجی درقمجومسلمانان‌را طُوی‌می‌داد دوازدهم رمضان بود ، از ایلچیان درخواست کرد طوی پادشاه‌است وشمارا عزیزداشته چیز خورید ، ایلچیان درخواست کردند که در دین ما روا نیست ، دانکجی ایشان را معذور داشته هرچه ترتیب کرده بود بوثاقهای ایشان فرستاد .

ودرین شهر قمجو بتخانه‌یی بود پانصدگز درپانصدگز ودرمیان آن‌بتی‌خسبیده ، پنجاه قدم طولِ آن بت ونُه قدم طول کف پای او ودور کَلّه‌ٔ سرِ او بیست‌ویک گز ، وبتان دیگر پس پشت وبالای سرِ او ، هریک گزی وکمتر وبیشتر ، و صورت وهیأت[2] هریک بمقدارِ آدمی همه چنان متحرّک که‌گویی زنده‌اند ، و بردیوارها صورت‌گریهای خوب کرده ، این بت بزرگ خسپیده یکدست به زیر سرنهاده ویکی بروی ران ، واورا مُطـَلّا کرده‌اند و نام‌آن شکمانی‌فو[3] می‌گویند و فوج فوج می‌آیند و پیش آن بُتَک سر برزمین می‌نهند ؛ ودرگردآن‌عمارت‌همچون خانهای کاروانسرا بت خانها بود که به انواع پرده‌های‌زربفت‌وکرسیهای مطلّاوصندلی‌ها وشمعدانهاوصُراحی‌های‌چینی آراسته‌بودند ،

۱- قمچی : تازیانه

۲- در اصل بخشی که‌عنوان ولقب روحانیان‌بودایی‌است

۳- یعنی شاکمونی بودا .

درین شهر قمجو ده بتخانهٔ معظم بود.

وخانهٔ دیگر ساخته بودند که مسلمانان آن را چرخ فلک می‌خوانند، مثل کوشکی مثمّن واز زیر تابالا پانزده طبقه وهرطبقه منظرهای مُقَرْنَس خطایی وغرفها و ایوانها و برگرد منظرها دار آفرینها[1] بانواع صورت ساخته مثل تختی زده و پادشاهی نشسته و ازچپ وراست خادمان وغلامان ودختران ایستاده، درمجموع آن پانزده طبقه منظرهای خرد وبزرگ ساخته بودند وصورتهای بدیع پرداخته ودر زیرآن کوشک صورت دیوان که آنرا بردوش گرفته‌اند، ودور آن کوشک بیست گز بودوبلندی دروازه ده گز، همه ازچوب تراشیده امّا چنان مطلّا کرده که گویی تمام طلاست، و سردابه‌یی در زیرآن، میلی ازآهن از زیر تابالا درآن تعبیه کرده و یک سَرِ میل بر کرسی نهاده وسَرِ دیگر برسقف خانه که آن کوشک درآنجاست محکم کرده چنانکه درسردابه باندك حرکتی آن کوشک معظم درحرکت می‌آید، مجموع نجّاران وحدّادان ونقّاشان عالم باید که‌ازآنجا تعلیم صنعت گیرند.

وهرچند بخان‌بالغ نزدیک‌تر می‌شدند درشهرها و یامها طُویهای ایلچیان زیادت می‌دادند ودرین شهر قمجور رختها[2] وچهارپایان ایلچیان‌را سپردند وبوقت‌باز آمدن همه را باز دادند وآنچه برای پادشاه آورده بودند از ایلچیان ستادند مگر شیر که میرزا بایسنغر فرستاده بود وپهلوان صلاح‌الدین شیربان خود بدرگاه پادشاه رسانید.

القصّه هرروز بیامی وهر هفته بشهری می‌رسیدندتاچهارم شوّال به آبِ قبراموران که برابر جیحون بود رسیدند، و برآن پلی بزنجیر و بیست وسه کشتی بسته‌بودند، هر زنجیری بسطبری[3] رانِ آدمی، ده گزازهرطرف برخشکی گذشته، و بردوطرف آب دومیل

۱- دارافرین: صفه وسکو و دکه‌یی که جهت نشستن در پیش درخانه ها سازند.

۲- رخت: اسباب، اثاث

۳- سطبری: ضخامت، کلفتی

آهن هر یک بسطبری میانِ[۱] مردی، در زمین محکم کرده وزنجیرها بر آن استوار ساخته وکشتیهارا بقلّابهای بزرگ و زنجیرها استحکام داده و بربالای کشتی‌ها تخته‌ها انداخته وهمه‌را محکم وهموار ساخته، ایلچیان بی زحمت عبور نمودند. ودرآن طرف آب قراموران شهر معظم بود، ایلچیان‌راطُوی‌دادند، بیشتر از طُویهای پیشتر، و درین شهربتخانه‌یی عظیم بود چنانکه ازسرحدّ خطای تاآنجا مثل آن‌عمارت ندیده بودند، وسه خرابات و دختران صاحب جمال، اگرچه‌دختران خطایی بیشتر صاحب حُسْن‌اند، امّا آن‌شهررا حسن‌آباد خوانند.

ازآنجا بچند شهر دیگرگذشته دوازدهم ذیقعده به‌آبی رسیدند در برابر جیحون وازآنجا بکشتی سلامت گذشتند. واز چند آب بکشتی و پل عبور نموده بیست و هفتم بشهر صدین فور رسیدند، شهر معظّم وغلبهٔ[۲] بسیار وبتخانه‌یی بعظمت[۳]، و بتی جسیم[٤] ازبرنج ریخته ومطلّا کرده، پنجاه‌گز دربلندی، متناسب‌اعضای، براعضای‌اوصورت دستها، برکف هردست صورت چشمی وآن‌بت‌را هزاردست‌خوانند ودرخطای شهرتی دارد، وکرسی ازسنگ خوب تراشیده که این‌بت وعمارت برآن‌کرسی است، ودیگر رواقها ومنظرها وغرفه‌ها برگردِ او چندآشام[۵]، آشام اوّل‌ازکلّهٔ پای‌اوگذشته وآشام دوم بزانوی‌او رسیده ودیگر از زانوی اوگذشته ودیگری بمیان رسیده ودیگری به‌سینه همچنین تاسر، وسَرِ آن عمارت متکلّف به مُقَرْنَس درآورده وچنان پوشیده که‌مردم درآن حیرانند. وهشت آشام‌است ودرهمهٔ آشامها از درون‌وبرون‌توان گردید، واین بت را ایستاده ساخته‌اند ودوقدم‌او که‌هریک قریب ده‌گز باشد بربالای دوتیغهٔ ریخته‌ایستاده

۱- میان : کمرگاه

۲- غلبه : جمعیت ، ازدحام

۳- بعظمت : عظیم ، بزرگ

٤- جسیم : تناور

۵- آشام: بنظرمی‌آید که این کلمه درمعنی «طبقه» بکار رفته باشد، مثل آشکوب.

وآن خود نمی نماید وگویی معلّق ایستاده، وصد هزار خروار برنج تخمیناً در آن عمل خرج شده باشد، ودیگر بُتکان[۱] خُرد ساخته‌اند از گچ ورنگ آمیزی کرده، وکوهها وکمرها[۲] ازگچ نموده ودر آن کوهها وکمرها وغارها ومغارها صورتگری کرده چنانکه بخشیان و رُهبانان وجُوگیان درچلّه نشسته‌اند وریاضت می کشند، وقچقار[۳] وتکه[٤] وببر وپلنگ واژدرها ودرختان نموده و بر دیوارها صورتگریها[٥] کرده درکمال مهارت، و عمارات اطراف در غایت لطافت، و درین شهر نیز چرخ گردانی مثل قمجو، ازآن بزرگ‌تر و بتکلّف‌تر.

وهمچنین هرروز چهار فرسنگ وپنج فرسنگ می‌رفتند تاهشتم ذی‌الحجّه هنوز تاریک بود بدروازهٔ خان بالغ رسیدند، شهری بغایت بزرگ چنانچه هردیواری یک فرسنگ بود و بر دیوارهای دورِ شهر بسبب آنکه هنوز عمارت می کردند، صد هزار خوازه[٦] بسته بود، وهنگام صبح دروازه نگشوده بودند، ایلچیان‌را ازبرجی که‌عمارت می کردند بشهر درآوردند وبردرِ کریاس[۷] پادشاه فرودآوردند، وبردر کریاس‌مقدار هفتصد قدم فرش سنگ تراشیده انداخته بود، پیاده از روی فرش گذشته بدرِ اردو رسیدند. برهرطرف درپنج پیل ایستاده وخرطومها براه داشته، ایلچیان‌ازمیان‌خرطومها گذشتند ودرون رفتند، قریب صدهزار آدمی آن‌زمان‌راکه‌هنوز روشن نشده‌بود بردرِ سرای پادشاه‌بودند، چون ایلچیان درآمدندفضایی دیدند بغایت وسیع وجانفزای‌وهوایی بسیارلطیف‌ودلگشای، ودرپیش آن کوشکی کُرسیِ آن‌سی گز، وبربالای کرسی‌ستونهای

۱- بتکان، جمع بتک مصغر بت
۲- کمر: تپه، پشته، بلندیهای پای کوه.
۳- قچقار: گوسفند نر پروار
٤- تکه: بز نرکوهی یا غیرکوهی
٥- صورتگری: نقاشی
٦- خوازه: چوب بند، چوب بست
۷- کریاس: محوطهٔ میان دروازهٔ خانه و حیاط خانه

پنجاه گزی برپای کرده وعمارات بربالای آن، وطَنَبی[1] ساخته شست گزدر چهل گز، ودرپیش ستونها سه دروازه، میانی بزرگتر وچپ و راست خُردتر، واین میانی مَمَر[2] پادشاه‌است وازطرفین خلق می گذرند، وبربالای کوشک پشت دروازه چپ وراست گورگه[4] ناقوس نهاده آویخته و دوکس منتظر ایستاده‌تا پادشاه کی بتخت برآید، وقرب سیصد هزار آدمی بردرگاه جمع گشته و دوهزار مغنّی ایستاده وآواز بَم وزیر باهم ساز کرده بزبان خطایی وباصول[3]، ایشان دعای پادشاه می گویند، ودوهزارِ دیگر سلاح‌دار ناچَخ[4] و دورباش[5] و زوبین[6] وحربه و خشتِ[7] پولاد و تبرزین و نیزه وشمشیر وگرز در دست داشتند، و بعضی بادبیزنِ خطایی وچتر گرفته، وبراطراف آن فضاخانها وصُفّها و ستونهای معظم، برکنار صُفّها ودیوار خانها مجموع شبکه‌وفرش سنگ تراشیده.

القصّه چون روشن شد آنها که بربالای کوشک منتظر پادشاه بودند، گورگه و دهل و دَمامه[8] و صَنج[9] ونی وناقوس فرو کوفتند وآن سه دروازه را گشادند و خلایق درون دویدند وقاعده در دیدن پادشاه دویدنست. چون ازین فضا بفضای دوم رفتند،

۱- طنبی : اطاق دراز تابستانی

۲- ممر : گذرگاه ، معبر

۳- باصول یعنی از روی قاعده

۴- ناچخ : پیکان دوشاخه ، نیزهٔ کوچک .

۵- دورباش : نیزهٔ کوچک ، ناچخ

۶- زوبین : نیزهٔ کوچک دوشاخه

۷- خشت : نیزه‌یی کوچک که درمیان آن حلقه‌یی نصب میشد تاانگشت سبابه را درآن نهند و حربه‌را بجانب دشمن پرتاب کنند.

۸- دمامه : کوس و نقاره و نفیر

۹- صنج : معرب سنگ. دو آلت مدور از برنج که درمیان حلقه‌یی داشت ودرجشنها برهم کوفته میشد و اکنون هم بهمین نام است.

وآن نیز بغایت وسیع ودلگشابود ، ودربرابر کوشکی از اوّل بعظمت‌تر[۱] ، تختی آوردند مقدار چهار گز ، وبربالای تخت کرسی از زر نهاده وازچپ وراست خطاییان صف کشیده ایستاده ، اوّل امرای تومان[۲] وهزاره وصده بغایت بسیار ، هریک را در دست راست تخته‌یی مقدار یک گز شرع طول ودرعرض یک چارك ، و بغیر آن در جایی ننگرند ودر عقب ایشان فزون از حدّ وشمار جیبا پوشان و نیزه داران و بعضی شمشیرهای برهنه در دست ، صفها راست ایستاده مجموع چنان خاموش که گویی یک متنفّس اینجا نیست.

و پادشاه ازحرم بیرون آمد ونردبانی ازنقرهٔ پنج پایه برتخت نهادند و بربالای تخت صندلیی از زر ، پادشاه برتخت برآمد و برصندلی نشست ، مردی میانه بالا محاسنی نه بزرگ ونه کوسه ، مقدار دویست سیصد موی از میان محاسن چنان دراز که سه چهار حلقه درکنار پادشاه زده بود ، واز چپ و راست تخت دو دختر ماهروی مویهای خود برمیان سر گره زده ، گردن وعارض گشاده ومرواریدهای بزرگ درگوش وکاغذ و قلم در دست ، منتظر که پادشاه چه فرماید ، هرچه برزبان پادشاه گذرد قلمی کنند و چون درحرم رود نوشته بعرض رسانند ، اگر حکمی تغییر باید کرد خطّ بیرون فرستند تااهل دیوان بدان موجب عمل کنند .

فی‌الجمله چون پادشاه برتخت قرار گرفت و صفها در برابر روی پادشاه ایستاد ایلچیان را با بندیان[۳] دوشادوش پیش پادشاه بردند . اوّل یارغُویِ[۴] بندیان پرسیدند ، هفتصد کس بودند ، بعضی دوشاخه برگردن وبعضی دست وگردن درتخته ، وپنج شش تن را برتخته‌یی دراز دربند کرده ، سرها از تخته بیرون ، و هر یک را کسی موکّل ، موی گناه‌کار را گرفته منتظر تاپادشاه چه حکم فرماید . جمعی را زندان وبعضی را قتل فرمود ،

۱- بعظمت‌تر : بزرگتر ، عظیم‌تر

۲- تومان : واحد ده هزار نفری از سپاه

۳- بندی : اسیر ، زندانی

۴- یارغو ، یرغو : مجازات ، حکم مجازات

ودر مجموع خطا هیچ امیر وداروغه‌یی را حکم قتل نیست، هرکس گناه کرد گناه اورا بر تخته پاره‌یی نوشته در گردنش آویزند بازنجیر و دوشاخه، وهرچند حدّ گناه اوست در کیش کافری، وبجانب خان بالغ پای تخت روان کنند، اگر یک ساله راه است جایی نمی‌تواند بود تا بآنجا نرسد.

بعدازآن ایلچیان را نزدیک تخت بردند بمسافت پانزده گز، وامیری زانوزده بخطّ خطایی احوال ایلچیان نوشته برخواند مضمون آنکه از راه دور از پیش حضرت شاهرخی وفرزندان او ایلچیان آمده‌اند و برای پادشاه تبرّکات آورده و بپای تخت بسرزدن[1] آمده‌اند. مولانا حاجی یوسف قاضی که ازامرای تومان ومقرّبان پادشاه بود واز دوازده دیوان پادشاه یکی تعلّق به‌او می‌داشت پیش آمد، باچند نفر ازمسلمانان زبان‌دان وایلچیان را گفتند: اوّل دوتاه شوید و بعدازآن سر بر زمین نهید، سه کرّت[2]، ایلچیان سر نهاده پیشانی بزمین نرساندند[3]. بعدازآن مکتوب حضرت شاهرخی وجناب بایسنغری و باقی شاهزادگان وامراء رادرپارچهٔ اطلس زرد پیچیده بدو دست بلند گرفتند، وقاعدهٔ اهل خطای آنست که هرچه تعلّق بپادشاه دارد در اطلس زرد می‌پیچند، و مولانا قاضی آمد وآن مکاتیب ستده بخواجه‌سرای که پیش تخت پادشاه بود داد وخواجه‌سرای پیش پادشاه برد وپادشاه گرفت وگشاد ودید وباز بخواجه‌سرا داد.

وپادشاه ازصندلی فرود آمده برتخت نشست وسه هزار جامه آوردند و خویشان وفرزندان را قبا پوشانید وهفت نفر ازایلچیان نزدیک او آوردند، شادی خواجه وکوکچه وسلطان احمد وغیاث‌الدین وارغداق واردوان وتاج‌الدین، وایشان زانو زده پادشاه احوال حضرت شاهرخی بپرسید وبعدازآن پرسید که: قرایوسف[4] ایلچی می‌فرستد ومال می‌آورند؟

۱- سر زدن: ملاقات کردن، دیدار کردن

۲- کرت: دفعه، مرتبه

۳- زیرا پیشانی بزمین رسانیدن «سجده» است وآن جز برای خدای تعالی جایز نیست

۴- مقصود قرایوسف ترکمان قرا قویونلو است

گفت آری و داجیان نیز دیدند که ایلچیان او آمده بودند و مال آورده، دیگر پرسید که نرخ غلّه آنجا گرانست یا ارزان و نعمت فراوان؟ گفتند: غله ارزانست و نعمت فراوان، گفت: آری چون دل با خدای راست است حق تعالی نعمت فراوان ارزانی داشته. و دیگر گفت: ایلچی می‌خواهیم بقرایوسف فرستیم که آنجا اسپان خوب‌اند، در راه ایمنی هست؟ ایلچیان گفتند، راه امن است، اگر حکم سلطان شاهرخ باشد. گفت آنرا دانسته‌ام، از راه دراز آمده‌اید، برخیزید و آش[1] خورید.

ایلچیان را بفضای اوّل بردند و هریک را یک شیره و صندلی نهادند و بر هر شیره چنانچه پیشتر گفته شده بود آش خوردند. و ایشان را به یامخانه بردند و در یامخانه در هرخانه‌یی کَتی خوب و بستر و بالش اطلس در غایت نازکی دوخته، و ده کَتِ دیگر از چپ و راست با بستر و بالشِ اطلس و کمخا[2] و زیلوچها[3] و حصیرهای نازک، و هرکس را بدین نَسَق یک خانه مقرّر کرده و دیگ و کاسه و چمچه[4] و شیره، و هرروز ده کَس را یک گوسفند و یک قاز و دومرغ و هریک را دومنِ شرع آرد و یک کاسهٔ بزرگ برنج و دو کُلیچه[5] بزرگ با حلوا و یک ظرف عسل و سیر و پیاز و سرکه و نمک و تَرّه‌های ملوّن و یک طبق نقل و چند خدمتکار صاحب حسن بردو قدم[6] از بام تا شام و از شام تا بام[7].

۱- آش: طعام، هرنوع غذای پخته

۲- کمخا: پارچه و جامهٔ منقش از حریر رنگارنگ

۳- زیلوچه: مصغر زیلو که بمعنی پلاس و گلیم و گلیم پنبه‌یی است

۴- چمچه: قاشق

۵- کلیچه: کلوچه، نان شیرین

۶- بر دو قدم: بر دوپای، ایستاده، سرپا

۷- این گزارش جالب طولانیست و نقل همهٔ آن دراینجا میسر نیست. باصل کتاب مراجعه شود.

۱۵۲ – عمادالدین محمود

خواجهٔ جهان عمادالدین محمود بن محمد گیلانی (یا استرابادی) معروف به «محمود گاوان» از مترسلین و منشیان بسیار معروف و زبردست ایرانی درقرن نهم هجریست. ولادت او بسال ۸۱۳ ھ. (۱۴۱۰ میلادی) درگیلان (یااستراباد) اتفاق افتاده و اجدادش در آن دیار سمت وزارت داشتند واو خود بعدازآنکه تاچهل وسه سالگی درسفرهای پیاپی گذرانید سرانجام درعهد سلطان احمدشاه بهمنی (م ۸۳۸ ھ.) بدربار پادشاهان بهمنی دکن رفت و چون علاءالدین پسر احمد شاه درسال ۸۳۸ بسلطنت رسید اورا «وزیر کل» خود کرد و از آن پس درعهد همایون شاه بهمنی و نظام شاه بهمنی همچنان دراین شغل بسر برد و لقب «خواجهٔ جهان» را از همین پادشاه اخیر گرفت و هم بفرمان او درسال ۸۸۶ ھ. (۱۴۸۱ میلادی) کشته شد.

ازو مجموعه‌یی ازمنشآت‌بسیار معروف بنام «ریاض‌الانشاء» وکتابی‌دیگر بنام «مناظر الانشاء» درآیین ترسل ومباحث مربوط به‌بلاغت باقی‌مانده‌است. منشآت او وهمچنین‌مقدمهٔ کتاب مناظرالانشاء باانشائی کاملا مصنوع و مزین نوشته شده لیکن نثر مناظرالانشاء صرف نظر از مقدمهٔ آن نازل است.

۱- دربارهٔ او رجوع شود به :

متن و مقدمهٔ ریاض‌الانشاء ، چاپ حیدرآباد ، ۱۹۴۸ میلادی

باقی درحاشیهٔ صفحهٔ بعد

جواب مکتوب[۱]

اِلیٰ حَضرةِ المَخدُومِ الاَعظَمِ الاَکرَمِ السّامی مولیٰنا عبدالرحمن جامی .
مثنوی :

نه درحرف گنجد غم اشتیاق	نه خامه نویسد حدیث فراق
قلم را بسوزد زبان دردهن	گر از آتش شوق گوید سخن

هرچند که سراپردهٔ شُمُولِ حروفْ محیطِ جهانِ وجود وعدم‌است ، وازبِقاعِ کَثْرَت وحُدُوث تاقِلاع قافِ وَحْدَت و قِدَم مَسیرِ قَدَمِ مُسْرِعِ لسان و قلم ، لیکن قُدرت اَجْنِحهٔ[۲] حروف و اَقلام در هوای فضای شوق و غَرام[۳] چون جنانِ[٤] جماعت جَبان درمَعارِكِ[٥] مَصافّ شِجْعان بعجز وقصور موسوم‌است ، بیت :

جایی که شوق دست تَغَلُّب کند دراز
چه‌جای کلکِ ، حرف‌خرد درحساب نیست !

ازصفحهٔ قبل

تاریخ فرشته ، چاپ هند ، ج ۲ ، موارد متعددی از ص ٦۳٦ ببعد
E. Blochet, Catalogue des manuscrits persans, T. II, p. 400-401.
Charles Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts, vol. II, p. 527-528.

۱- نقل از ریاض‌الانشاء ، چاپ حیدرآباد ص ۱٦۵ ببعد .
۲- اجنحه : بالها
۳- غرام : شوق ، عشق ، شیفتگی
٤- جنان : قلب یاسوضع ترس از قلب
۵- معارك : جمع معرکه ، میدانها

وقوّت باصره که دیده‌بان شواهقِ[۱] حُدُود و رُسُوم است ، در اِدراك وُلُوعِ دلِ مَهْموم مانند چشم خُفّاش و دیدهٔ بُوم از ظُهورِ نورِ مِهر مأیوس ومحروم، لمؤلفه :

خارج است ازحیطهٔ حرف وقلم آسرارِ شوق
همچنان کز سُورِ[۲] ملک عقل نور عشق وذوق

چه دیبای حسن عبارت ، که منسوج کارخانهٔ کمالِ بَراعت[۳] و استعارتست ، بحِدّتِ سُوزنِ لسان ورشتهٔ سخنان نشان برقامت فصاحت نشان برقامت خصوصیّتِ حال هجران نمی‌توان دوخت، شعر :

فَکُلُّ قَمیصٍ خیطَ مِنْ نَسْجِ تِسعَةَ وَعشرین حَرفاً عَن غَرامی لقاصِرٌ

و ایضاحِ مِصْباحِ بیانِ آن بنورِ قَرایِحِ اَذْهان و اَفْهام وفتیلهٔ اِطناب وایجازِ کلام، که ازمقولات فانیهٔ کَمّ وکَیف‌اند وفی‌الحقیقة تافتهٔ دست و بازوی خیال وطَیف[۴] ، در بیت‌الحرامِ غَرامْ حَیف وهزار حَیف ، مصرع : چراغ بیوه‌کجا قصرقدرشاه کجا ؟

وچون بخطاب وبُرهان ومقدّمات بدیهة‌الاَرکان نزد عقل خُرده‌دان ترکِ ذکر آن بربیان رُجحان داشت ، صورت جمال آن‌را برچارطاقِ مَقال ننگاشت و تیغ دُعارا که ازخلاصهٔ کانِ فُؤاد مصنوع است ، بدست استاد خُضوع وخُشُوع درآتشِ دل ملتهبْ آبِ دُمُوع[۵] داده ، تا باشد که لشکرِ صُبْحِ حُصُولِ مآرب[۶] برصُفُوفِ غَیاهِبِ[۷] موانع غالب آمده، وصال جمالِ آن قِبلهٔ سُکّانِ زاویهٔ اِخلاص و کعبهٔ کافّهٔ

۱- شاهق : مرتفع ، بلند . ج : شواهق

۲- سور : حصار

۳- براعت : فضیلت ، بزرگواری

۴- طیف : خیال مخصوصاً خیالی که درخواب برآدمی طاری شود ، وسوسه ، خشم ، جنون

۵- دمع : اشک . جمع : دموع

۶- مأربه : آرزو ، حاجت . جمع : مآرب

۷- غیهب : تاریکی ، شب سیاه تاریک

طلاب نجات و خلاص ، فهرست کتاب کمال وجود ، انسان عین[۱] عیان و شهود ، گنجور کنوز عالم احدی و واحدی ، مجلای[۲] جمال سعادت و سیادت سرمدی ... در اقرب مدت نصیب وقسمت این سوخته نار فرقت گردد ، نظم :

آخر این تیره شب هجر بپایان آید — درد مارا نفسی نوبت درمان آید

آخراین بخت من ازخواب درآیدروزی — روزی آخر نظرم بر رخ جانان آید

اللهم زین صدور ادعیتی بقلائد القبول و شرف هامة همتی بعمامة کرامة حصول المأمول ، ومخلص معتقد وافی الودود[۳] صافی الاعتقاد ، که برید فؤادش در تلال[۴] و وهاد[۵] وصعود وهبوط رجا وقنوط[۶] هائم[۷] ومدهوش است ، ودل وجان باوفاش از دست ساقی لعل وعسی[۸] بشراب امید التقای آن یوسف لقای خضر بقا مست وبیهوش ، رباعی :

بر چنگ تنم رشته جان تا باقیست — قول[۹] دل من ترانه مشتاقیست

چشم است پیاله و میم خون جگر — دل مطرب ومن حریف وغمها ساقیست

از ابتدای ظهور لوای[۱۰] صبح ومنجوق[۱۱] خور تا انتهای بروز رایت شب و

۱- انسان عین : سردمک چشم

۲- مجلا : جلوه گاه

۳- ودود : دوستی ، محبت

٤- تل : پشته ، تپه . جمع : تلال

۵- وهده : جای مطمئن وهموار ، زمین پست و صاف

۶- قنوط : نومیدی ، یأس

۷- هائم : سرگشته ، سرگردان

۸- لعل و عسی : بوک و مگر ، امیداست و شاید

۹- قول : دراینجا ترانه و سرود

۱۰- لواء : درفش ، رایت ، علم

۱۱- منجوق : گوی و قبهٔ علم ، ساهچهٔ زرنگار رایت و درفش

سَنجَق[۱] قمر ستارهٔ سَیّارهٔ مَحمِدَت[۲] ودعا، که خورشید آسمان اَدعیه ومَحامِد باشد و مفهوم کُلّیِ آن منحصر در فرد واحد، از اُفُقِ لسان و روان برگلشنِ باغِ اِبلاغ تابان می‌دارد، وسَوْدایِ سُوَیدایِ[۳] جنان‌را تَرجمانِ قلم تیزْ زبان درتاریخ عُشرِ اَواخِرِ رمضان برصفحهٔ صحیفهٔ بیان عیان می‌گرداند، مُخْبِر ازآنکه بعنایت الله‌تعالی و برکت همّت آن مِهرْ مثال بَرَواتِ حُصُولِ آمال به پَروانچهٔ[۴] توفیق از دیوان اَزَلُ الآزال جاریست، و به اِلتماعِ[۵] سِنانِ غَزْوْ وجهاد و شُعاعِ حُسامِ حُسْنِ نیّتِ فُؤادْ ظَلامِ کفر وعِناد درمَغرِبِ عَدَم متواری، بیت:

زتوست دیدهٔ بختم بروی دولت باز	چه‌شکر گویمت‌ای کارساز بنده‌نواز

بَعد هذا برخاطر مبارك، که دَمْعَهٔ[۶] شَمْعَهٔ[۷] مِحرابِ دلش دُرَّةُ التّاجِ تارَكِ اِنتِباه[۸] است، وشعلهٔ آه دَرونِ آگاهش مَشعلهٔ قافِلهٔ مهر و ماه، واضح و لایح بادکه از رسیدن کتاب فَصیح‌اساس مَسیح‌انفاس، نَسیم حیات که مُحیِیِ رُفات[۹] بادیهٔ هجران بود، بمشام جان ودل ناتوان رسید، ولآل[۱۰] منظومه ومَنْثُورهٔ آنرا چون دُرَرِ غُرَرِ[۱۱] انفاس بطریقِ توالی در رشتهٔ جان کشید، وگوهر شب چراغ عبارت

۱- سنجق: کمربند، میان‌بند. (ترکی‌است)

۲- محمدت: ستایش

۳- سویدا: نقطهٔ سیاه قلب، دانهٔ دل

۴- پروانچه: اجازه، حکم، فرمان

۵- التماع: درخشیدن، درخشیدن برق

۶- دمعه: قطرهٔ اشك، سرشك

۷- شمعهٔ: واحد شمع، یك شمع

۸- انتباه: آگاهی، بخود بودن

۹- رفات: شکسته، ازهم پاشیده

۱۰- لآل: مرواریدها

۱۱- درر غرر: لؤلؤهای درخشان

ومضمونش شمع صَوامعِ[۱] حواسّ درون وبیرون ومُزیلِ[۲] ظلمتِ هُمومِ دلِ محزون آمد، بیت :

نوری از روزن اقبال درافتاد مرا   که ازان خانهٔ دل شد طرب آبادمرا
ظلمت‌آباد دلم گشت چنان نورانی   کآفتاب فلکی خود بشد از یاد مرا

امّا چون جانِ سوخته دلْ درصُفّهٔ خانقاهِ آب وگِل طالب جمالِ آن صاحب‌کمال است که بقدوم سعادت مِساس[۳] او از حضیض کثرت و وِسواس[۴] بذُروهٔ[۵] افلاکِ وَحدَت واستیناس[۶] رسد، چگونه حرارت‌فایقهٔ او بزُلالِ عبارات‌رایِقه[۷] وسَلسَالِ[۸] استعارات شایِقه[۹] تسکین خواهد یافت ، بیت :

علمی که ره بدوست برد درکتاب نیست   وآنها که خوانده‌ایم همه جز سراب نیست
گر دل عنان صحبت جانان گرفت یافت   عمری که پای رحلت او در رکاب نیست

گرچه شربتْ دارِخیال شربتِ وصالِ آن جمال بمذاقِ جانْ مالامال می‌رساند ، وساقی روح درغَبوق[۱۰] وصَبوح[۱۱] راحِ[۱۲] اِفراح[۱۳] باَقداحِ[۱۴] تَصَوُّر و اِقتِراح[۱۵] پیاپی

۱- صومعه : باشیدنگاه زاهدان. جمع : صوامع

۲- مزیل : زایل کننده

۳- مساس : مس کردن ، بساویدن

۴- وسواس : وسوسه کردن ، خیالی در سرکسی انداختن

۵- ذروه : بالای هرچیز ، بالای کوه

۶- استیناس : انس گرفتن ، مأنوس شدن

۷- رایق : خوش‌آیند ، مطبوع

۸- سلسال : آب سرد و شیرین وگوارا

۹- شایق : شوق‌انگیز

۱۰- غبوق : شراب شامگاهی

باقی در حاشیهٔ صفحهٔ بعد

می‌چشاند ، امّا چه سود که مُدام[۱] تصوّر وخیال از آلام خُمار هجر وملال نمی‌رهاند ،

شعر :

نکند گرم فکرت آتَش نشاند خیال آبْ عَطَش
آنکه هرگز نخورد او مَی ناب نشود مست ازخیال شراب

و اکنون مُدّتیست که این فقیر بدستِ اِنشاء و اختراعْ و اِصطکاکِ ابوابِ التماسْ و صَریر[۲] یَراعْ[۳] صُداعِ[۴] آن ذاتِ ملکی طِباع می‌دهد بامید آنکه برمقتضای فَحوایِ غمزده‌یی، مصرع : فَمَنْ دَقّ بابَ الکریمِ انْفَتَح ،شاید که صَدایِ قبولِ مُلتَمَسْ[۵] ومأمولْ[۶] از روزنهٔ لِسانِ آن صَدْرِ قَصْرِ اِحسان بمسامِع ظاهر مسموع آید و مُهْرِ تَوفیقِ مُلاقاتِ آن چشمهٔ حیات از اُفق حِسّی قبل از عُرُوضِ[۷] فَواتْ[۸] طُلُوع

از صفحهٔ قبل

۱۱- صبوح : شراب صبحگاهی

۱۲- راح : شراب

۱۳- افراح : خوشوقت و مسرور گردانیدن

۱٤- اقداح : قدحها ، کاسه ها

۱۵- اقتراح : گفتن و پرسیدن چیزی بی‌اندیشهٔ قبلی ، دریافتن مطلبی پیش‌ازآنکه از کسی بپرسند .

۱- مدام : شراب انگوری

۲- صریر : بانگ قلم ، آوایی که از قلم هنگام نوشتن برآید

۳- یراع : نی قلم

٤- صداع : درد سر

۵- ملتمس : آنچه درخواست شده باشد

٦- مأمول : آرزو ، آنچه آرزو کرده باشند

۷- عروض : عارض شدن

۸- فوات : درگذشتن ، از دست رفتن

نماید، بیت :

ای زُلال خضر پیشِ چشمهٔ نوش تو هیچ   رحمتی کن بر درون خستهٔ مجروح ما

وتاامروز کواکبِ مَوانِعِ اَعذار[۱] از غَیاهِبِ[۲] سُطُورِ کتابْ لامِعِ می‌فرمایند و خورشیدِ امیدِ اجتماع ازمَطْلَعِ[۳] اِمتناع طالع می‌گردانند، بیت :

مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چارهٔ تیره‌شبِ وادیِ اَیمَن چکنم

امّا چون اِلْحاحِ سؤال مستلزمِ حُصُولِ آمال‌است ، ومَنْعِ مآربِ اَهلِ طَلَبْ و عَدَمِ اِظهارِ نعمتِ رَبّ ازشهسوارانِ میدان‌دین ومُتَمکّنانِ مَسانِدِ[۴] تمکینْ‌عَینْ مُحال، لاجَرَم هنوز دیدهٔ دلِ امیدوار در راهِ انتظار برقراراست ، و دستِ رَجا و تَوَکُّل برحلقهٔ تضرّع وتَبَتُّل[۵] بسیار استوار، بیت :

ازثبات‌خودم‌این‌نکته‌خوش آمد که‌زصدق   در سَرِ کوی تو از پای طلب ننشینم

اگر درین حین ازغایت سُمُوّ[۶] مرتبت ونهایت کمال مُرُوّت گَردِ مَلال به رُومالِ[۷] حِسان و اِفضال ازچهرهٔ سالکان مَفاوزِ[۸] وصال پاك گردانند ، وعنان سمندِ عزیمت بصَوْبِ این طَرَف معطوف فرمایند وازینجا باجماعتِ عشقْ صَناعتِ شَوْقْ بضاعتْ بآستانِ بیت‌الحرام شرّفهاالله تعالی توجّه نمایند، بیت :

ازآن طرف نپذیرد کمال تو نقصان   وزین طرف شرف روزگار من باشد

۱- اعذار : بهانه‌ها ،عذرها

۲- غیاهب : تیرگیها. جمع غیهب است

۳- مطلع : برآمدنگاه ستاره

۴- مساند : جمع مسند یعنی نشستنگاه و تکیه گاه

۵- تبتل : گرویدن و متوسل گردیدن

۶- سمو : بلندی ، برتری

۷- رومال : آنچه برروی مالند مانند هوله و دستمال

۸- مفازه : دشت بی‌آب وگیاه. جمع : مفاوز

واین طریقِ محمود متضمن آنست که آن قبلهٔ قلوب بسُدّهٔ[1] سَنیّهٔ[2] کعبهٔ معظّمه واصل شود وشفای روانِ سوختگانِ آتش هجران حاصل ، بیت :

گر دمی دست دهد دیدن رویت مارا حاصل از عمر گرانمایه همان دم باشد

الغرض لازمهٔ حال سایلانْ اظهار عجز و قصوراست و ابراز ضعف وفتور ، و مقتضیِ غنایِ اغنیا بَذْلِ مأمول وقبول مسؤل ، بیت :

در دست ما چو نیست عنان ارادتی بگذاشتیم تا کَرَمِ او چها کند

دیگر معروض ضمیر انور می‌رود که درین سالِ همایونْ فال پنج حصار حصینِ کُفّارِ بدکردار ، که نَهّابِ[3] اموالِ تُجّار وسَفّاکِ[4] دِمایْ[5] مسافرانِ بِحار بودند ، وتسخیر آن قلاعِ عوالی مُحال و بسبب ارتفاعِ جبال و ظلامِ بیشهٔ شبْ تِمثالْ و ازدحامِ رِجالِ روزِ قتالْ درنَظَرِ عقل مَحْضِ مُحال می‌نمود ، و رایِ[6] بد فرجام ، که حاکم آن جبال وآجام[7] بود ، ازتَکاثُرِ مالِ حرام و تَوافُرِ لشکر تمام تاجِ غُرُور بر سَرِ پُرفِتَن وشُرُور می‌نهاد ، ودرهرسال موازنهٔ سیصد جِهاز[8] کوه صورت بادسَیر درلُجَجِ[9] دریا وسواحل هربندر می‌فرستاد ، بعزّ توفیقِ حضرتِ عِزّت ، عَلَتْ قُدْرَتُه وجَلّت ، ویُمْنِ هِمّتِ اکسیر تأثیر آن خورشیدْ منزلت ، درغُرّهٔ ماه رجب المرجّب

۱- سده : ساحت خانه ، درگاه

۲- سنیه : روشن و تابناك

۳- نهاب : غارتگر ، یغماگر

۴- سفاك : خونریز

۵- دماء : خونها

۶- رای : راجه ، لقب پادشاهان محلی هند

۷- اجمه : بفتح اول و دوم و سوم : نیستان ، نیزار ، بیشه . ج : آجام

۸- جهاز : سفینه ، کشتی

۹- لجه : عمیق‌ترین موضع دریا ، میان دریا . ج : لجج

مُسَخّرِ لشکر ظَفَر اَثَرِ اسلام آمد و تمام اَصقاع[۱] و اَرباع[۲] از مُدُن و قَرَیات و قِلاع درحوزهٔ تصرّف و تملّکِ آورده شد وحالةالتحریر درجزیرهٔ حظیرهٔ گووه، که بندرعظیم دارالحرب بیجانگر[۳] است، وباتّفاقِ تمام تُجّار وبشهادت جمیع سُفّار بهترین بنادر بحار ونیکوترین جزایردیار، وبوفور اَزهار اَنوار[۴] مُماثِلِ بُستان فلکِ دوّار، بصُنُوفِ ثَمَر و اُلُوفِ عیُون و تَراکُمِ شَجَر مرآتِ صُورتِ رَوضهٔ جِنان و حوض کوثر، مُسَخّرِ عساکرِ نُصرَت اَثرگشت، وکنایس[۵] و مَعابِدِ مُعانِدانِ کتاب وسنّت واجماع مَدارِس علمای کِرام ومَساجِدِ جِباه[۶] اَهلِ اسلام آمد؛ و مکان ومقامی که اززمان ظهور اَعلام اِسلام الی هذا الحال حَوافِرِ[۷] خُیُولِ[۸] سلاطینِ نامدار ولَمَعاتِ سُیُوفِ خواقین ذَوی الاقتدار پیرامون کوه وهامون آن نگردیده بود، وبَصَرِ بصیرت همّت پادشاهان جَم حِشمت صورتِ تسخیرآنرا درآیینهٔ ضمیرندیده، مَسکن ومَحلّ اهلِ ایمان ومَقَرّ ومَوطِنِ فضلا وعلمای زمان شد. اَلحَمدُ لله علی هذا التوفیق واسأله هدایةَ طریقِ التحقیق. القصّه تمام اسباب تَیسیرِ[۹] مَهام[۱۰] بروفقِ

۱- صقع : ناحیه ، محله ، گوشه‌یی از زمین. ج : اصقاع

۲- ربع : محله. ج : ارباع

۳- بیجانگر : نام بندری در شبه‌جزیرهٔ دکن که درقرن نهم هجری بدست پادشاهان بهمنی بتسخیر مسلمین درآمد.

٤- انوار : شکوفه ها. ازهار انوار یعنی شکوفه های روشن

٥- کنیسه : معبد ، دراینجا مقصود بتخانه‌است

٦- جبهه : پیشانی. ج : جباه

۷- حافر : سم ستور. ج : حوافر

۸- خیل : دستهٔ چهارپایان. ج : خیول

۹- تیسیر : میسر گردیدن

۱۰- مهام : جمع مهم

مَرام است و بحمایتِ حضرتِ مُتَعال وُصُولِ مُراد درخزانهٔ فُؤادْ مُیَسَّر، بیت :

بباغ جان که بهارش زآب لطف تو بود زتاب مهر رخت هیچ میوه خام نماند

امّا بی جمالِ جهان آرای آن غایتِ اَفکار و آرا باصرهٔ عمر درعینِ عَمی[۱] است وخرّمَنِ رَجای حیات درمَعْرَضِ بادِ فنا، بیت :

عیش جاوید نیابد که وصال تو نیافت نقش امید نبینند که جمال تو ندید

زیادت برین سَمَنْدِ قَصَب[۲]، که مَرْکبِ بَنانِ[۳] اهل ادب است، درمیدان بیانِ حالِ دلِ سوزان ندوانید، زیراکه تیرِ نَیِ اَقلام ازکمانِ حروف وکیش[۴] کلام براَهدافِ[۵] اَوْصافِ نارِ شَوْقْ و غَرام نمی‌توان رسانید. بنابرین زهِ امتدادِ مَقال ازکمانِ مُقتضای حال دور انداخته وازسر صدق لسان وصفای دل وزبان بدعای انفصامِ[۶] ایّامِ هِجْران پرداخته آمد، نظم :

بسرّی که مارا بدان راه نیست مَلَکْ نیز ازآن نکته آگاه نیست

که مارا نصیبی دِه از خوانِ او روان کن مُنَوَّر زاحسان او

بسویم دلش را تو مصروف دار عنانش بدین صَوْب[۷] معطوف دار

حقیقت ومجاز[۸]

الحقیقةُ هِیَ الکلمةُ المُسْتَعْمَلَةُ فیما وُضِعَتْ لَهُ فی اصطلاحٍ یَقَعُ بِهِ

۱- عمی : کوری ، نابینایی

۲- قصب : نی. مقصود قلم است

۳- بنان : سرانگشت

۴- کیش : تیردان ، جعبهٔ تیر

۵- هدف : نشانه . ج : اهداف

۶- انفصام : بریده شدن، شکسته شدن

۷- صوب : طرف، جانب

۸- نقل ازکتاب مناظرالانشاء خواجه محمود گاوان ، چاپ استانبول

التَّخاطُب . یعنی حقیقت کلمه‌ییست مستعمل درمعنیی که‌وضع کرده شده‌باشد آن‌لفظ مر آن‌معنی‌رادراصطلاحی که‌تَخاطُب[1] بآن‌اصطلاحست ، ولفظ مستعمله جهت‌احترازست از کلمهٔ غیرمستعمله که در آن حال نه مُتَّصِف بحقیقت‌است ونه مُتَّصِف بمجاز ، و قیدِ «فیما وُضِعَتْ لَهُ» جهتِ اِحترازست از مَجاز ، وقیدِ «فی اصطلاحٍ یقعُ بِهِ التَّخاطُب» جهت شُمُولِ تعریفست مرحقیقت عُرْفیّه را ، مثل لفظِ صَلوٰة جهتِ اَرکان مخصوصه که اگرچه دراصل مَوْضُوعست[2] برای دُعا اَمّا در اِصطلاحِ اهل شَرْع ، که‌تخاطُب بآنست ، موضوع برای‌اَرکان مخصوصه است و استعمالش در دُعا مَجازست .

والمجاز هُوَ الکَلمةُ المُسْتَعْمَلَةُ فی‌غیرِ ماوُضِعَت‌لَه فی‌اصطلاحٍ یَقَعُ بِهِ التَّخاطُب علی وَجْهٍ یَصِحُّ مَعَ قَرینةِ عَدَمِ اِرادةِ ما وُضِعَتْ لَهُ . یعنی مجاز کلمه‌ییست که مستعمل باشد درغیرمعنی مَوضوعٌ لَه دراصطلاحی که تخاطُب بآنست بوجهی که صحیح باشد ، مَعَ قرینهٔ عَدَمِ اِرادتِ ما وُضِعَتْ لَهُ یعنی که کلمه موضوعست دراصل برای‌آن. وقید مستعمله جهت‌احترازست ازکلمهٔ غیرمستعمله که درآن حال نه مُتَّصِف بحقیقت‌است و نه مُتَّصِف بمجاز ، وقید «فی غَیرِ ماوُضِعَت لَهُ» جهت احترازاست از حقیقت ، وقید «فی اصطلاحٍ بِهِ یَقَعُ التَّخاطُب» که متعلّق‌است بلفظ «وُضِعَت» جهت آنست که‌داخل‌شود درتعریف مَجازی که‌مُسْتَعمَل باشد کلمه در ماوُضِعَتْ لَه باصطلاح دیگر مثل لفظ صَلوٰة وقتی که استعمال کرده شود بعُرف شرع در دُعا برسبیل مَجاز که اگرچه مستعمل در ماوُضِعَتْ لَهُ است فی‌الجمله اَمّا مُسْتَعْمَل درماوُضِعَتْ لَهُ فی‌اصطلاحٍ بِهِ یَقَعُ التَّخاطُب‌نیست ، یعنی اصطلاح شرع ؛ وقید «علی وجهٍ یَصِحُّ» که متعلّق به‌مستعمل‌است‌جهت‌آنست که بین‌المعنیین علاقهٔ صحیحه باشد ، وقَیْدِ «مع قرینةِ عَدَمِ اِرادةِ ماوُضِعَت لَهُ»

۱- تخاطب : گفت و گو

۲- موضوع : وضع شده

جهت آنست که اگر قرینهٔ عدم ارادتِ ماوُضِعَتْ لَهُ نباشد کلمهٔ مجازیه‌را برمعنی که مقصوداست ازآن دلالت نخواهد بود.

وازتعریفَین مذکورَین معلوم شد که لفظی که مستعمل درمعنیِ موضوعٌ لَه باشد، باقیودمذکوره، آنرا حقیقت گویند، واگرمستعمل درغیرمعنی موضوعٌ لَه باشد لعلاقهٍ، باقرینهٔ عدم ارادتِ معنی موضوعٌ لَه، آنرا مجازگویند؛ ومجاز بوزن مَفْعَلست که اسم مکان باشد، مَن جازَ المکان اِذا تَعداه، یعنی گذشت مکان‌را واین وقتی گویند که شخص ازمکان‌خود تجاوز کند بجای دیگر، بعدازآن نقل کردند ازآنجا برای کلمه‌یی که متجاوز[1] باشد ازمعنی اصلیِ خود بمعنی دیگر.

وچون مَجاز لابُدّ[2] است ازعلاقه‌یی، اگر علاقه غیرمشابهت باشد آن‌رامَجازِ مُرْسَل گویند. مثل لَفْظِ یَدْ که اطلاق می کنند برنعمت‌وقدرت، وعلاقهٔ میان‌دست ونعمت اینست که دست مصدرِ[3] نعمتست وبمنزلهٔ عِلّتِ فاعلیّه‌است مَرنعمت را، وعلاقهٔ میان دست وقدرت اینست که اکثر ظهورِ قدرت از دست است وافعالِ دالّ برقدرت مثل ضَرْبْ وقَطْعْ واَخْذْ ظاهراً ازو می نماید[4].

وتسمیهٔ شیء باسمِ جُزءِ آن شیء نیز مَجازِ مُرْسَلَست مثل لَفْظِ عَیْن که اِطلاق می کنند برشخصی که رَقیب[5] باشد؛ وعلاقهٔ میان عَین و رقیب اینست که عین‌در آنکه آن شخص رَقیب باشد اصلست زیراکه صفت رَقیبی[6] بدون عَیْن مُیَسّر نمی شود.

۱- متجاوز: درگذرنده، تجاوزکننده ازحدی

۲- لابد: ناچار، ناگزیر

۳- مصدر: دراینجا یعنی محل صدور، منشاء چیزی، مبداء عملی

٤- نمودن: بنظرآمدن

۵- رقیب: نگهبان، کسی که مراقب کسی یاچیزیست

٦- رقیبی: مراقبت. اسم مصدراست

وتسمیهٔ شیء باسمِ کُلّ نیز مجاز مُرسَلَست مثل اطلاق اَصابِع[1] بر اَنامِل[2] کَما فی قَولِهِ تَعالی: یَجعَلُونَ اَصابِعَهُم فی آذانِهِم مِنَ الصَّواعِق، چه اَنامل جُزءِ اَصابع است ووَجهِ اِطلاقِ اَصابِع بر اَنامِل مُبالغه است کَاَنَّهُ اَصابع را در گوش می کنند تا صاعقه را نشنوند.

وتسمیهٔ شیء باسم سَبَبِ آن شیء نیز مَجاز مُرسَلَست مثل رَعَینا الغَیث[3]. مراد از غَیث نباتست و غَیث که بارانست سببِ نباتست. بنابرین غَیث گفته و اِرادَتِ نبات کرده است. وتسمیهٔ شیء باسم مسبَّبِ آن شیء نیز مَجاز مُرسَلَست. مثل مَطَرَتِ السَّماءُ نَباتاً. مُراد از نبات غَیث است و نبات مُسَبَّبِ بارانست. وتسمیهٔ شیء باسم شیئی که در زمان ماضی بر آن شیء صادق بوده باشد، نیز مَجازِ مُرسَلَست مثل قوله تعالی: وآتُوا الیَتامیٰ اَموالَهُم، یعنی آن کسان را که یتیم بودند پیش از ین مال ایشان را بایشان بدهید. امر بدادن مال بعد از بلوغست و بعد البلوغ اِطلاق یتیم نمی کنند. پس اطلاق یتیم باعتبار زمان ماضیست که در آن وقت بر ایشان صادقست.

وتسمیهٔ شیء باسم شیئی که آیل[4] بآن می شود در زمان مُستَقبَل نیز مَجازِ مُرسَلَست مثلِ قَولُهُ تَعالی: اَرانی اَعصِرُ خَمراً یعنی عَصیری که آیِل میشود بخمر، چه در حالت عَصر[5] خمر نیست. وتسمیهٔ شیء باسمِ مَحَلّش نیز مَجازِ مُرسَلَست. چنانکه قَولُهُ تَعالی: فَلیَدعُ نادیَهُ؛ و معنی «نادی» مجلس و مراد

۱- اصابع: انگشتان

۲- انامل: سرانگشتان

۳- رعینا الغیث: چراندیم سبزه ها را. در اینجا غیث که بمعنی بارانست مجازاً بمعنی مسبب آن که سبزه باشد استعمال شده.

۴- آیل: راجع، رجوع کننده، از «اول» بفتح اول وسکون ثانی و ثالث بمعنی رجوع

۵- عصر: فشردن چیزی ازقبیل انگور یا هرچیز که شیرهٔ آنرا گیرند. شیره گرفتن

اهل مجلس است ؛ وتسمیهٔ شیء باسم حال[١] درآن شیء نیز مَجاز مُرسَلست کقَوله تعالی : وَاَمّاالّذینَ ابْیَضَّتْ وُجُوهُهُم فَفی رَحْمَةِ الله ، مراد ازلفظ رحمت جنّت است که رحمت درو حالّست ؛ وتسمیهٔ شیء باسم آلت ازشیء نیز مَجاز مُرسَلست کقوله تعالی: وَاجْعَلْ لی لسانَ صدْقٍ فی الآخرین ، مراد لسانِ صدق ذکرحسنست ولسان اسمست مرآلت ذکررا . واگر علاقه مشابهت باشد استعاره گویند ...

درفضائل انشاء

برخاطر پاك وضمیر دَرّاك[٢] صدرنشینانِ محافلِ اِدراك ظاهر وهُوَیداست که علم انشاءِ رسایل وخُطَبْ ازجَلایلِ[٣] اقسامِ اِثنیٰ عَشَرِ علْمِ اَدَبست[٤] ، ومعرفتش فَصّ[٥] خاتمِ فضایل ویَنْبوع[٦] زُلال مَقالِ کامِل ، زیراکه عِنانِ ظُهُورِ فضیلتِ آدم وزمام نظامِ تمامِ عالَم بدست شهسوارِ کَلام وکَفِ کافی ترجمانِ اَقلام است ، چه یقین است که تَکْوینِ اَشیاء بلفظ کُن است و انتهاءِ تمام مظاهر بسَخُن. ومحقّق است که

١- حال : حلول کننده ، قرارگیرنده در محلی

٢- دراك : بسیار درك کننده

٣- جلایل : جمع جلیل بمعنی بزرگوار و باجلالت

٤- مراد ازاقسام اثنیٰ عشر علم ادب انواع دوازده گانهٔ ذیل است : مخارج الحروف ، لغت و اشتقاق ، صرف ونحو ، معانی وبیان ، بدیع ، عروض ، قوافی ، قرض الشعر ، علم الانشاء ، علم المحاضره ، علم الدواوین ، علم التواریخ . البته فروع متعدد دیگر هم برای علوم ادبیه برشمرده‌اند که اینجا محل توضیح نیست .

٥- فص : نگین انگشتری

٦- ینبوع : چشمه

برمقتضای اَلْمَرْءُ مَخْبُوءٌ[۱] تَحتَ لِسانِهِ صورت تَنَزُّل وتَفاضُلِ[۲] اَفرادِ انسان درآیینهٔ جَلیّه‌ٔ[۳] بیان مشهودست وسایهٔ سخن بلندپایه مانند فَلَکِ مینافام تاطلوع مهرِ روزِ قیام ممدود ، بیت :

سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن را نسازد کهن روزگار

لاجَرَم علم انشاکه مِعیارِ این نَقْدِ روانست اَجَلّ بضاعت باشد ودانستن سَره‌از ناسَره اَکْمَلِ صناعت ، و ازینست که قَوافِلِ قواعِدِ عُلُومِ ادبیّه نازِلِ حومهٔ کعبهٔ علمِ اِنشاست وکُلَلِ[۴] عَرائِسِ[۵] مخاطبات و حُلَلِ[۶] مُخَدَّراتِ[۷] مکاتبات بنقوشِ اَحکام آن مُوَشّیٰ[۸]، ودست قدرتِ اَفاضلِ اَزمِنهٔ سابقه نقاب حجاب از چهرهٔ مُخَدَّرهٔ این‌علم مستطاب برنداشته‌است وغُنْچه‌های ضَوابِطش[۹] بنسیم نَفَسِ هیچ کس مُنْفَتِح نگشته وآفتاب کیفیّتِ هُویّتش[۱۰] از فَلَکِ تألیف و بُرْجِ تصنیفِ وَضیع وشریف نتافته .

۱- مخبوء: پنهان‌شده ازمصدر «خبأ» بفتح اول وسکون‌ثانی و ثالث بمعنی‌پنهان کردن

۲- تفاضل : برتری جستن

۳- جلی : روشن ، آشکار

۴- کلل جمع کله (بکسر اول وتشدید ثانی) بمعنی‌سایه‌بانی که‌ازپارچه برای‌عروسان دوزند و ایشان را در میان آن آرایش کنند

۵- عرائس : عروسان

۶- حله : بضم اول و تشدید ثانی یعنی پارچهٔ ابریشمین منقش و جامه‌یی که از آن دوزند .ج: حلل

۷- خدر : بکسر اول و سکون ثانی ، پرده و پوشش ؛ مخدره یعنی پوشیده

۸- موشی : زینت شده ، بانقش ونگار

۹- ضوابط : جمع ضابطه بمعنی قاعده وقانون

۱۰- هویت : حقیقت وجود چیزی

واگر بعضی طلابِ ترسلاتِ کتّاب[1] و افواهِ افاضلِ بلیغْ خطابْ بر بعضِ ازمناقبِ ترکیب ومعایب ترتیب مطّلع گشته باشند از بحر قطره‌یی واز بصره تمره‌یی[2] یافته‌اند زیراکه ابکارِ[3] اکثر قواعدش در تتق[4] پردهٔ خفا مختفی است و ارقامِ بیان آن از صفایح[5] صحایفِ توالیف[6] منتفی ، وبسبب اینْ ، معنی وارقام انشاء از بصرِ بصیرت قطّانِ[7] کرهٔ ثری[8] مکتتم[9] است وسالکانِ مسالکِ اسالیبِ کلام بقدم معرفتِ ترتیب و تنظیمِ تامّ کم .

وصاحب کتاب مثل السائر از دلائل ترجیحِ منشی بر شاعر یکی این گفته که منشیِ حقیقی درهر اقلیمی یکی یا دو هست یا مطلقا نیست و شاعر که بگفتن شعر قادر باشد و وجوه مراتب شعر را بنظر درایت[10] ناظر ، در هربلده و هرناحیه وافر و متکاثر[11] است ؛ ودلیل ثانی اینست که نهالِ بال[12] شاعر از تنگنای نکبتِ متواتر بالخاصّه منکسر است ، و چمنِ حالِ منشی از احتیاجِ ملوکِ صاحب صولتْ بانصابِ

۱- کتاب : جمع کاتب بمعنی نویسنده

۲- تمره : تمر بفتح اول و سکون ثانی و ثالث یعنی خرما و تمرة واحد آنست

۳- ابکار جمع بکر بمعنی دوشیزه‌است

٤- تتق : پرده و چادر بزرگ

٥- صفایح : جمع صفیحه بمعنی روی و سطح هرچیزی‌است

٦- توالیف : تألیفات ، گردآورده‌ها

۷- قطان : جمع قاطن بمعنی ساکن و باشنده

۸- ثری : خاك ، کرهٔ ثری یعنی زمین ، کرهٔ ارض

۹- مکتتم : پوشیده

۱۰- درایت : آگاهی ، دانایی

۱۱- متکاثر : وافر ، بسیار

۱۲- بال : حال و کار (عربیست)

سحاب نعمت البتّه متنضّر[۱]؛ ودلیل ثالث اینست که حسام عبارت منشی که مرصّع بجواهر زواهر کنایت واقسام استعارت باشد درتحصیل جلائل مآرب[۲] ملوک چنان مؤثّرست که سواد کثرت کتابت نزد سورت[۳] تأثیرش ظلام[۴] ذوائب[۵] می نماید، وبا وجود خم وپیچ سطور بلاغت مواکبش پیچاپیچ ضربهای سیوف[۶] قواضب[۷] بعینه صورت مخراق[۸] لاعب دارد.

ودلیل رابع اینکه اذیال[۹] کمال انبیا ازغبار گفتن اشعار مبرّاست وخار مذمّت شعرا در گلبن قرآن مجید ظاهر و پیدا، و تعلیق مذمّت بر مشتق که دالّست برعلّیت مشتقٌ منه که آن شعر است، نزد علما باهر[۱۰] و هویدا ؛ و دلیل خامس این که درّ عبارت کتب آسمانی ودیعهٔ درج شریف نثراست و این معنی اورا سبب کمال مباهات وفخر، وشکّ نیست که بوسائل این دلائل گوهر تاج قدر نثر رشک درّهٔ بیضاء مهر ومحسود جوهر شب چراغ بدرست[۱۱]. (از مقدمهٔ مناظرالانشاء)

۱- متنضر : سرسبز

۲- مأربه : آرزو ، حاجت . ج : مآرب

۳- سورت : شدت

٤- ظلام : تیرگی ، ظلمت

٥- ذوائب : جمع ذؤابه بمعنی گیسو

٦- سیوف جمع سیف بمعنی شمشیر

۷- قاضب : برنده ، بران . ج : قواضب

۸- مخراق : فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته که بدان کسی را بزنند ، درنا

۹- اذیال : جمع ذیل بمعنی دامان

۱۰- باهر : آشکارا ، روشن

۱۱- بدر : پرماه ، ماه تمام ، ماه شب چهاردهم .

Publications de
l'Université de Téhéran
No. 1238/5

GANǰINAH - ye - SOXAN

Anthologie de la prose persane avec des notes concernant les écrivains, et une introduction sur l'histoire d'évolution de la prose persane, ses styles et ses genres.

Tome V

par

Dr. Zabihollah Safa

Professeur émérite de l'Université de Téhéran

Institut des Publications et des presses Universitaires de Téhéran

1974

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



Publications de
l'Université de Téhéran
No. 1238/5

GANǏINAH - ye - SOXAN

Anthologie de la prose persane avec des notes concernant les écrivains, et une introduction sur l'histoire d'évolution de la prose persane, ses styles et ses genres.

Tome V

par

Dr. Zabihollah Safa

Professeur émérite de l'Université de Téhéran

Institut des Publications et des presses Universitaires de Téhéran

1974